

عشق و یک دروغ

مارگریت وست

ترجمه مهینت دانا



- انتشارات صفی علیشاہ
- چاپ مروی — ۱۳۶۲
- لیراژہ ۳۰۰۰
- چاپ دوم

راجر بشنیدن نام خود چرتش پاره شد و از آن حالت نیمه بیهوشی و خواب آلود بیرون آمد و متوجه شد که باید چند ساعتی خوابیده باشد. هنگامیکه راجر بوکانان روی صندلی راحتی در ایوان هتل دراز کشید آفتاب ملایمی بصورتش تابیده بود و زمزمه امواج دریا گوشش را نوازش میداد ولی اکنون که چشم میگشود هوا رویتاریکی دریافت و نسیم سردی میوزید . ناگهان صدای جوان و پرشوری سکوت را درهم شکست و گفت :
- من افرادی مثل جناب آقای بوکانان را از خود راضی و غیر قابل تحمل میدانم ، میدانی «کاتی» این مرد پیشخدمت، مخصوص و شوفر و دو اتومبیل با خود به هتل آورده ، دیروز چهار دفعه لباس عوض کرد و هر شب همراه شام شامپانی مینوشد .

مخاطب در جواب خنده ملایمی کرد و مجدداً آهنگ اهانت آمیز صحبت کننده بایکدنیا انزجار چنین ادامه داد :

- و اما زن برادرش ، هر کس چنین لباسهای گراژها بپوشد و گل
 الماس روی کفش بزند زیبا بنظر میآید . من وقتی می بینم هر شب بسا لباس
 تازه ای بسالن غذاخوری میخرامد دیواندمیشوم . اگر بنایود کد لباس و کفش
 حاضر و آماده مغازه های درجه سه را بپوشد آنوقت معلوم میشد . امروز صبح
 تصادفاً باهم داخل آسانسور شدیم و من باو سلام کردم و این زن بجای جواب
 چنان چشمانش را گرد کرد و بمن خیره شد کد گوئی بکثافت نگاه میکند .
 شخص مخاطب که کاتی نامیده شد خندید و با آهنگی ما دیم گفت :

- این زن قابل اینهمه جوش و خروش نیست سیسیلی ، من یقین دارم
 از اینکه تو اینهمه جوان و زیبا هستی بتوحسد میبرد تو اگر از نزدیک اورا
 نگاه کنی خواهی دید که همه زیبائش رنگ و روغن است ، اقلاً چهل سال
 دارد !

- میدانم ، و باوجود این مثل يك دختر مدرسد برای آقای بوکانان ناز
 میکند . آه ! کاش اصلاً با اینجا نیامده بودیم ، من ابتدا خیال میکردم بما خوش
 خواهد گذشت ولی کاتی جان حقیقت اینست که ما با این محیط جور نیستیم ،
 کسی بامثال ما ، که شاهی و صنار پول جمع کردیم تا فقط روز آخر بتوانیم
 صورت حسابمان را بپردازیم کاری ندارد . کاش مثل پارسال بد «مار کیت» رفته
 بودیم ، آدم باید پول بی حساب ، يك خروار لباس جورا جور و جواهرات داشته
 باشد آنوقت بچنین هتلهایی بیاید ، من یقین دارم مستخدمین هتل هم میدانند
 که ما از چه قماش بیچاره ای هستیم و رفتاریشان با ما تا فادیل بوکانان یکدینا
 فرق دارد :

دختر مخاطب باز خندید و گفت :

- چه مهمالاتی! اینها همه تصور بیجای تو است، امروز اصلاً از دنده چپ برخاسته‌ای و همه چیز را به بد میگیری، کی ترا ناراحت کرده؟

سکوت کوتاهی حکمفرما شد و بوکانان با ملایمت روی صندلی راحت راست شد بطوریکه صدائی بلند نشود، سعی کرد از پنجره‌ای که صدای بیرون می‌آمد داخل اطاق را به بیند ولی در گاه سنگی پهنی جلوی پنجره را گرفته بود که بکلی منظره داخل اطاق را پنهان میکرد، ولی حس کنجکاو بوکانان بینهایت تحریک شده بود و با خود میگفت «خدایا این کیست که از من وزن برادرم چنین نفرتی در دل گرفته؟»

بوکانان صرفاً بدستور پزشکان به «نیوکی» آمده بود و کوچکترین توجهی به سایر مسافرین هتل نداشت و زندگی بسیار خسته کننده و یکنواختی را میگذرانید.

در این هنگام مجدداً صدای عصبانی دخترک بلند شد که میگفت:

- کی مرا ناراحت کرده؟ شخص جناب راجر بوکانان، بعد از ظهری داشتم از پشت سر بوکانان از سالن خارج میشدم که یکمرتبه در فتردار اتوی صورت من ول داد! آها میدانم خواهی گفت که این کار عمدی نبوده.

- من یقین دارم او چنین کاری نمیکند، بالاخره هر چه باشد او مرد شریفی است، سیسیلی راستی که خیلی چرند میگوئی.

- من چرند نمیگویم، دو اتومبیل و یک پیشخدمت مخصوص آدم را شریف نمیکند، اگر من «لیدی کلایف» یا یکی دیگر از خانمهای شیک پوش هتل بودم او با من طور دیگری رفتار میکرد، امروز صبح من او را در اطاق بیلارد با آن دختر قد بلند که لباس سبز و آبی میپوشد دیدم که سیگار

میکشند و با حرارت تمام لاس میزنند، آه ایخدا! اگر من یک هفته تا یکماه میتوانستم برای خودم کسی باشم! من اصلاً نمیباید اینجا میآمدم، من میدانستم که بعد از اقامت در این هتل بیش از پیش از زندگی ناراضی و بیزار میشوم. بوکانان نفس در سینه حبس کرد و رنگ پریده اش بسرخی گرائید. حالا او متوجه شد که گوینده کیست، و خوب موضوع در سالن را که صرفاً اتفاقی بود بخاطر داشت.

البته هیچ تعمدی از طرف وی در کار نبود و وقتیکه برگشته بود عذرخواهی کند صورت غضبناک و چشمهای آتشبار (سیسیلی) چنان وحشتی در او ایجاد کرده بود که بدون کلمه ای دفاع یا عذرخواهی فراز کرده بود. در اینجا صدای بدون هیجان (کائی) بلند شد و گفت:

- عزیزم، من فکر نمیکنم آقای بوکانان بکسی که اصلاً نمیشناسد اذیت با امانت کند، بالاخره او یک فرد عادی و معمولی است و تنها چیزی که در روی جلب نظر میکند قیافه بیمار و رنگ پریده او است.

- بیمار! من گمان میکنم این رنگ پریدگی و لاغری نتیجه عیاشی است و بس!

بوکانان تبسم تلخی کرد و زیر لب گفت:

- آها! که اینطور.

این دختر دیگر داشت شورش را در میآورد، اگر یک حمله شدید ذات الریه و بعد در فاصله کوتاهی اعاده مجدد بیماری و چندین نوع عوارض جورواجور را بتوان عیاشی گفت، بله بوکانان عیاش بود.

بوکانان با این دختری که از اتومبیلهای متعدد و پیشخدمت مخصوص

او ناراحت شده بود یواش یواش داشت عصبانی میشد . مجدداً صدای سیسلی با آهنگی مسخره آمیز بلند شد :

- البته بوکانان خیال میکنند که خیلی مرد جذاب و جالبی است ، دلم میخواست یکی از این خانمهای همطراز او بودم که وی باچنین فروتنی با آنها رفتار میکند ، آنوقت آنقدر تشویقش میکردم تا او را خوب پابند کنم و آخر سر بر گردم و باو بخندم . صدای کاتی ایندفعه خیرت زده بلند شد:

- سیسلی ! . ترا چه میشود ، من یقین دارم این مرد بیچاره کاملاً بی- آزار است ، بخدا اگر بداند که چنین ترا بخود مشغول داشته و کفرت را در آورده و تو اینگونه با شور و حرارت راجع باو حرف میزنی یقیناً بر خود می بالد .

بوکانان با ملایمت برپاخواست و صندلی را آهسته بطرف دیوار کشید و از آن بالا رفت و روی نوک پنجه خود را بلند کرد و بدینوسیله از قسمت پائین پنجره بداخل اطاقی که صدا از آن بیرون میآمد نگاه کرد .

این اطاق یکی از سالنهای عمومی هتل بود که کمتر مورد استفاده قرار میگرفت . مگر گاهی پس از شام که یکی از مسافرین نغمه ای روی پیانو مینواخت ، یا عاشق و معشوقی در گوشه آن راز عشق بگوش هم میخواندند ، چراغ سالن روشن بود و این دونفر بخوبی دیده میشدند ، یکی از آنها دختری بود باجثه کوچک و قیافه ای خیلی معمولی که روی صندلی راحتی نشسته و کتابی باز روی زانوان گذاشته بود ، لباسش آبی ساده و کلاه ساده تری که بر زرد رنگی بگوشه آن زده بود بسرداشت ، از قیافه اش آشفتگی و نگرانی مشهود بود و با چشمانی ناراحت دوست خود را که مانند شیری خشمگین در

قفس در اطاق قدم میزد تعقیب میکرد .

دیگری دختری بلندقد و بی اعتنا ، ژاکت بافتنی آبی رنگی روی لباس سفیدی بتن کرده و کلاه ظریف کوچکی بهمان رنگ گوشه سرش روی انبوه موهای قهوه‌ای و مجعدش گذاشته بود . بوکانان بارها این دختر را قبل از تصادف در سالن دیده و همیشه قدبرازنده و کلاه کوچولوی وی را دردل ستوده بود ولی صورت او را درست بخاطر نداشت و اینک باعلاقه فراوان قیافه او را بر انداز کرد ، در نظر اول با خود گفت «اصلا زیبا نیست» ، و پس از لحظه‌ای تعمق فکر کرد زیبائیش فوق العاده و غیر معمولی است .

رنگ دختر از آفتاب و بادهای ساحلی برنگ مفرغی سالمی درآمده و در این هنگام ابروان تیره او بالای آبی ترین چشمها درهم کشیده و خشمناک بود ، چانه کوچک و مصمم و دهانی خوشتر کیب و محکم داشت .

بوکانان مدتی باو خیره شده بود و همچنان که سیسلی با آشفستگی قدم میزد به پنجره نزدیک گشت ، بوکانان شتابان سر خود را عقب کشید و آهسته از صندلی بزیر آمد و باعجله در تاریکی دور شد و با خود خندید و گفت : «بسیار خوب خانم بالاخره خواهیم دید که در این بازی کدامیک پیروز خواهیم شد.» بدون استثناء خانمهاییکه با علاقمندی به بوکانان نگاه میکردند آنشب متوجه شدند که آقای راجر بوکانان جای خود را عوض کرده است ، راجر با برادر و زنش سر یک میز غذا میخورد و معمولا راجر طوری می نشست که پشتش بسایرین بود و تمام وقتش صرف پذیرائی از زن برادر خوش پوش و خوش لباسش میشد ، ولی آنشب طوری نشسته بود که دریش بطرف سالن بود و همه را میدید .

فامیل بوکانان جالبترین افراد هتل بودند ، همه کس به شایستگی برادر بزرگتر یعنی راجر اذعان داشت و میدانست که تمول او بی حساب است ؛ دو برادر از هر حیث با هم متفاوت بودند : راجر قد بلند بود و در حال حاضر در نتیجه بیماری ممتد ظریف و لاغر شده بود ، صدائی ملایم و حرکاتی نرم داشت . فیلیپ مردی بود کوتاه قد ، چهارشانه با حرکاتی تند و عصبانی . لوئیز زن فیلیپ بین شوهر و برادر شوهرش نشسته بود ولی تقریباً تمام توجهش بر ااجر بود و با او حرف میزد .

وی زنی بود زیبا باموی تیره و چشمانی درشت و بیقرار و لبانی بیش از حد قرمز ، لباسهایش بسیار زیبا و شیک و جواهراتش مایهٔ اعجاب و حسرت همهٔ زنهای بود .

در این شب لباسی از بهترین ابریشم طبیعی برنک بنفش که صنعت دست خیاطها بود پوشیده و سنجاقی بشکل ازدها از برلیان و زمرد بالای موهای تیره خود زده بود .

لوئیز لاینقطع حرف میزد و چنین بنظر میرسید که میداند چشم همه متوجه و خیره اوست ؛ وی از آن نوع زنهایی بود که تمام حرکاتشان پیش بینی شده و مصنوعی است و حتی برای يك لحظه بجال طبیعی و عادی نیستند . گاهی نقش مادر مهربان و علاقمند را بازی میکرد و توجه خود را به پسر بچه زیبایی که تحت نظر دو نفر پرستار سفیدپوش در اطاق خصوصی غذا میخورد معطوف میکرد ، گاهی مصرا طفل را که لباسی از قیمتی ترین مخملها پوشیده و بقه توری گرانبهایی بگردن داشت با خود بسالن غذاخوری میآورد . مردم میگفتند بزرگترین آرزوی این زن اینست که برادر شوهرش را مجرد نگاه

دارد تا بسترش تمول بی حساب راجر را بارث ببرد، و با اینکه راجر بوکانان بسن ۳۵ سالگی رسیده بود هنوز کسی ندیده بود که توجه وی بطور جدی معطوف زنی گردد. راجر بین مردان مجرد و سرشناس لندن جذاب ترین و برجسته ترین آنها بود. وی خود متوجه بود که اغلب زنان و دختران متشخص را که میشناخت منتهای کوشش را برای بدام انداختن او بکار میبردند، ولی راجر بدون خطر آرامی از روی دامها میگذشت.

میز سیسیلی و دخترک ساده ای که بنام کاتی خوانده شده بود نزدیک میز بوکانان ها بود. سیسیلی با گردن کشیده خیلی راست نشسته و چشمها را به بشقاب جلوش دوخته بود، يك لباس شب برنگ مشکی پوشیده بود، وی تا قبل از اینکه به نیوکی بیاید این لباس را خیلی دوست میداشت و طرف توجهش بود. ولی بعداً که در هتل اسراف و زیاده روی زنهارا دید متوجه شد که تا چه حد لباسش ساده و معمولی و ارزان بنظر میرسد و با نتیجه با آنزجار آنرا میپوشید. تنها زر و زیوریش يك رشته مروارید مصنوعی بود که بگردن بلند و خوشترکیب خود میانداخت. با همه کسرو کمبودی که در سر و لباس داشت سیسیلی شایستگی و تمایز خاصی داشت، موهایش بینهایت زیاد بود و حتی خشمی که در قیافه اش خوانده میشد او را زیباتر مینمود.

بوکانان متوجه شد که سیسیلی مطلقاً حرف نمیزند و تکه های نان را بین انگشتان با عصیانیت خرد میکند.

بوکانان ناگهان احساس کرد که بطور مبهمی برای سیسیلی متأثر است، جملات پر شور و هیجانی که از دهان این دختر خارج شده بود در پیچه جدیدی بدورنمای زندگی بوکانان بار میکرد. و همانطور که چشم به سیسیلی

دوخته بود وی را درشیک‌ترین لباسها و زیباترین جواهرات مجسم میکرد و با خود میگفت «چه فرق میکند او الان هم زیبا است خیلی زیباست.»
بوکانان چنان مجوتماشای سیسیلی بود که سوپ دست نخورده در مقابلش سرد شد.

زن فیلیپ خم شد و دستی ببازوی راجر زد و گفت:

«راجر! چه خبر است. چه چیز ترا چنین خیره کرده است؟»

بوکانان تکانی بخود داد و از روی عنبرخواهی خنده کرد و گفت:

«هیچ. فقط فکر میکردم.»

زن فیلیپ بالحن مسخره آمیز گفت:

«بهتر است بگوئی در رؤیایها سیر میکردی، اصلاً دست بسوپ نزده‌ای،

فیلیپ: کیلاس راجر را پر کن. راجر فوری با دست سر کیلاس شامپانی را پوشانید و گفت:

«نه متشکرم. امشب میل ندارم.»

راجر ناگهان احساس کرد که نمیتواند، مطلقاً نمیتواند، درحالیکه کیلاس سیسیلی برآز آب بود خود آنجا بنشیند و شامپانی بنوشد، کم کم پرده غفلت از برابر چشمش بعقب میرفت. خشم و غضب سیسیلی نسبت باو چندان بیمورد نبود، از اول زندگی تا کنون، تمام تمنیات راجر برآورده بوده است هرگز در عمرش کار مفیدی انجام نداده و عملی بدون خودخواهی از وی سر نزده مثل ریگ پول باد آورده را خرج کرده و بخاطر لذات دنیا زندگی کرده است.

زن برادرش نظری بوی انداخت و شانه‌های سفیدش را بالا برد و

گفت :

- امیدوارم که دوباره سرما نخورده باشی ، امشب تا دیر وقت بیرون در هوای آزاد بودی پس از غروب آفتاب هوا کاملاً سرد و برنده است ، واویلا ! دختره لباس سیاه را نگاه کن ظرف سوپش را واژگون کرد .
بوکانان فوری بطرف سیسلی نگاه کرد و دید کاملاً حقیقت دارد ظرف سوپ سیسلی در دامنش افتاده و مایع چرب و داغ از دامن لباس منحصر بفردش سرازیر شده است .

چند نفر از مستخدمین هتل بطرف سیسلی دویدند ، کاتی از جای خود پرید ، زن فیلیپ خنده مسخره آمیزی کرد و گفت :

- ای موجود بی دست و پا ! حتماً همین يك دست لباس را دارد ، من نمیدانم اینگونه اشخاص برای چه به چنین هلتهای آبرومند می آیند ؟
همینکه راجر رنگ برافروخته و قیافه ناراحت سیسلی را دید موجی از احساسات درهم از خشم و دلسوزی وی را درهم گرفت . سیسلی خنده های عصبی میکرد و بادستمال سفره دامنش را پاک میکرد و صدایش واضح و آشکار شنیده میشد که به مستخدمین میگفت :

- خواهش میکنم زحمت نکشید ، تقصیر خودم بود ، هیچ اهمیت ندارد .

پس از چند لحظه جوش و خروش فرونشست و مردم بشام خوردن ادامه دادند .

سیسلی معمولاً خیلی با اشتها و لذت شام میخورد ولی امشب غذاها را دست نزده پس میفرستاد .

وقتی که دسر آوردند را جریدید که کاتی خم شد و با مهربانی آهسته گفت:
- عزیزم . برای دسر مرینگو داریم تو همیشه خیلی دوست داشتی ،
یکی بخور .

ولی سیسیلی سری بعلامت نفی تکانداد و با چشمانی خیره بطرف بوکانان
نظر انداخت و نگاه آنها با هم تلاقی کرد ، برای يك لحظه بهم نگاه کردند
و بوکانان ناگهان تبسم کرد .

صورت آفتاب خورده سیسیلی از غوانی شد و ناوقتیکه شام تمام شد بطرف
بوکانان نگاه نکرد .

وقتی که سیسیلی و کاتی از سالن غذاخوری بیرون رفتند بوکانان در سالن
عمومی نشستند بود و روزنامه میخواند . و قهوه و لیکوری که معمولاً برایش
میاوردند دست نخورده در کنار گذاشته بود ، و از پشت روزنامه قامت کشیده
سیسیلی را تعقیب کرد که از سالن بیرون رفت و در سیاهی شب ناپدید شد .

کاتی مدتی با نگاه او را دنبال کرد و سپس شانه های لاغرش را بالا انداخت
و در صندلی راحتی نشست و کتاب خود را باز کرد .

بوکانان چند لحظه صبر کرد و سپس روزنامه را بر زمین گذاشت و در
تعقیب شبح مغرور و وطن از سیسیلی برآه افتاد ، شب زیبائی بود ستارگان در آسمان
صاف و زلال میدرخشیدند ، نسیم ملایمی میوزید و سطح دریا را از موجهای
ریز و کف آلود می پوشانید عمارت هتل روی دماغه ای قرار داشت و بیشتر
ینجردها رو بدریا گشوده میشد و شهر نیو کی در پشت هتل گسترده بود .

بوکانان قدم زنان از باغ هتل و از زمین تنگ و از جاده سر اشیب رو بساحل

دریا برآه افتاد. بوکانان نمیتوانست حدس بزنند که سیسیلی از کدام طرف رفته ولی حس نامرئی او را بطرف دریا میبرد. راجر نمیدانست برای چه این دختر را تعقیب میکند وی قصد و غرض بخصوصی نداشت ولی همینکه اثری از سیسیلی ندید وخواست مراجعت کند، احساس ناراحتی و یأس فوق العاده میکرد. همه جا را سکوت فرا گرفته و آرام بود، بوکانان بی اختیار لرزشی درخود احساس کرد و باعجله شروع به برگشتن نمود ولی ناگهان برجای ایستاد و بادقت گوش فرآداد. از عمق تاریکی صدای گریه جگرخراش زنی بگوش میرسید، بوکانان احساس کرد که ضربان قلبش سریع میشود بعقب برگشت وراه طرف راست را از روی چمنها پیش گرفت. زنی روی صخره های کنار دریا نشسته و سر را روی بازو خم کرده بود، کلاه بر سر نداشت و شنل نازکی که روی شانته انداخته یکوری پائین افتاده بود.

بوکانان نزدیکتر رفت، صدای پایش روی علفها شنیده نمیشد ولی همینکه نزدیک شد گفت:

– معذرت میخواهم، چه شده؟ اتفاقی افتاده؟

صدای گریه ناگهان و سحر آسا خاموش شد و صاحب صداسر را مغرورانه برگرداند و برآجر نگاه کرد.

بوکانان ناشیانه گفت:

– فکر کردم مریض هستید، اینجا بطور وحشتناکی خاموش و خلوت

است، امیدوارم از اینکه باشما حرف میزنم بشما بر نخورد.

سیسیلی درحالیکه صدایش کمی هیلرزید و با دستمال چشمهایش را

پاک میکرد گفت:

- حیر مر یض نیستم .

بوکاتان پاپا میشد و نمیدانست چه بگوید ، دلش نمیخواست برود ، سپس بطرف هتل اشاره کرد و گفت :

- من آنجا اقامت دارم . مثل اینکه شما هم ... آیا من شما را در هتل ندیده‌ام ...؟

سیسیلی خنده کوتاهی کرد و گفت :

- شما خیلی خوب میدانید که من آنجا دیده‌اید ، خیلی خوب میدانید من بودم که موقع شام ظرف سوپ را روی لباسم ریختم و خوب باعث خنده و مسخره همه شدم ، اینطور نیست ؟

بوکاتان جوابی نداد و ناگهان سیسیلی باصدائی گرفته گفت :

- کاش اصلاً بدنیا نیامده بودم ، من از همه آنها که در هتل هستند متنفرم ، همه متظاهر ، همه خودپسند ...

در اینجا سیسیلی حرفش را برید و با ناراحتی شروع کرد لبهایش را جویدن .

بوکاتان روی تپه کوچکی که در آن نزدیک بود نشست و پاهای بلندش را بجلو دراز کرد و گفت :

- آیا منم مضمول این بی لطفی هستم ؟

سیسیلی مجدداً خنده کوتاهی کرد و با شرمندگی گفت :

- معذرت میخواهم ، من نمیباید چنین حرفی زده باشم ، ولی بعضی اوقات فراموش میکنم که باید مثل خانمها رفتار کنم منتها گاهی دلم میخواهد با آنها تیکه مرا تحقیر میکنند هر چه از دهنم درمیآید بگویم .

- مثل بعد از ظهری که من در سالن را رها کردم ، نه ؟

سکوت کوتاهی برقرار شد و سپس بوکانان چنین ادامه داد :

سولی میدانید که من عمداً اینکار را نکردم ، کاملاً اتفاقی بود ، من
نمیدانستم که شما پشت سر من هستید ، و هنگامیکه برگشتم عنذرخواهی
کنم ، بقدری شما عصبانی و خشمناک بودید که نتوانستم حرفی بزنم حالا
خواهش میکنم عنذر مرا بپذیرید .

سیسیلی با خشکی گفت :

- من دلیلی برای این عنذرخواهی نمی بینم .

سیسیلی خاطر جمع بود که بوکانان او را تعقیب کرده و با عصبانیت هر چه
فکر میکرد نمیتوانست دلیلی برای این عمل بیابد و البته هرگز تصور نمیکرد
که بوکانان حرفهای او را شنیده باشد ، اگر چنین حدسی میزد از خجالت
آب میشد . سیسیلی از آن زنبائی برد که با آرزوهای بلند دنیا آمده بود ،
او میخواست کارهای بزرگ انجام دهد . ترقی کند و همینکه میدید روزگار
چنین زندگی محدودی همیشه کرده احساساتش سرکشی میکرد و برای
فرار از قید و بند بیشتر تقلا مینمود . وی برای اینکه بتواند دو هفته مرخصی
خود را در هتلی آبرومند و منطقه ای خوش آب و هوا و در محیطی که همیشه آرزویش
را داشت بسر برد ماهها صرفه جوئی کرده و از ضروری ترین احتیاجات روزانه
صرف نظر کرده بود .

صدای بوکانان سکوت را شکست و گفت :

- البته که دلیل برای عنذرخواهی هست ، شما خیال کردید که من

عمداً در را بروی شما رها کردم ، من باید از بی دست و پائی و ناشیگری

خودم عذر بخوام .

سپس لحظه‌ای سکوت کرد و چنین ادافه داد :

- میدانید ، من بدستور پزشك بدینجا آمده‌ام که دوره نقاهت را در کنار دریا بگذرانم ، پزشك اجازه نداده که بشنا بروم یا کلف بازی کنم ، تنها سر گرمی من اینست که بدون هدف با اتومبیل در خیابانها بگردم، آنهم بتنهائی لطفی ندارد بنابراین حوصله‌ام سر رفته و از این زندگی یکنواخت بتتك آمده‌ام ، نمیدانم شما ... شما و دوستان میل دارید که بامن بیایید ، برادرم و زنش علاقه به اتومبیل رانی و گردش ندارند ، لابد متوجه شده‌اید ، آنها عاشق کلف هستند .

سیسیلی رورا بطرف بوکانان برگرداند و سعی میکرد که در تاریکی صورت و قیافه او را ببیند، شك مبهمی بدش راه یافته بود و احساس ناراحتی میکرد .

بوکانان با چشمانی آرام نگاه سیسیلی را جواب میگفت، خدا میدانست در باطن وی چه میگردد ولی از قیافه اش جز صداقت و راستی چیزی خوانده نمیشد .

سیسیلی نفس در سینه حبس کرد و با سادگی گفت :

- من در عمرم اتومبیل سوار نشده‌ام .

بوکانان از شنیدن این حرف بینهایت ناراحت و شرمندگشت و گفت:

- من خیلی خوشوقت میشوم اگر اجازه بدهید گاهی شمارا بگردش

ببرم ، ممکن است به فالموث برویم ، شما هیچوقت آنجا رفته‌اید ؟

- خیر ، یکوقتی باکاتی فکر کردیم برویم ولی ... مثل اینکه کمی

گران تمام میشود ، اینطور نیست ؟
با اینکه بوکانان کوچکترین اطلاعی از قیمت وسائط نقلیه نداشت
فوری گفت :

- بله ، بله فوق العاده گران است .

سپس اضافه کرد :

- شما مدتی طولانی اینجا خواهید ماند ؟

- فقط دو هفته ، ما جمعه گذشته آمدیم .

- اوه بله یادم آمد ، بنظر تان نیوکی چگونه جایی است .

سیسیلی لحظه ای مکث کرد و گفت :

- اگر به آدم خوش بکنند زیباترین نقاط است .

سپس کمی سکوت کرد و بی اختیار گفت :

- در این قبیل جاها انسان باید خیلی چیزها داشته باشد ... آه من

تمیتوانم این چیزها را بشما حالی کنم .

- چرا ، چرا اتفاقاً شما خیلی خوب همه چیز را بمن میفهمانید و چشم

مرا بحقایق باز میکنید .

سپس بوکانان بیاد لباس سیاه سیسیلی افتاد که چگونه مورد تمسخر

زن برادرش واقع شده بود و ناگهان پرسید .

- شما در لندن زندگی میکنید .

- بله ... در بریکستن .

- حقیقتاً !

بوکانان مؤدب تر از آن بود که بگذارد تعجبی که از شنیدن این حرف

باو دست داد در قیافه یا صدایش ظاهر شود و گفت :

- من بریکستن را خوب بلد هستم ، مغازه‌های بسیار خوبی آنجا

هست ، نه ؟

سیسیلی تاچند لحظه جواب نداد و سپس گفت :

- من خودم در یکی از قسمت‌ها فروشنده هستم .

- راستی !؟

تیمی روی لبهای بوکانان ظاهر شد که سیسیلی در تاریکی ندید ،
و با خود فکر میکرد که اگر زن برادرش این موضوع را بشنود فتح و ظفرش
بحد کمال خواهد رسید ، چه اولین شبی که سیسیلی و کاتی وارد سالن هتل
شده بودند فوری زن فیلیپ گفته بود که اینها مثل کارگر مغازه هستند .

در اینجا سیسیلی ناگهان از جای بلند شد و با تلخی گفت :

- لابد شما حالا از اینکه با یک نفر مثل من صحبت کرده اید ناراحت

هستید .

بوکانان نیز با عجله بلند شد و با خوش خلقی گفت :

- نمیدانم چرا شما تعمد دارید که بامن مانند یک نفر کوتاه فکر رفتار

کنید ، این خیلی از انصاف دور است .

راست است که من خودم هرگز کار نکرده‌ام ولی باشخصیکه کار

میکند احترام میگذارم .

سپس دوش بدوش بطرف هتل براه افتادند ، سیسیلی با خود فکر

میکرد « برای اینکه با من داخل نشود آیا چه بهانه ای خواهد تراشید .

ولی بوکانان چیزی نگفت و در را برای سیسیلی باز کرد و در حالیکه باوی

صحبت میکرد پشت سر او وارد سالن شد .

برادر راجر و زنش در گوشه سالن نشسته بودند و با تعجب بطرف سیسیلی و راجر نگاه کردند ، رنگ سیسیلی سرخ شد ولی بوکانان بدون اندک توجهی پهلوی سیسیلی و کاتی نشست و با تبسم به کاتی نگاه کرد و گفت :
- هوای بیرون حسابی سرد است و باد تندی میوزد .

کاتی بدون اینکه حیرت و تعجب خود را پنهان کند آندو را نگاه میکرد ، واقعاً که شناختن سیسیلی کار آسانی نبود ، و پس از لحظه‌ای سرش را در کتابش فروبرد ..

همینکه ساعت ده سیسیلی و کاتی برخاستند که بروند بوکانان تاپای پله آنها را . شایعت کرد و از نگاههای غضب آلود زن برادر و نظرهای کنجکاوانه سایرین بحداءلا لذت میبرد . بعد از اینکه بدخترها شب بخیر گفت بطرف سالن براه افتاد . سیسیلی از پله‌ها پائین آمد و در حالیکه رنگش سرخ شده بود بوکانان را صدا کرد ، بوکانان فوری برگشت ، در حالیکه قیافه مغرور سیسیلی حالت تضرع آمیز بخود گرفته بود آهسته گفت :

- شما راجع ... راجع به بریکستن یکسی نمیگوئید ، نه ؟

رنگ پریده بوکانان سرخی گرائید و گفت :

- هیچ لازم نبود چنین سفارشی بکنید .

آنوقت صبر کرد تا هیکل سیسیلی در بالای پله ناپدید شد و سپس بطرف فیلیپ براه افتاد و پهلوی زن برادرش روی صندای نشست . لوئیز بوکانان بدون ادای کلمه‌ای با سردی و بی‌اعتنائی براجر خیره شد .

۲

لوئیز بوکانان درحالیکه پودر زنی را محکم بصورت میمالید روی
صندلی چرخی زد و باخشم به شوهرش خطاب کرد :
- اصلاً تو متوجه نیستی که قضا یا چگونه پیشرفت کرده ، مردم توی
هتل دارند راجع به این موضوع درگوشی صحبت میکنند اگر راجر با این
دختره عروسی کند تکلیف «رابی» چه میشود ؟
فیلیپ شانه‌ها را بالا انداخت و جواب داد :

- جانم، راجر برادر بزرگتر است، فرضاً هم که برادر بزرگتر نبود،
بمن مربوط نیست که راجر چه میکند ، او هرگز اجازه نمیدهد که من -
یا دیگری - در کارهای وی دخالت کنیم ، و اگر من بجای تو بودم کاری
بکار او نداشتم ، مگر او حق ندارد اگر دلش بخواهد ازدواج کند، وانگهی
وقتی که آدم، خوب سیسیلی وانستن را بشناسد می بیند که دختر بسیار خوبی
است .

لوئیز همچنان که با شدت پرپودر را روی بینی میزد فریاد کرد :
- اصلاً اینجور دخترها چه حق دارند اینجا بیایند، این سیسیلی وانستن
يك دختر ماجراجو و هر جایی بیشتر نیست ، خدا میداند چقدر شاهی و صناد
پول رو بهم گذاشته که بتواند بیاید اینجا تا شوهری بتور بیاندازد .

فیلیپ باخوش خلقی خندید و گفت :

- آئی که چقدر مزخرف میگوئی! جان من، دختران ماجراجو و هر جایی
طور دیگری لباس میپوشند و اینطور رفتارشان ساده و طبیعی نیست، بخدا قسم
من از اینکه می بینم راجر کوچکترین اهمیتی بصورت ظاهر نمیدهد باو
احترام میکنم ، بسیار هم خوشحالم که می بینم بالاخره برای اولین بار زنی
توجه او را بنخود جلب کرده است .

- و اگر کسی دخالت نکند با اولین زن کارها خاتمه پیدا میکند ، و اتمام
چه افتخاری برای همه ما اگر سیسیلی بخانواده بوکانان اضافه شود . آخر
این دختر کیست ، از کجا آمده ؟ راجر که يك کلمه بمن نمیگوید .

در اینجا با تأثیری ساختگی چنین ادامه داد :

- این مزد دست من است که وقتی راجر مریض بود شبوروز نداشتم
و از او پرستاری کردم ؟

فیلیپ که نزدیک در اطاق و در حال خروج بود بشنیدن این حرف
برگشت و در حالیکه قیافه باز وی درهم رفته بود گفت :

- لوئیز ، جان من ، آنقدر دروغ شاخ و دم دار نکو ، وقتی راجر مریض
بود چندین پرستار خصوصی داشت اگر بنا بود تو از او پرستاری کنی حالا
سه تا کفن پوسانیده بود .

در اینجا فیلیپ بی اختیار خنده را سرداد و لوئیز با عصبانیت پارا بزمین کوفت و گفت :

- میخندی ها؟ وقتیکه «رابی» از ارث عمویش محروم شد دیگر نمیخندی ، هنگامیکه پول ماهانه خودت نصف شد دیگر نمیخندی ، خدا میداند که من اصلاً چرا زن تو شدم ؟

- برای اینکه نتوانستی راجراً بتور بیاندازی لذا مرا خر کردی، برای همین .

فیلیپ از در بیرون رفت و در را محکم بهم زد .

لوئیز بوکانان با چشمانی تو خالی لحظه‌ای بدر بسته نگاه کرد و زیر لب گفت :

- ای حیوان .

سپس موها را در آئینه مرتب و گلوبند بر لیان را روی کردن جابجا کرد و آهسته از پله‌ها سر ازبر شد و همینکه بدر ورودی سالن رسید دختری که لباس آبی پررنگی بتن داشت بطرف لوئیز پیش آمد .

وی دختری بود جلف و دست پرورده پدر و مادری جلف‌تر که منتها آرزویش صمیمی شدن با خانواده بوکانان بود مخصوصاً نزدیک شدن بر اجر و اینک همینکه با لوئیز روبرو شد گفت :

- سلام . خانم بوکانان ، من عقب شما می‌گشتم ، پایا چند بلیط نمایش برای امشب تهیه کرده ، من فکر کردم اگر مایل باشید شما هم بامایباید ، شما و برادر شوهرتان .

لوئیز کمی تأمل کرد ، وی بهمان اندازه که از سیسیلی وانستن بدش

میآمد از این دختر هم بیزار بود اما با وضع فعلی رفتن با این دختر بهتر از این بود که در سالن هتل به نشیند و شاهد معاشقه راجر با سیسیلی باشد ، لذا در جواب گفت :

- بسیار خوب ، ولی راجع به راجر نمیتوانم قول بدهم . سپس بایک حرکت سر دختر را مرخص کرد و مانند فرمائروائی بطرف ناهارخوری براف افتاد .

فیلیپ در حالیکه ابروها را درهم کشیده بود مشغول خوردن «اوردور» بود. راجر باقیافه‌ای متفکر در مقابل فیلیپ نشسته و کیلاس شرابخوری را بین انگشتان میچرخانید . راجر بفیلیپ وزتش فهمانده بود که هرگز منتظر آنها نخواهد نشست و هر آن میل داشته باشد غذای خود را شروع خواهد کرد ولی فیلیپ همیشه مانند سگی با وفا در حالیکه پالتو یا رودوشی زتش را حمل میکرد از عقب وی بسالن میآمد ، ولی امشب لوئیز تنها وارد غذاخوری شد و وقتی که از پهلوی میزکاتی و سیسیلی رد میشد آندو مشغول خنده و صحبت بودند . سیسیلی خیلی خوشحال و خندان بنظر میرسید ، همان لباس سیاه کدائی را که یکی از مستخدمین هتل محضاً لله برایش پاك کرده بود پوشیده و يك دسته گل ارغوانی - هدیه بوکانان را به یقه زده بود .

هر صاحب نظری متوجه میشد که سیسیلی کوشش میکند بطرف خانواده بوکانان نگاه نکند و نیز میدید که چگونه کرار آنگاه راجر آرزو مندانه بطرف سیسیلی کشیده میشود .

لوئیز با تشریفات خاصی در صندلی جایگزین شد و نظری بشوهر و

برادر شوهر انداخت . فیلیپ سر بلند نکرد و لوئیز رو بر اجر کرد و گفت :
- من با خانواده اسمیز بشهر میروم ، هیچ دلم نمیخواهد بروم ولی
این محیط دیگر خیلی خسته کننده شده .

بعلاوه انسان گاهی باید با مردم بجوشد ، آنها از توهم دعوت کرده اند
راجر ، لابد میآئی ؟

بوکانان با عجله گفت :

- فخر . متشکرم ، البته شما گفتید که من نمیتوانم بیایم ، نه ؟
راجر یکبارمز ؛ قرواطوار دوشیزه اسمیز را چشیده بود و خیال نداشت
آنها تکرار کند .

لوئیز بالحنی تند گفت :

- بنده هرگز چنین کاری نکردم ، من از کجا میدانم که تو چکار
میخواهی بکنی ، البته همیشه پیروی از دلت میکنی .
راجر گیلاس خود را از شراب پر کرد و گفت :
- متشکرم .

راجر از اینکه اقلا مرشب را میتواند تنها باشد خوشوقت بود .

فیلیپ با فروتنی رو بزش کرد و گفت :

- اگر میل داشته باشی من باتو میآیم .

فیلیپ هرگز نمیتوانست برای یکمدت درازی بازش قهر باشد وی

اصولا اخلاقی نرم و سلیم داشت ولی زتش با سردی جواب داد .

- باید از میس اسمیز پرسی ، او بلیط را برای راجر خرید سولی حالا

که راجر آقندر خودخواه است ...

راجر اینحرف را نشنید ، حواش متوجه سیسیلی بود که باکاتی از سالن بیرون رفتند ، از اولین شی که راجر با سیسیلی حرف زده بود درست يك هفته میگذشت ، ولی برای یوکانان باندازه يك عمر هیجان وحادثه در این يك هفته گنجانده شده بود .

راجر این آشنائی را با کمی شیطنت و بقصد تلافی شروع کرده بود ولی قضا وقدر برخلاف انتظار گاهی جریان سرنوشت انسانرا بمیل خود تغییر میدهد .

راجر کیلاس شراب را تا ته سر کشید و دستمال سفره را روی میز انداخت و با يك عنبرخواهی کوتاه ازجای بلند شد .

لوئیز درحالیکه جرقه‌های غضب در چشماش میدرخشید بانگاه او را تعقیب کرد و گفت :

- هرگز فکر نمی‌کردم راجر آقندر احمق باشد .

فیلیپ شانه بالا انداخت و گفت :

- چکار بکلرش داری ، تو با این حرکات کلری میکنی که راجر با این

دختر فرار کند ، بگو بینم من پیام نمایش یا نه ؟

- نمیدانم ، هرطور میل تواست ، بهتر است اول از این دختر ، اسمیز

پیرسی ، شاید دلش نخواهد که تو بجای راجر بیائی .

میس اسمیز اگر هم از نیامدن راجر اوقاتش تلخ شد ، مطلقاً

بروی خود نیارود و استادانه احساسات خود را دردل نگاهداشت و همه باهم

در اتومبیل شیک و آخرین سیستم اسمیز سوار شدند و بطرف نیو کی برآه افتادند . هنگامی رسیدند که نمایش شروع شده بود . فیلیپ مابین زتش و میس اسمیز نشست و همینکه نظر بصحنه انداخت گفت :

- خدایا ! چه زن خوشگلی .

لوئیز آبرو درهم کشید و بصحنه نگاه کرد ، فقط یکنفر روی صحنه بود . رقاصه‌ای که پوششی مانند فلس مار به تنش چسبیده بود میرقصید . جثه زن کوچک ولی اندامش بینهایت خوشترکیب و زیبا بود ، چشمانی تیره و صورتی افسون کننده داشت و انبوه موهای بورش در اطراف شانه ریخته بود .

لوئیز بانظری دقیق سراپای زن رقاصه را ورا اندازه کرد و گفت :

- موهایش را رنگ کرده است ، فیلیپ اینطوری خیره نشو ، چه خبره ،

بازویم را له کردی چه شده ؟

فیلیپ ناگهان با خشونت بازوی زتش را گرفته و با هیجان نیم خیز

شده بود و با تعجب زن رقاصه را نگاه میکرد و با صدای خفه گفت :

- واویلا ! ... خداوندا !

زتش با ناراحتی گفت :

- فیلیپ این چه وضعی است ، بنشین ، مردم ترا نگاه میکنند ، چه

شده ؟

فیلیپ روی صندلی نشست و درحالیکه صورتش مانند گچ سفید شده بود

مثل کسی که باخود حرف میزند گفت :

- موهایش را رنگ کرده ، ولی من او را خوب میشناسم ، هر جا و با

هر لباسی که باشد او را میشناسم . سپس مثل کسیکه از بیهوشی ب خود آمده

متوجه اطراف شد و بطرف زتر خم گشت و آهسته گفت :

- این روزادسمونده است ، قسم میخورم که روزا است ، میگفتند
که مرده ، خداوندا .

لوئیز مگر نمیدانی روزا دسموند کیست ؟ روزا همان زنیست که ۱۲
سال قبل با راجر ازدواج کرد .

۳

راجر روی پله‌های پهن جلوخان هتل آتقدر ایستاد تا اتومبیل زیبای حامل فیلیپ وزنش از نظر ناپدید شد؛ سپس نفسی کشید و سیکار نیمه تمامش را بدور انداخت و به هتل برگشت .

کاتی مثل همیشه مشغول کتاب خواندن بود . وی دختر کی آرام‌بوی غل‌وختن بود و برای راجر که همیشه بل‌زان ساخته و پرداخته و متصنع آمیزش داشت ، سادگی و بی‌ریائی کاتی لذت بخش بود . کاتی نیز به بوکانان احترام بسیار می‌گذاشت و راجر را مهربان‌ترین و بهترین مردان میدانست چه اغلب راجر کاتی و سیسیلی را با اتومبیل بگردش می‌برد و گاهگاهی یک جعبه شکلات به کاتی هدیه می‌کرد و کاتی همیشه جعبه خالی شکلات و روبان اطراف آنرا نگاه میداشت و میگفت «یک روزی بگر می‌آید» در این شب بخصوص تبسم و خوشروئی همیشگی در صورت کاتی دیده نمیشد ، بلکه باچشمائی متفکر و نگران بر ااجر نگاه کرد و بوی سلام داد .

راجر با عجله پرسید :

- میس وانستن کجاست ؟

- از عمارت رفته است بیرون .

سپس کتاب خود را بست و بالحنی مصمم گفت :

- آقای بوکانان من میخواهم چند کلمه با شما صحبت کنم .

بوکانان در حالیکه چند قدم دور شده بود برگشت و با تعجب به کاتی

نگاه کرد و کاتی کمتر با او طرف صحبت میشد، مگر اینکه بوکانان در صحبت

پیشقدم باشد و اینک با تعجب پرسید :

- با من میخواهید صحبت کنید ؟

- بله ... آه خواهش میکنم بنشینید ، اینطور که شما ایستاده اید ، با

آن قذبلند ، من نمیتوانم حرف بزنم .

بوکانان خندید و نشست و با لحنی خودمانی گفت :

- خوب چیه ؟

اما چشمهای کاتی خیلی جدی بود و انگشتهای کوتاه وی که کتاب را

گرفته بود بطور محسوسی میلرزید .

راجر مجدداً بالحنی ملایم و محبت آمیز گفت :

- چه شده ، چه اتفاقی افتاده ؟

کاتی با تشویش و ناراحتی گفت :

- منم نمیدانم چه اتفاقی افتاده ... و برای همین نگرانم .

در اینجا صورت نجیب و بی آرایش کاتی سرخی گرا آید ، معلوم بود

همه قوای خود را بکار میبرد که بر جای بنشیند و با راجر صحبت کند. دلتس

میخواست بر خیزد و پا بفرار بگذارد .

بالاخره با بیچارگی گفت :

- راجع ... راجع به ... سیسیلی ...

- سیسیلی ؟

راجر صندلی خود را نزدیکتر کشید و با علاقه پرسید :

- برای میس وانستن چه اتفاقی افتاده ؟

دیگر حالاکاتی آخرین تیر تر کش را رها کرده بود و راه برگشت

نداشت و برای اینکه شہامتش از بین نرود و حرف خود را نیمه کاره نگذارد با

شتاب چنین گفت :

- میدانید مردم چقدر حرف میزنند - مقصودم اینست که ... راجع

به شما و سیسیلی میدانید که سیسیلی ... یعنی ما هیچکدام همطر از شما

نیستیم ؟ گوا اینکه سیسیلی با من خیلی فرق دارد ، سیسیلی نظر بلند است و

همیشه آرزو مند بلندی و بلند بر وازی است ؟ آه آقای بوکانان گاهی آرزو میکنم

که کاش ما اصلا اینجا نیامده بودیم . چقدر بهتر بود اگر مانند سال گذشته

به «سی ویو» رفته بودیم ، ما در یک پانسیون ساده و نسبتاً محقری منزل کردیم ،

البته سیسیلی از آن بیزار بود و امسال هم بنا به اصرار سیسیلی ما با اینجا

آمدیم . آه . من اصلا نمیتوانم منظور خودم را بشما حالی کنم . فقط شما را

بخدا ... خواهش میکنم ، کاری نکنید که سیسیلی را ناراحت کنید ... سیسیلی

بهترین دوست من است و من برای خوشی و سعادت او حاضرم جانم را فدا کنم

ولی ... آنقدر حالا ناراحتم ... آنقدر میترسم ...

در اینجا کاتی حرفش را نیمه تمام گذاشت و در حالیکه چشمانش از اشک

پر بود متضرعانه به بوکانان نگاه میکرد .

رنك بوکانان سرخ شد ، منظور کاتی کاملاً معلوم بود ، امکان نداشت کسی بمفهوم حرفوی پی نبرد ، راجر مدتی سکوت کرد و سپس گفت :
مقصود اینست که ... میترسید ... از طرف من عملی برخلاف منافع
سیسیلی سر بزنند ؟

کاتی سری باثبات تکان داد و گفت :

- بله . مقصود همین است . ما هرگز بامردی مانند شما آشنا نشده ایم ،
من میدانم سیسیلی لیاقت هر گونه مجلس و محفلی را دارد ، اما این دوستی
يك جرعه روشن و زود گذر است ، ما باید باطاقهای اجاره ای و بشام نان و پنیر
بر گردیم و ساعت‌های متوالی بکار خسته کننده و بکناخت فروشندگی پردازیم ،
ما نباید تظاهر کنیم که زندگی بهتری در انتظار ما است - اینکاش چنین بود -
سیسیلی از این زندگی همیشه بیزار بوده و اکنون هزار درجه بدتر خواهد
شد ... آه امیدوارم شما از این حرفها عصبانی نشوید .

بوکانان دست دراز کرد و دست کاتی را در دست گرفت و گفت :

- بنظر من تو دوست بینظیری هستی ، و اما راجع به برگشتن سیسیلی
باطاق اجاره ای و شام نان و پنیر و کار خسته کننده ...

در اینجا راجر مکثی کرد و نفس عمیقی کشید و چنین ادامه داد :

... این کاملاً بسته بنظر و میل سیسیلی است ، او میتواند اگر اراده

کند همه اینها را پشت سر بگذارد .

صورت کاتی ارغوانی شد ، کاتی از آن موجوداتی بود که از خوشی و

سعادت دیگران لذت میبرد و فقط توانست بگوید :

— آه آقای بوکانان ...

و همینکه راجر سالز را بقصد پیدا کردن سیسیلی ترك میگفت برق خوشحالی در چشمان کاتبی درخشیدن گرفت .

راجر با قدمهای محکم و مشتاق بطرفی که حدس میزد سیسیلی را میتواند پیدا کند روانه شد ، ضربان قلبش تند شده بود و احساس میکرد خون در رگهایش با حرارت بیشتری میگردد ، حرفهای او با کاتبی بمنزله نیمه اعترافی بود و اینک با اشتیاق و عجله بیشتری میخواست سیسیلی را پیدا کند و باو بگوید که او را دوست دارد ، با همه قوت و قدرتی که در بدن دارد باو علاقمند است . سالها پیش هنگامیکه او خیلی جوان و بیچه بود ... زنتش ! ... و تجربه تلخی که آن زندگی برایش برجای گذاشت ... بله . با همه اینها قلب و احساساتش دست نخورده بود .

شهرت و شیطنتیهای احمقانه دوران بچگی و جوانی را نمیتوان عشق نامید ، برای راجر آن دوره کوتاه ، آن اعمال دیوانهوار همیشه خجالت و پشیمانی بود . ایکاش میتوانست این یادبود را از خاطره خود بزدايد . با خود فکر میکرد و قتیکه بخواهد راجع بگذشته خود برای سیسیلی صحبت کند چون با خود عهد کرده بود چیزی از وی پنهان ندارد . آیا سیسیلی چه خواهد گفت و چگونه درباره راجر قضاوت خواهد کرد ؟ ولی سیسیلی نمیبایستی از این موضوع ناراحت شود . چه آن زن سالها بود مرده بود . ولی هر وقت راجر بخاطر میآورد که چگونه آن زن با بوسهها و دربر گرفتنها وی را فریب داده بود ، از خجالت آب میشد ، ایکاش اصلا چنین چیزی پیش نیامده بود .

راجر درحالیکه سر را روی سینه خم کرده و غرق در افکار بود و آهسته
 قدم برمیداشت ناگهان در پیچ خیابان بمسیسیلی برخورد و بازویش را با ملایمت
 گرفت و گفت :

- من همه جا عقب شما میکشتم .

سیسیلی با خوشحالی خندید و آهسته بازوی خود را عقب کشید، سپس
 روی چمنهای سبز با هم برآه افتادند .

بوکانان حرف نمیزد ولی قلبش از سعادتش غیر قابل وصف مالا مال بود
 و دلش نمیخواست آن سکوت لذت بخش را بهیچ قیمتی درهم شکنند ولی سیسیلی
 او را از رؤیای طلائی بیرون آورد و گفت :

- این هفته مثل برق و باد گذشت - سه روز دیگر ما بلندن بر میگردیم.
 بوکانان وحشتزده گفت :

- سه روز دیگر ! راستی شما روز شنبه میروید ؟

- البته . مگر نکفتم ما بلیط دوسره داریم . بعلاوه من بساید روز
 شنبه سر کلر باشم .

از روزیکه رفاقتی بین راجر و سیسیلی بوجود آمد بارها سیسیلی فکر
 کرده بود که اگر راجر او را در حال نوار و د کمه فروختن ببیند چه خواهد
 گفت .

اینک سکوت را شکست و گفت :

- بهر حال بما خیلی خوش گذشت، ما باید شکر گزار لطف و محبتهای
 شما باشیم .

- در اینصورت کی ... کی شما را دوباره می بینم ؟

سکوت کوتاهی برقرار شد و سیسیلی خنده تلخی کرد و با بی‌اعتنائی خاصی که هیچ احساس نمی‌کرد گفت :

- کسی چه میداند ؟ برای اشخاصی مثل شما بریکستن آنطرف دنیا است، بنظر هم نمیرسد در مجامعی که من هستم شما قدم بگذارید .

راجر از اینهمه خونسردی و آرامش یکه خورد و گفت :

- مثل اینکه شما از این موضوع تأسفی ندارید .

سیسیلی مجدداً خنده‌ای کرد که با آهی عمیق ختم شد و گفت :

- اینطور فکر میکنید ؟ بالاخره چه فایده دارد دوستی من و شما از

از آن دوستی‌هایی است که در تعطیلات و کنار دریا بوجود می‌آید البته خیلی خوش آیند و سرگرم کننده بود ولی...

سیسیلی حرفش را ناتمام گذاشت و راجر با کمی خشونت دستش را گرفت و گفت :

- آیا ارزش آشنائی ما برای تو همین است ؟ من باور نمیکنم سیسیلی...

من ترا دوست دارم ... خودت هم میدانی که دوستت دارم و تو اینجا ایستاده با کمال آرامی راجع باینکه یکدیگر را نخواهیم دید صحبت میکنی ؟

- نه ، نه با کمال آرامی .

سیسیلی میخواست دستش را از دست راجر بیرون بیاورد ولی او همچنان

دستش را محکم گرفته بود و سیسیلی چنین ادامه داد :

- آقای بوکانان گوش کنید ، اینها که شما میگوئید کاملاً بی فایده

است ، من و شما در دودنیائی متفاوت زندگی میکنیم . ما دو دوست صمیمی و خوب بودیم همین و بس ، حتی اگر شما بنخواهید با من عروسی کنید من

زن شما نمیشوم، آه میدانم که شما چنین چیزی از من نخواسته‌اید! ولی اگر هم بخواهید همین است که گفتم، من هرگز طاقت نمی‌آورم که دوستان شما، خانواده شما، بنظر تحقیر بمن نگاه کنند، آنوقت من میخواهم آنها را بکشم... حتی شما را نیست و نابود کنم.

سیسیلی سعی کرد بخندد ولی خنده‌اش بگریه بیشتر شبیه بود و باز چنین ادامه داد:

- خواهش میکنم دیگر چیزی نگوئید، من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد، هرگز فراموش نمیکنم که تعطیلات مرا با اینهمه لطف و محبت خوش آیند و لذت بخش کردید... همین و بس، من میروم که در یک مغازه درجه دو فروشندگی کنم و شما...

- من میروم که باتو عروسی کنم... سیسیلی توداری چرند میگوئی، خودت هم اینرا میدانی، من ترا دوست دارم اگر پدرت بخاری پاک کن هم بود باز با تمام دل و جان دوستت داشتم و برایم فرق نمیکرد، من چه اهمیت میدهم که تو فروشنده مغازه هستی، من چه اهمیت میدهم که خانواده‌ام چه خواهند گفت...؟

سیسیلی حرفش را برید و گفت:

- ولی من اهمیت میدهم، شاید این از عزت نفس و غرور من است ولی اگر یکوقت بفهمم که زن برادر شما مرا تحقیر و مسخره میکند و بشما بگوید که یا یک فروشنده مغازه ازدواج کرده‌اید بیچاره میشوم، در اینصورت برای هیچکدام ما سعادتی در بین نخواهد بود و ممکن است من آنوقت از شما متنفر

شوم.

- پس حالا ازمن متنفر نیستی؟

سیسیلی باز کوشش کرد دستش را از دست راجر بیرون بکشد و گفت.

- بگذار بروم ... خواهش میکنم؟

و بدین بهانه سر را برگرداند که بوکانان اشکهای او را ببینند.

بوکانان بازویش را دور شانہ سیسیلی گذاشت و سر او را بعقب برگرداند

و با صدای بم و خفه ای گفت :

- سیسیلی مرا ببوس ... ببوس .

- نمیخواهم ، نمیتوانم ... آه خواهش میکنم بگذارید بروم .

بوکانان بلندتر از سیسیلی بود و همچنانکه او را محکم در بر گرفته بود

خم شد و با حرارت لبهایش را بوسید و گفت :

- حالا بگو که دیگر مرا نخواهی دید ، تو بمن تعلق داری ، خودت

هم میدانی .

- اینطور نیست ... شما حق نداشتید مرا ببوسید ، حق نداشتید چنین

سوءاستفاده کنید .

برای يك لحظه راجر عصبانی شد و سیسیلی را رها کرد و بازنگی پریده

دو قدم عقب رفت و ایستاد .

سیسیلی که از لابلای مژگانهای بلند و نمناکش او را میدید ناگهان

گفت :

- آه با من عصبانی نشوید ، نمی بینید که برای هر دوی ما بهتر است

اگر با هم دست بدهیم و خدا حافظی کنیم ، در این مدت کوتاه خیلی بماند خوش

گذشت و شما زود میتوانید دختری مثل مرا فراموش کنید .

راجر باخشم فریاد زد :

- توحق نداری چنین قضاوت کنی ، اصلاً چرا میل داری که مرا آدم مهملی معرفی کنی ... و هر چه میگویم باور ندازی ، من بتو میگویم که بادل و جان دوستت دارم ... من هرگز نمیتوانستم پابند زنی بشوم اما نمیدانم تو چه کرده‌ای سیسیلی ، بخدا این حرفهای تو یکنواخت نمی‌ارزد ، من ترا میپرستم ، چندین روز پیش میگفتی که من آدم خودخواه و لوسی بار آمده‌ام که هر چه اراده کرده و خواسته‌ام بدست آورده‌ام ... بسیار خوب . حالا ترا میخواهم و بخدا قسم تو مال من خواهی شد .
- ایداً .

راجر با يك حرکت خود را به سیسیلی رسانید و او را مجدداً طوری محکم در آغوش گرفت که نمیتوانست حرکت کند آنوقت ، چشمها ، لبها ، و موهایش را پشت سر هم میبوسید بطوریکه نفس هر دو بشماره افتاد و پس از مدتی او را رها کرد و گفت :
- حالا بگو که نمیخواهی با من عروسی کنی .

سیسیلی میخواست جواب بدهد ، سیسیلی میخواست بخود تلقین کند که اوقاتش تلخ شده است و از راجر بدش میاید ولی ناگهان شروع کرد به گریه کردن .

بوکاتان از رفتار خود نادم گشت و گفت :

- سیسیلی مرا ببخش ، من وحشی هستم ، من حیوان هستم ، بگذار زانو بزوم و خاک پایت را ببوسم ، من هرگز لیاقت ترا ندارم ، آخر چکتم سیسیلی دوستت دارم ، نگذار زندگی هر دوی ما بخاطر يك عزت نفس بیجا

تباه شود. اگر بصورت من نگاه کردی و گفתי که مرا دوست نداری و مرا نمیخواهی، بخدا قسم دیگر مزاحم تو نخواهم شد.

سیسیلی با تردید و دو دلی دستها را بهم میمالید و بوکانان وقتی میدید سیسیلی آنقدر تغییر کرده و عزت نفسش درهم شکسته و مانند طفل معصومی پریشان بنظر میرسید، هم رنج میبرد و هم بر خود میبالید.

ناگهان سیسیلی در حالیکه میلر زید گفت:

- آه، شما یقین دارید که پشیمان نخواهید شد؟ اگر یکوقتی من بدانم شما پشیمان شدهاید، یکوقتی بدانم که از من خسته شدهاید، از خجالت میمیرم.

بوکانان سیسیلی را در آغوش گرفت و بدون اینکه او را ببوسد پیاملایمت موهایش را نوازش میداد، قول میداد، قسم میخورد، ولی سیسیلی قانع نبود و یکدفعه پرسید:

- آیا شما قبلا کسی را دوست داشتهاید؟

برای يك لحظه کوتاه که سیسیلی متوجه نشد راجر مکث کرد و سپس گفت:

- من در تمام عمرم کسی را جز تو و مثل تو دوست نداشتم.

آنگاه در حالیکه بازوی بوکانان دور کمر سیسیلی بود و سیسیلی سرش را بشانه راجر تکیه داده بود باهم رو به هتل برآه افتادند. سیسیلی ساکت بود و از این رؤیای شیرین حداکثر لذت را میبرد، همینکه به هتل نزدیک شدند راجر حدس زد که سیسیلی میل دارد تنها بسالن برود لذا ایستاد و با حرارت زیاد سیسیلی را بوسید و شب بخیر گفت، سپس در حالیکه نسیم ملایم و لطیفی صورت راجر را نوازش میداد سیسیلی را نگاه میکرد تا در راهرو هتل از نظر ناپدید شد.

۴

سیسیلی یواشکی از پله‌ها بالا رفت . اطاق سیسیلی و کاتی در طبقه سوم بود و پله زیادی باید طی کند تا بآن برسد ولی امشب سیسیلی توجهی بر زیادی پله‌ها نداشت و گویی پرواز میکرد و هیچ چیز در دنیا جز بوکانان برایش اهمیت نداشت. بوکانان و دربر گرفتند او ، بوکانان و بوسه‌های او .

سیسیلی بوکانان را دوست داشت و بوکانان سیسیلی را و آینده با همه زیبایی و درخشندگی از آن ایشان بود .

وقتی که سیسیلی در اطاق را باز کرد کاتی وسط رختخواب نشسته بود ، چراغ روشن و پنجره مشرف بدریا گشوده بود . سیسیلی در اطاق را از عقب بست و با قدمی سبک جلو رفت ، وی چنین احساس میکرد که همه اتفاقات نیمساعت پیش با کلماتی آتشین سراپای او نوشته شده است ، سیسیلی تصور میکرد هر کس بصورتش نگاه کند در قیافه وی شدت علاقه‌اش را بر اجر میخواند بهمین جهت وقتی که کاتی شروع بحرف زدن کرد سیسیلی چشم بزمین

دوخته بود. کاتی گفت :

- کجا بودی ؟ من خیلی خسته بودم ، آمدم بخوابم .

- روی صخره‌ها لب دریا .

- تنها ؟ ...

- ... نه ... یعنی ... وقتیکه بر میگشتم به آقای بوکانان برخورد کردم .

- آه !

کاتی کیسهای بافته خود را با انگشتانی ناراحت میکشید . خیلی دلش

میخواست بداند چه اتفاقی افتاده ولی نمیخواست پرسد .

سیسیلی باتانی لباسهایش را بیرون آورد و لباس خواب پوشید و همینکه

مقابل آئینه نشست تا موهای خود را برس بزند ، در آئینه نگاهش با کاتی

تلاقی کرد و ناگهان بروس را بیکسو انداخت و دوان دوان بسوی کاتی رفت و وی

را در آغوش گرفت و قطع گفت :

- آه کاتی !

کاتی با رضایت خاطر گفت :

- البته او از تو خواستگاری کرده .

سیسیلی آهسته گفت :

- من ابتدا نمیخواستم بحرفش گوش بدهم . من طاقت آنرا نداشتم که

رقا وزن برادرش مرا مسخره کنند و بگویند که او با یکنفر پائین تر از خود

عروسی کرده ، به اجر گفتم و او خندید و بعد عصبانی شد و بعد ... و بعد ...

کاتی با هیجان فریاد زد .

- چه حرفها ! تو هزار درجه از لوئیز بوکانان جوانتر و زیباتری ، لوئیز

بتوحسد میبرد بهمین علت هم با ما بی اعتنائی میکند، صبر کن وقتیکه هم‌ریف
اوشدی آنوقت کسی دیگر باو نگاه نخواهد کرد .

با اینکه سیسیلی از حرفهای کاتی لذت میبرد ولی گفت :

– حالا دیگر نوبت تو شد که چرند بگوئی .

سیسیلی از زیبایی خودش بخاطر بوکانان خوشوقت بود و در دل با خود
عهد کرد که با تمام قوا کوشش کند که راجر را خوشبخت سازد سپس خود را
از آغوش کاتی بیرون آورد و از اینکه چنین احساسات خود را بروز داده بود
خجالت میکشید ولی خندید و گفت :

– ممکن است تو فکر کنی که من دختر سبکی هستم ولی کاتی نمیدانی

چقدر خوشحال و سعادتمندم .

کاتی با رضایت خاطر گفت :

– امیدوارم برای همیشه سعادتمند باشی ، انسان وقتی با بوکانان باشد

سعادتمند است ، بوکانان مرد بینظیری است و حالا که تو برای خودت خانم
عالیقدری خواهی بود ، لابد بدوستی مثل من احتیاج نداری .

سیسیلی که بطرف تختخواب خود میرفت غضبناک چرخ زد و گفت :

– بچه جرئت چنین حرفی میزنی ؟ هر چه پیش آید و من هر کجا باشم

تو همیشه بهترین دوست من خواهی بود .

کاتی با خوشوقتی کمی زیر روپوش فرورفت و گفت :

– خوشحالم . اگر بنا بود بخاطر اینکه از خانواده بوکانان هستی یا

پول فراوان داری عوض میشدی من خیلی بدم می‌آید ، سیسیلی یادت هست

آرروز در سالن هتل چقدر عصبانی بودی و چقدر به بوکانان بد گفتی ؟ آیا

عجیب نیست، آدم چقدر تغییر میکند .

سیسیلی خندید و گفت :

- اینهم برای خود يك روشی است که انسان عشقش را با مخالفت شروع کند .

سپس بطرف پنجره رفت و در تاریکی بافق دور و امواج ریزو کف آلود دریا چشم دوخت .

پائین در سالن راجر تك و تنها در عمق صندلی راحتی فرو رفته بود و سیکار دود میکرد و در رویای دور و درازی فرو رفته بود . ناگهان دارو دسته برادرش که از نمایش برگشته بودند با سرو صدا وارد سالن شدند ، بوکانان از جای بلند شد و چند قدم با استقبال آنها پیش رفت و در دل گفت «کاش قبل از آمدن اینها باطاق خود رفته بودم هیچ حوصله زبان درازی لوئیز را ندارم ، ولی از آنجا که مرد مؤدبی بود از لوئیز سؤال کرد که قهوه یا شراب میل دارد یا نه ، سپس مؤدبانه پرسید .

- نمایش چطور بود ، خوش گذشت ؟

لوئیز جواب داد .

- خیلی بدتر از آن بود که فکر میکردم ، ... مرسی يك فنجان قهوه

میخورم .

ناگهان فیلیپ با مخالفت گفت :

- آنها هم بد نبود مخصوصاً رقاصه ...

ناگهان با نراحتی سکوت کرد و سپس اسمیز با حرارت دنباله حرف

فیلیپ را گرفت و گفت :

- خیلی هم خوب بود ، کاش شما آمده بودید آقای بوکانان ، رقاصه فوق‌العاده خوب رقصید .

راجر یکباره باحرارت گفت :

- من از رقص متنفر و بیزارم ، مخصوصاً از رقصهای جدید امروزی ، خیلی جلف است .

میس اسمیز بالحنی تدافعی گفت :

- ابتدا يك تزه هم جلف نبود ، بعلاوه رقاصه فوق‌العاده زیبا بود ،
وقتیکه نمایش تمام شد فیلیپ پشت صحنه رفت و با رقاصه صحبت کرد ،
تصادف عجیبی بود که باهم آشنا در آمدند .

فیلیپ باتشویش نظری بطرف راجر انداخت و گفت :

- خیلی هم خوب اورا نمیشناسم ، اما ضرر نداشت که ازراه ادب باو
بگویم خوب رقصید .

راجر خنده‌ای از روی کمال بیقیدی کرد و گفت :

- شاید مربوط به خاطرات روزگار گذشته بود ، ها فیلیپ ؟

میس اسمیز باقرواطوار شب‌بخیری گفت و بطرف آسانسور رفت ، لوئیز
فنجان قهوه را بزمین گذاشت و نظری بر راجر انداخت و همینکه فیلیپ باطاق
بیلیارد رفت رو به بوکانان کرد و گفت :

- شما امشب چکار کردید ؟

راجر سیگاری آتش زد و جواب داد .

- من چکار کردم؟ آه هیچ‌کار بخصوصی نکردم .

لوئیز با ناراحتی درصندلی جا بجا شد و بالحنی مضطرب گفت :

- راجر : من میخواهم چند کلفه باتو حرف بزنم .

راجر با تعجب باو نگاه کرد و لوئیز چنین ادامه داد .

- میدانم که اینروزها میانهات با من خوب نیست ، ممکن است من چیزی گفته باشم یا عملی از من سرزده که برای تو خویش آیند نبوده است ، ولی خدا میداند بخاطر خیر خودت بوده است ... باور کن ...

در اینجا لوئیز منتظر شد که راجر چیزی بگوید ولی او جوابی نداد و لوئیز با صدائی آهسته چنین ادامه داد .

- راجع به ... میس وانستن ... راست است که من روی خوشی باو نشان نداده ام ... میدانی چرا؟ علت این بود که ته دلم احساس میکردم که ایندختر بدرد تو نمیکورد .

راجر سیگار را از لبش برداشت و با چشمانی که هر لحظه غضبناکتر میشدند بزن برادرش خیره شد و گفت :

- ببخشید ، نفهمیدم ؟

لوئیز شانه بالا انداخت و گفت :

- برای من ژست بگیر و با این آهنگ هم صحبت نکن من خوبی خودت را میخواهم و تو باید قبل از اینکه کار خرابتر شود رفاقتت را با این دختره قطع کنی ، مردم توی هتل خیلی حرفها میزنند . چند دفعه تا کنون از من پرسیده اند که شما نامزد شده اید یا نه ؟ البته من انکار کرده ام ولی این نشان میدهد که مردم چه فکرها میکنند و ...

راجر از جای بلند شد ، حالا دیگر خشم او بمنتها درجه رسیده بود و با سردی گفت :

- خیلی از لطف شما متشکرم و حالا که شما اینقدر بخصوصیات
رواجلمن و میس وانستن علاقمندید بدانید که من از میس وانستن خواستگاری
کرده‌ام و او هم قبول کرده ، حالا بهر کس دلتان می‌خواهد بگوئید .
- راجر .

لوئیز بلحنی این کلمه را اداء کرد که راجر با اینکه چند قدم دور
شده بود از این فریاد خشم آلود بر جای می‌خکوب شد و سپس بر گشت و با
عجب لوئیز را نگاه کرد و گفت :
- بله !

لوئیز از جای بلند شد و بی زنی بلند قامت بود و با چشمانی که خشم و
توس از آن میبارید در چشمان راجر نگاه کرد و گفت :
- حتماً شوخی میکنی ، یا این حرفها را برای این میزنی که مرا اذیت
کنی ، ... نه ، حتماً شوخی میکنی . آخر غیر ممکن است ، تو نمیتوانی اینکار را
را بکنی ، تو آزاد نیستی ... تو ...
- آزاد نیستم ؟ مقصود چیست ؟

- زنت ... روزا اسموند زنده است ، اینطور بمن نگاه نکن ، راست
میگویم . ما امشب او را دیدیم ، باور نداری از فیلپ پیرس . اول فیلپ روزا
را شناخت ، همان رقاصه‌ای که نمایش میداد بعد فیلپ رفت با او صحبت کرد .
تا آخرین قطره خون بوکانان از صورتش فرار کرده بود ، دوبار کوشش کرد
چیزی بگوید ولی کلمه‌ای از دهانش خارج نشد ، لوئیز هم با همه توالت غلیظی
که داشت رنگش پریده بود و میلرزید و در دل از این مرد رنگ پریده ساکت
وحشت داشت یکدفعه خود را در صندلی انداخت و گفت :

- از فیلیپ پیرس ، ... اگر حرف مرا باور نمیکنی از او پیرس ،
در این موقع در اطاق بیلیارد باز شد و صدای حرف و خنده موقتاً
سکوت سالن را درهم شکست و فیلیپ در حالیکه بطرف زتش پیش میآمد
گفت :

- من خیال کردم تو رفته‌ای بخوابی لوئیز ، میخواستم که از راجر
خواهش کنم بیاید بکنست بازی ...

سپس با تعجب از یکی بدیگری نگاه کرد و لوئیز گفت :

- فیلیپ تو بگو ، راجر باور نمیکند ، راجع به روزا ، روزادسموند ،
شاید حرف ترا قبول کند .

رنک فیلیپ سرخشد و نگرانی و ناراحتی محسوس در چشمهایش هویدا
گشت و گفت :

- آخر ... آخر ... خداوندا !

راجر با صدای خفه‌ای پرسید :

- راست است ؟

فیلیپ نظری باطراف انداخت گوئی میخواهد راه فراری بیابد و فرار
کند تا ناراحتی و بیچارگی راجر را نبیند ولی ناچار کمی شانه‌ها را بالا انداخت
و گفت :

- بله کاملاً حقیقت دارد .



شب از نیمه گذشته و ساختمان بزرگ هتل در تاریکی و سکوت خواب-
 آلود فرورفته بود. فقط از يك پنجره روشنی به بیرون میتابید پنجره اطاقی
 که بوکانان در آن با قدمهای مشوش و بیقرار بالا و پائین میرفت.

وقتی که بوکانان با طاق خود آمد پیش خدمت وی آنجا انتظار اربابش را
 را میکشید تا وسائل استراحت او را فراهم کند ولی بوکانان بابتی حوصلگی
 پیش خدمت را مرخص کرد و الان یکساعت بود که راجر با هیولای رنج و غم
 که چنان ناگهان و بیرحمانه بوی حمله کرده بود دست بگریبان بود و پیهوده
 میکوشید راه فراری برای رهائی از چنگال خورده کننده این غم عمیق پیدا
 کند.. ولی افسوس... راجر باور نمیکرد. نمیتوانست قبول کند که پس از
 سالها آزادی، حالا چنین قیدوبندی نرفت انگیز او را در خود بگیرد. نه. نه.
 حقیقت ندارد. بکنفر انگشت بدبزد دستگیره در چرخید و سرفیلیب باموهای
 ژولیده و درهم از بین دولنگه در پیدا شد و همینکه راجر را دید نفسی

با سودگی کشید و پرسید :

- میتوانم چند لحظه داخل شوم ؟

سپس داخل شد و در را از پشت سر بست .

فیلیپ رب‌دوشامبر بلندی پوشیده و کمر بندی ابریشمی اطراف کمر نسبتاً چاق خود بسته بود و با انگشتانی عصبانی منگوله سر کمر رامیکشید.

فیلیپ لب تختخواب نشست و با آهنگی متأثر گفت :

- رفیق من حقیقتاً برای تو متأثرم، عجب بدبختی، بیچاره میس وانستن.

لبهای راجر کمی لرزید و با خشونت گفت :

- اسم سیسیلی را دیگر در میان نکش .

راجر با خود فکر میکرد «همینکه سیسیلی بفهمد سالها پیش چغزنی برای

خود انتخاب کرده بودم چه خواهد گفت.»

رنج بزرگ، راجر این بود که باید به سیسیلی موضوع را بگوید و غم

ویاس را در چشمهای مغرور و زیبای وی مشاهده کند ، تمام قلب و روح راجر

برضد این پایان اسفناک رؤیایها در تب و تاب بود .

فیلیپ باخوش قلبی و سادگی مخصوص بخودش میگفت :

- چقدر من متأسفم که رفتم با او حرف زدم ، اگر من باین نمایش

لعنتی نرفته بودم این زن هرگز نمیفهمید که تو اینجا هستی و لسی همانطور

که من او را فوری شناختم او هم مرا در نظر اول شناخت آنوقت دیگر ناچار

شدم که بروم احوالی از او بپرسم و همینکه مرا دید فوری احوال ترا پرسید

و من احمق فوری از دهانم پرزید که تو اینجا هستی ، کاش لال شده بودم ، اگر

من میدانستم که تو و میس وانستن ...

راجر حرفش را برید و گفت :

- منکه ترا ملامت نمیکنم ، اگر تو این زن را ندیده بودی ممکن بود من عروسی کنم آنوقت هزار درجه کار خرابتر بود .

راجر با عصبانیت شروع کرد لبهایش را جویدن .

فیلیپ پنجه در موها فرو برد و با چشمانی اندوهبار به راجر نگاه کرد

و گفت :

بہتر نیست برختخواب بروی رفیق، خواب بہترین داروی دردهاست،

اگر يك خواب خوب بکنی حتماً فردا حالت بہتر خواهد بود ...

- خواب ؟ من دیگر تا عمر دارم يك خواب خوب نخواهم کرد .

فیلیپ سر را خاراند و گفت :

- آخر يكطوری میشود، حالا خواهی دید، بشرطیکه همه کارها درست

بشود ، شاید هم من اصلاً اشتباه کرده باشم گرچه بعید بنظر میرسد ، آخر

او هم مرا شناخت . در هر حال بہتر است تو خودت فردا صبح بروی بینی و

خاطر جمع بشوی روزا خودش میگفت بدش نمیآید ترا ببیند ، از من میرسید

کہ آیا تو تفسیر کرده‌ای یا نه .

فیلیپ ندانسته صحبت را ادامه میداد و چاقو را در زخم میگردانید و

خاطرات تلخ گذشته را زنده میکرد .

راجر در عالم خیال بچند سال پیش کہ با این زن عروسی کرده بود بر گشته

بود کہ صحنه‌های وحشتناک نزاع چگونه زندگی راجر را بہ جهنمی تبدیل کرده

بود ، چگونه راجر رنج و تلخی ندامت را چشیده بود .

و آنوقت ناگهان خبر مرگ آن زن بار خرد کننده غم را از دوشش

برداشت .

راجر با خود فکر میکرد چگونه است که این زن شیطان صفت در عرض این چند سال مزاحم وی نگشته . روزا خوب میدانست که راجر متمول است ، چگونه است که تقاضای پول نکرده بود درحالیکه میدانست اگر از راجر پول بخواهد راجر حاضر است تا آخرین دینار تمول خود را باو ببخشد بشرطیکه دیگر چشمش بچشم آن زن نیفتد .
فیلیپ همچنان ادامه میداد .

- موهایش را رنگ کرده بود ، قبلا کفتم یا نه ؟ اول موهایش سیاه بود ، اینطور نیست ؟ ولی حالا آنرا برننگ خرمائی ته قرمزی رنگ کرده ، خیلی خوب باو میآید ، هزاربار خوشگلتر ازدوازه سال پیش است ، وقتیکه خردت رفتی اورا ببینی تصدیق خواهی کرد .

راجر فریاد زد :

- او ایلا مرد ! تو خیال میکنی من دلم میخواهد او را ببینم ، خدا کند هرگز چشمم به چشمش نیفتد ، چند سال پیش این زن زندگی مرا تباہ کرد وحالا میخواهد این تباہی را تکرار کند .

- بالاخره قانون يك راهی برای خلاصی تو پیدا میکند ، مثلا طلاق ، جدائی یا يك راه دیگر .

راجر خنده ای تو خالی کرد و گفت :

- این نوع آزادی بچه دردمن میخورد ؟ پس ازاینکه نام من بمحضر طلاق کشیده شد آیا میتوانم از زنی عفیف و نجیب بخواهم که با من ازدواج کند ؟ وانگهی دلیلی برای صدور طلاق در دست نیست ، من و روزا از یکدیگر بیزار شدیم ، متنفر شدیم موضوع دیگری در بین نبود .

فیلیپ حرفهایش را زده و پیشنهادهايش را داده بود . دائم خمیازه میکشید و دلش میخواست برود بخوابد و در عین حال میل نداشت راجر را تنها بگذارد ، پس از چند لحظه سکوت گفت :

- به میس وانستن چه خواهی گفت راجر ، مثل اینکه باید بالاخره باو هم يك چیزی گفت . میل داری من با او حرف بزنم ؟

گرچه فیلیپ با حسن نیت و محبت برادرانه این پیشنهاد را کرد ولی ناگهان آتش غضب راجر زبانه کشید و با يك حرکت در اطاق را باز کرد و گفت :

برو بیرون ، برو مرا بحال خودم تنها بگذار .

با اینکه این نوع مرخص کردن کمی اهانت آمیز بود ولی فیلیپ از تمخت بزیر آمد و همینکه بوسط اطاق رسید مکتبی کرد و خواست چیزی بگوید ولی وقتی که فیافه راجر را با آن همه درد و رنج مشاهده کرد چیزی نگفت و از در بیرون رفت .

بوکانان در حالیکه با دست روی چشمها فشار میآورد چند لحظه وسط اطاق ایستاد و سپس با دست دیگر سویچ را گرداند و اطاق در تاریکی فرو رفت .

۶

وقتی که صبح روز بعد سیسیلی از خواب بیدار شد کاتی برخاسته و لباس پوشیده بود.

سیسیلی چند لحظه در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری با چشمانی خمار به کاتی نگاه کرد و ناگهان روپوش بستر را عقب زد و از جای پرید و گفت :
- کاتی ! چرا مرا بیدار نکردی ، ساعت چند است ؟

سیسیلی با عجله از تخت بزرگ آمد مثل اینکه نمیخواست ساعات عزیزی که از بقایای تعطیل مانده در بستر بگذراند .
کاتی جواب داد :

- میخواستم بیدارت کنم اما قیافه تو در خواب چنان شار و خوشحال بود که حیف آمد ، الان ساعت هشت و نیم است : نیمساعت پیش آقای بوکانان را از پنجره دیدم که رویکنار دریا میرفت.

سیسیلی با عجله لباس پوشید و دو نفری از پاهای پائین رفتند ، همینکه

به طبقه اول رسیدند لوئیز بوکانان را دیدند که لباس سفید کمانی از عالیترین جنس پوشیده و بطرف اطاق خود میرود ، لوئیز همیشه صبحانه را در اطاق خوابش صرف میکرد؛ در این صبح همینکه دخترها باو برخورد کردند لوئیز نظری بآنها افکند صبح بخیری گفت که بسیار موجب حیرت آنها شد چون این اولین دفعه بود که لوئیز موجودیت آنها را شناخته بود.

همینکه بسر سرا رسیدند کاتی آهسته گفت :

- حتما آقای بوکانان باویک چیزی گفته ولوئیز هم صلاح خود را در این دیده که روی خوش نشان بدهد.

- تصور نمیکنم راجر چیزی گفته باشد. منم بروی خوش یا ناخوش لوئیز اهمیت نمیدهم.

قیافه سیسیلی شاد و گردش مفرورانه مثل همیشه افراخته بود که وارد سالن غذا خوری شدند.

قطر يك موضوع برای سیسیلی اهمیت داشت و فکرش را بخود مشغول کرده بود. «بوکانان».

بوکانان وی را دوست داشت و از بین همه دختران زیبا و خوش پوش هتل و جاهای دیگر سیسیلی را انتخاب کرده بود ، سیسیلی در صندلی قرار گرفت و نظری بطرف میز راجر انداخت ولی صندلی راجر خالی بود، تنها فیلیپ آنجا نشسته با ولع تمام گوشت و تخم مرغ میخورد و چشم به بشقاب دوخته بود، سیسیلی دیگر با نظری نگاه نکرد ولی هر دفعه که یکنفر وارد سالن میشد سیسیلی تصور میکرد راجر است و قلبش از جا کنده میشد. بهمان اندازه که سیسیلی آرزو مند دیدن راجر بود، همانقدر هم ترس داشت و خجالت میکشید،

آنچه شب پیش بین او و راجر اتفاق افتاده بود مانند خواب و خیالی بود و باور نمی‌کرد که در روشنائی غیرشاعرانه روزهمان عشق و حرارت را در چشمهای راجر به بیند. صبحانه تقریباً تمام شده بود که راجر وارد شد.

ابتدا کاتی او را دید و با آرنج به پهلوی سیسیلی زد و آهسته گفت:
- آقای بوکانان آمد.

تمام خون بدن سیسیلی بصورتش صعود کرد و قلبش چنان طپیدن گرفت که پهلوش میخواست بشکافد و همچنان چشمهایش را بجلود دوخته بود و نمیتوانست سرش را بلند کند.

راجر بجای اینکه مانند همیشه از پهلوی میز آنها عبور کند دورزد تا بمیز خودشان رسید، چشمهای معصوم کاتی با حیرت او را دنبال کرد و ناگهان بطرف سیسیلی خم شد و بالحنی پر از وحشت و نگرانی گفت:

- سیسیلی، بوکانان را چه میشود؟ آه سیسیلی مثل اینکه مریض است.

سیسیلی برق آسا بدانطرف نظر افکند و نگاهش باراجر تلاقی کرد. کاتی راست میگفت راجر خیلی بیمار بنظر می‌آمد، رنگ از رخس بکلی پریده و قیافه اش فوق العاده خسته بنظر میرسد مثل اینکه شب را بکلی نخوایده بود؛ و چشمهایش ... همینکه نگاه سیسیلی با چشمهای راجر تلاقی کرد از اینهمه درد و رنجی که در نگاه راجر بود میخواست فریاد بکشد ولی فوری با خود فکر کرد اشتباه میکند برای اینکه راجر تبسمی کرد و مانند همیشه در مقابل سیسیلی خم شد.

سیسیلی با کوشش فراوان تبسم او را جواب داد ولی ندائی بقلبش میگفت که بدبختی بزرگی پیش آمده و ناگهان تمام بدتش لرزید بطوریکه

کاتی متوجه شد و با تعجب گفت :

- سردت شده سیسیلی؟

سیسیلی نظری از پنجره به بیرون انداخت و گفت:

- نه، ولی به بین کاتی آفتاب زیر ابر رفته ، هوا کاملاً تاریک شده است.

- در روزنامه دیشب نوشته بود که امروز باران می‌آید و من بدون توجه

لباس کتان پوشیدم. عیب ندارد اگر خواستیم برویم بیرون پالتو بارانی بر میدارم،

صبحانه‌ات تمام شد؟

- بله.

همینکه سیسیلی خواست از جای بلند شود راجر متوجه شد و با عجله

بطرف آنها آمد و دستش را روی دست سیسیلی که روی میز بود گذاشت و خم

شد و گفت :

- من يك کار فوری در شهر دارم که بدانجا می‌روم، خواهش میکنم همین

جاها باشی تا وقتی که بر می‌گردم ترا به بینم، کار من زیاد طول نمیکشد، شاید

یک ساعت.

- خیلی خوب، من کنار دریا نزدیک قایقها منتظر خواهم بود.

- متشکرم.

راجر بطرف میز خودشان برگشت و دخترها از سالن بیرون رفتند.

کاتی گفت :

- بنظرم بوکانان خیلی مریض است، شاید دیشب که کنار دریا بودید

سرما خورده، اصولاً خیلی سالم بنظر نمی‌آید، اینطور نیست؟

سیسیلی بدون توجه مثل کسیکه اصلاً نشنیده است گفت:

- نه، نمیدانم.

سیسیلی فکر میکرد چرا وقتی که دست راجر روی دستش بود اینطور
میلرزید.



راجر دیگر سیسیلی را ندید و بشهر رفت، همینکه دخترها از سالن خارج
شدند، دیگر راجر بخوردن صبحانه تظاهر نکرد و بیدرنک دستمال سفره را
روی میز انداخت و نفسی بر راحتی کشید.

فیلیپ با تشویش باو نظر انداخت و گفت:

- چکار میخواهی بکنی برادر؟

فیلیپ خیلی برای راجر نگران بود بطوریکه راجر با همه درد ورنجی
که داشت وقتی اینهمه نگرانی را دید تبسم کرد و گفت:

- من میروم آن زن را به بینم، صحیح است که گفتم نمیروم، اما تا بروم
و بچشم نه بینم قانع نمیشوم، منزلش کجا است؟

- یکی از آن خانه های پشت بدریا روبروی مغازه ها، شماره ۲۵- خودش
میگفت فقط سه روز دیگر اینجا خواهد بود. یک زن رقاصه دیگر هم با او
است.

- بسیار خوب... راستی فیلیپ...

- جانم؟

- به لوئیز سفارش کن چیزی به... میس وانستن نگویید. خوب؟ من
خودم با میس وانستن صحبت میکنم، خودت هم چیزی نگو.

- البته: البته من به لوئیز هم سفارش میکنم.

فیلیپ با چشم راجر را بدرقه کرد تا وقتی که در سرپیچ از نظر پنهان شد،
آنوقت بسراع زتش رفت.

لوئیز در اطاقش لم داده کتاب زمانی میخواند. همان لباس سفید صبح
به تنش بود و در اینموقع هم زیبا بنظر میآمد و هم سر بر آه و زانتر از همیشه.
بمجردیکه فیلیپ وارد اطاق شد لوئیز پرسید.

- راجر کجا است؟

- رفته شهر زتش را ببیند.

فیلیپ روی صندلی کنار پنجره نشست و با قیافه متأثری به بیرون نگاه
کرد و گفت:

- بیچاره راجر، خیلی دلم برایش میسوزد.

- اگر يك ذره عقل داشتی میفهمیدی که چه شانسى بما روی آورده،

اگر راجر با این دختر عروسی میکرد میبایستی اعلان افلاس میدادیم ولی
حالا دیگر ... تامدتی برای «زایی» نگران نیستم، مگر اینکه بازنش آشتی
کند.

فیلیپ بالحنی قاطع گفت:

- هرگز چنین کاری نمیکند.

لوئیز خمیازه‌ای کشید و کتاب را ورق زد و گفت:

- چه بهتر.

فیلیپ با اوقات تلخی گفت:

- تو چقدر خودخواه و خودپسندی.

سپس از جای بلند شد، سیگاری آتش زد و پرسید:

.. می‌آئی پائین یا همینجا میمانی ؟

لوئیز بدون اینکه نگاهش را از کتاب بردارد گفت :

.. همینجا میمانم .

فیلیپ که تادم دررفته بود بر گشت و گفت :

.. راستی . راجر سفارش کرده که تو چیزی به میس وانستن نگویی .

.. بنده هر گز خیال ندارم با میس وانستن حرف بزنم .

فیلیپ کمی مکث کرد و سپس بزتش نزدیک شد و بطرف وی خم گشت

و گفت :

.. لو : یک بوسه به فیلیپ میدهی ؟

لوئیز با انزجار از جای بلند شد و درحالیکه گونه پودر زده‌اش را

بفیلیپ عرضه میداشت گفت :

.. خودت را لوس نکن .

وقتی که فیلیپ از پله‌ها پائین میرفت آهی کشید و چند دفعه تکرار کرد

بیچاره راجر . بیچاره راجر .

۷

هنگامیکه راجر رو بشهر میرفت هوای درخشان و مطبوع صبح جای خود را به هوایی تیره و غم‌انگیز داده بود.

قدمهای راجر سست بود و پایش پیش نمی‌رفت. عجله‌ای هم نداشت، حالش دگرگون بود و احساس میکرد که قلبش در سینه می‌طپد. دخترک خل وضعی در را بروی راجر باز کرد و او را در آستانه در نگاهداشت تا برود پرسش کند و پس از چند لحظه برگشت و او را بداخل منزل دعوت کرد. دخترک در اطاق پذیرایی را بدون تشریفات باز کرد و بصدای بلند ورود راجر را اعلام داشت.

راجر در نظر اول متوجه شد که منتظرش بوده‌اند. برای يك لحظه جلو چشمانش سیاه شد و همینکه حالش بجا آمد در پشت سرش بسته بود و زنی از روی صندلی دم پنجره بلند شد، راجر متوجه نبود که تا چه حد نفرت و انزجار از چشمانش می‌بارد.

برای چند لحظه سکوتی دردناک حکمفرما گشت ، زن دست خود را پشت صندلی گرفته و تمام قد ایستاده بود ، حقاً بینهایت زیبا بود .
پوستش لطیف و تابناک و چشمانش درشت و گیرا بود رنگ چشمانش قهوه‌ای باز و مژگانش تیره ، بلند و برگشته بود اگر تنها زیبایی وی در نظر می‌گرفتند سیسیلی در بوته فراموشی می افتاد ولی همچنانکه بوکانان باین زن خیره شده بود بی تابانه آرزومند سیسیلی بود که میدانست در آن دقیقه کنار دریا با انتظارش میباید .

برای چند لحظه راجر با چشمانی شرربار بزنی که در مقابلش ایستاده بود چشم دوخت و سپس نفس عمیقی کشید و گفت :

- پس راستی این توهستی ها ؟ امیدوار بخدا بودم که چنین نباشد .
- زن خنده‌ای تو خالی کرد و بطرف پنجره برگشت و وقیحانه بر راجر نگاه کرد و گفت :

- خوشحال نیستی که پس از سالها دوباره یکدیگر را می بینیم ؟
من فکر کردم که تو مرده‌ای .

زن جمله وی را تصحیح کرد و گفت :

- یعنی دلت میخواست که من مرده باشم ، نه ؟
راجر با سادگی گفت :

- بله همینطور است .

زن خنده دیگری کرد و گفت :

- فیلیپ از تو مؤدب تر بود ، میگفت من خیلی زیباتر شده‌ام .

راجر اعتنائی نکرد و پرسید :

- در اینمدت کجا بودی؟ نه سال بود که از تو خبری نبود، کجا بودی؟

زن کمی مکث کرد و گفت:

- همهجا، دور دنیا گردش میکردم. تو همیشه میگفتی من هنرمند نیستم، ورقاص خوبی نخواهم شد، ولی اشتباه میکردی من دارم مدارج ترقی را دوپله یکی طی می کنم و بزودی برای خودم کسی خواهم شد، پائیز در تمام تماشاخانههای لندن نمایش خواهم داد، تو باید بوجود من افتخار کنی.

راجر بالحنی پراز اترجار گفت:

- وجود تو افتخار کنم؟

رنك روزا کمی سرخ شد و باصدائی برنده گفت:

- خیلی از من بدت میآید، نه؟

سپس از جای برخاست و تاتردیک فیلیپ آمد و با آهنگی ملایم و درعین

حال خطر ناک گفت:

- تو یکوقت خیلی مرا دوست داشتی. یادت هست اولین باری که یکدیگر

را شناختیم راجر، بیاد داری شی که با هم در جنگل راه میرفتیم، همهجا غرق نیلوفر بود.

روزا میدانست که چقدر واضح دورنمای گذشته را برای راجر مجسم

کرده و نمیخواست با کلمات زیادی اثر آنرا از بین ببرد لذا ساکت شد.

راجر باصدائی گرفته گفت:

- همه چیز را متأسفانه بیاد دارم و از خداوند مسئلت میکنم که کاش

بیاد نداشتی، چقدر من احق بودم، یادت هست آخرین باری که یکدیگر

را دیدیم؟ چقدر بر سر من داد زدی، چه نسبتها بمن دادی خانم محترم؟

خدا میداند که من جهنم را بچشم خود دیده‌ام .

روزا یکقدم بعقب رفت و گفت :

- همه تفصیر ها متوجه خود توست ، مگر فراموش کرده‌ای که من نمیخواستم با تو عروسی کنم ، تو مرا مجبور کردی آیا جوانک پر شور و عاشق دلخسته و دیوانه‌ای که التماس میکرد دلش را نشکنم ، زندگیش را تباه نکنم ، یادت رفته ؟

ناگهان صدای روزا تغییر کرد و تیرگی آنی در چشمانش هویدا گشت و گفت :

- بیچاره راجر ، تو آنوقت بیست‌سال بیشتر نداشتی ، یا نوزده سال ؟ راجر جواب نداد ، از این صحنه و یادآوری گذشته و یادبود آن متنفر بود ، خجالت میکشید. بطرف روزا نگاه کرد ، زیبایی این زن کوچکترین تأثیری در راجر نداشت ، فقط يك فکر در مغزش زنده بود ، که این زن بین او و سیسیلی ، دختر کی را که از جان و دل دوست داشت حائل بود . روزا مجدداً بایقیدی گفت :

- بیچاره راجر . پس از سالها خیلی برای تو مشکل است . آیا زن دیگری در کار است ؟

راجر دندانها را رویهم فشرد و گفت :

- نه .

راجر حاضر نبود اسم سیسیلی ، سیسیلی پاك و معصوم را در برابر این زن ببرد .

زن بسادگی گفت :

- چه بهتر!

سپس روی دسته‌ صندلی نشست . چشم بصورت راجر دوخت و گفت :

- خوب . حالا زاجع بمن چکار میخواهی بکنی ؟

- چکار میخواهم بکنم ؟ مقصودت چیست : اگر غرض پول است ...

روزا حرفش را برید و گفت :

- ابدأ، من خودم زن پولداری هستم ، البته من اگر اراده کرده بودم

میتوانستم هزارهالیره از تو دربیآورم . اما ...

آنوقت خم شد و بازوی راجر را گرفت و با نرمی گفت :

- بالاخره با همه این حرفها من زن توهستم .

برای چند لحظه راجر مثل سنك بیحرکت ایستاد و سپس با انزجار

چنان بازوی خود را تکان داد که چیزی نمانده بود روزا را با آنطرف پرتاب

کند و با نفرت گفت :

- اگر آنچیزی که از من میخواهی اینست بدان که اگر بنا باشد

دوباره با تو زندگی کنم باید کلوله مغزم را پریشان خواهم کرد .

راجر غضبناک بود و چنان نفس نفس میزد که گوئی مسافتی دراز دویده

است و روزا فریاد کوچکی از وحشت کشید و خود را بگوشه‌ صندلی جمع کرد

و دستها را حائل صورت کرد و همینکه دستها را پائین آورد اطاق خالی و

راجر رفته بود .

خون راجر بجوش آمده بود و با چشمانی که نور نداشت و جلو خود را

نمیدید از خیابانی بخیبانی میرفت و با خود فکر میکرد «حالا میفهمم چرا

گاهی مردی زنی را بقتل میرساند. »

راجر این زن را خوب شناخته بود و میدانست که در زیر این ظاهر آراسته و زیبا چه طبع دنی و چه رذالتی نهفته است. قساوت قلب، خودخواهی، کینه و توسیاهی وی که روزگار راجر را سیاه کرده بود فراموش شدنی نبود. اگر این زن - همانطور که راجر مدتی می پنداشت - ازین رفته بود! اگر فیلیپ آنشب بنمایش نرفته بود و روزا را نشناخته بود شاید راجر هنوز در رؤیای خوشبختی بسر میبرد.

اما در آنصورت دیر یازود این زن، زنیکه اسم «بوکانان» روی اسم او بود از قضیه ازدواج راجر با سیسیلی باخبر میشد و آنوقت ...

ایکس این قضایا یکروز زودتر اتفاق افتاده بود، پیش از آنکه راجر به سیسیلی اظهار عشق بکند، پیش از آنکه راجر سیسیلی را وادار کند که عشق خود را اقرار نماید ... خداوندا! ... در آن لحظاتی که سیسیلی در آغوش راجر بود فیلیپ برادرش به روزا میگفته است که چقدر زیباتر شده است! چه سر نوشت شوم و چه پیش آمد نابهنگامی!

حالا باید نزد سیسیلی برود، سیسیلی که خوشحال و مطمئن کنار دریا بانتظارش بود، باید برود باو بگوید که ... خدایا چه بگوید؟ ... بگوید که زن دارد ... که زنش همین رقاصه‌ای است که در نیوکی نمایش میدهد ... که یکوقت راجر تصور میکرد بادل و جان این زن را دوست داشت! لرزشی سراپای راجر را تکان داد ... اگر به سیسیلی این مطالب را میگفت، سیسیلی از او منزجر و شاید متفر میشد آنوقت راجر بچشم میدید که چگونه خشم و تلخکمی جای سعادت و شادکامی رادر چشمهای سیسیلی میگردد، شادی

توأم با حجب و حیا که دیشب در چشمهای زیبای سیسیلی دیده بود. تصور این پیش آمد برای راجر غیر قابل تحمل بود و تمام وجودش برضد این عمل فریاد میزد «نمیتوانم، نمیتوانم».

آنوقت باید برای همه عمر راجر و سیسیلی دور از هم و در آرزوی یکدیگر بسر برد و جرئت اینرا نداشته باشند که یکدیگر را ملاقات کنند. زندگی راجر تباہ میشد و قلب سیسیلی میشکست.

اوه اگر میتوانست بیک نحوی سیسیلی را از این درد و رنج معاف کند؟

راجر بقدری نگران سیسیلی بود و دلش نمیخواست وی را ناراحت ببیند که خودش را در این میانه فراموش کرده بود.

راجر بدون توجه باطراف زوبهتل میرفت و راهی جستجو میکرد که عزت نفس سیسیلی جرعه دار نگردد.

سیسیلی جوان بود و میتوانست زود راجر را فراموش کند، ایوای که راجر دلش نمیخواست که سیسیلی او را فراموش کند. تصور اینکه سیسیلی محبت راجر را از دل بیرون کند، در چیه قلب خود را بروی راجر ببندد راجر را دیوانه میکرد. ناگهان اولین شبی که راجر از ایوان هتل حرفهای سیسیلی را شنیده بود بیادش آمد، صدای زنگ دار سیسیلی هنوز در گوشش طنین انداز بود که میگفت: «اگر من یکی از خانمهای همطراز او بودم آنقدر او را تشویق میکردم تا بمن علاقمند گردد و آنوقت بر میگشتم و باو میخندیدم».

در آن موقع راجر از شنیدن این جملات که آنقدر با خشم ادا میشد خنده اش گرفته بود و بارها در اینمدت که همه چیز بین او و سیسیلی تغییر

کرده بود این جملات بیادش افتاده و پیش خود تبسم کرده بود اما حالا برای راجر وسیله و اسلحه برانی بود که میتوانست مشکلش را حل کند.

راجر میتوانست به سیسیلی بگوید که حرفهای بین او و کاتی را شنیده و بالنتیجه برای تنبیه سیسیلی او را فریب میداده و هرگز قصد ازدواج باوی را نداشته است! در اینصورت سیسیلی راجر را حیوانی وحشی و مردی رذل و ذنی میدانست و از او متنفر و بیزار میشد ولی از آنجا که عزت نفس سیسیلی قوی بود زود راجر را فراموش میکرد. راجر دندانها را بهم فشرد و مشتها را گره کرد. کدام طریقه بهتر بود؟ ... آه حقیقت را با او بگوید و او را در غم و اندوه تنها بگذارد تا بمرد زمان راجر را فراموش کند، یا اینکه بدروغ متوسل گردد؟

راجر بجاده کنار دریا رسید بدون اینکه تصمیمی گرفته باشد، اگر از صخره‌ها بالا میرفت و خود را بندریا پرتاب میکرد چقدر آسانتر از این بود تا اینکه با سیسیلی روبرو شود و چشمهای درخشان و شاد او را ببیند و بداند که بزودی این فروغ از چشمهای زیبای وی رخت برمی‌بندد.

راجر بقسمت سرازیری رسید و به طرف قایمها براه افتاد. چند لحظه دیگر با سیسیلی روبرو میشد. چند لحظه دیگر ... ناگهان بکنفر راجر را صدا زد. راجر روبرو گردانید و سیسیلی را دید که در چند قدمی ایستاده است.

۸

سیسیلی تنها بود ، برای يك لحظه بوکانان امیدوار بود که کاتی با او باشد ، الان که با سیسیلی روبرو شده بود دلش میخواست چند لحظه هم این گفتگو را بعقب بیااندازد ، دلش میخواست پایان فرج آور این ماجرای عاشقانه را دیرتر ببیند .

سیسیلی روی تخته سنگی بالای سر بوکانان ایستاده بود. خطوط اندام کشیده و زیبای او پشت به آفتاب بتمام معنی بیننده را مسحور میکرد . سیسیلی کلاه بر سر نداشت و موهایش دستخوش نسیم و درهم گشته بود ، گونه هایش کمی برافروخته و نفس نفس میزد. همینکه بوکانان را دید خندید و گفت :

- چقدر تند راه میروید ، من ناچار شدم بدون شما برسم
بوکانان بدون اینکه بصورت سیسیلی نگاه کند گفت :

فکر نمی‌کردم شما اینجا باشید، شما بمن گفتید نزدیک قایق‌ها منتظر
میشوید .

راجر از اینکه با تشریفات و رسمی باسیسیلی حرف زده بود ناراحت
بود و زبانش را روی لبهای خشک شده‌اش مالید و چنین ادامه داد :

– امیدوارم زیاد منتظر نشده باشید ، می‌آئید با هم راه برویم ؟
سایه‌ای روی قیافه شاد و درخشان سیسیلی کشیده شد و قدم‌هایش را با
راجر جور کرد و در سرآزیری راه افتادند .

ناکهان سیسیلی بی‌اختیار گفت :

– چه خبر است ؟ اتفاقی افتاده ؟

بوکانان سر بزیر انداخته بود و صورتش پیدا نبود ولی سیسیلی ملاحظه
کرد که عضلات صورتش منقبض شد و فهمید که دندان‌ها را روی هم فشرده است.
سیسیلی نمی‌دانست که این طرز حرف زدن ، لایم و تضرع آمیز وی چگونه قلب
راجر را در هم می‌فشارد و بایک دنیا صفا و محبت بازویش را در بازوی بوکانان
انداخت و بالحنی التماس آمیز گفت :

– بمن بگوئید چه شده ، خواهش میکنم .

نفس در سینه راجر بند آمد ، او هرگز سیسیلی را چنین ملایم و رام
ندیده بود ، راجر ابتدا سیسیلی را برای خود رائی و کله شقی‌اش دوست داشت
و حالا ناکهان ظرافت و لطف زنانه و لحن نگران سیسیلی راجر را بکلی از
پای در آورد و آرزوی اینکه حقیقت را باو بگوید بیچاره‌اش کرده بود. آرزو
داشت که بنقاط ضعف خود اقرار کند . اشتباه بزرگ دوره جوانی خود را باو
باز گوید ، بگوید که حالا سیسیلی را از عمر و جان خود بیشتر دوست دارد و

تقاضا کند که سیسیلی او را ببخشد و در قضاوتش سخت نباشد و از او متنفر و بیزار نگردد ولی راجر تصور میکرد اگر سیسیلی حقیقت را نداند و در تاریکی باشد کمتر رنج میبرد. لذا بازویش را از بازوی سیسیلی بیرون آورد. بازوی سیسیلی در کنارش افتاد. راجر فکر کرد که باید ضربه را ناگهان و فوری بزنم و گرنه قدرتش را نخواهم داشت لذا باتندی گفت:

- میس وانستن نمیدانم چگونه حقیقتی را برای شما فاش کنم. نمیدانم شما چه فکر خواهید کرد، واقعا من شرمنده هستم.

رنج از رخ سیسیلی پرید، کلمه «میس وانستن» بمنزله اعلام خطر بود، سیسیلی در جای ایستاد و گفت:

- خواهش میکنم بگوئید، ادامه بدهید.

راجر در مقابل سیسیلی ایستاد و در حالیکه یکدنيا نومییدی در چشماش خوانده میشد گفت:

- قضیه اینستکه ... آنچه دیشب بین ما گذشت ... باید فراموش کنید، تقاضا میکنم مرا ببخشید ... من آدم پست و فرومایه‌ای هستم ... یادتان هست که دو هفته پیش شما و دوستان در سالن بودید ... من بیرون در ایوان زیر پنجره نشسته بودم و همه صحبت‌های شما را میشنیدم، شما فامیل بوکانان را خودخواه خواندید ... می‌گفتید که من آدم خودخواه و مهملی هستم، می‌گفتید که ... که ... که ...

دین قیافه سیسیلی مانند کسیکه ناگهان سیلی خورده باشد راجرا

از پای در آورد. رنج و اندوه وی بی‌پایان بود ولی ناچار چنین ادامه داد:

- شما گفتید که دل‌تان می‌خواهد کاری بکنید که من بشما علاقمند شوم

و شما مرا تشویق بکنید و بعد بمن بخندید ... گفتید که چون من شما اهانت کرده‌ام می‌خواهید تلافی کنید، شما گفتید که ... او خداوند آخر چرا حرف نمی‌زند ، يك چیزی بگوئید ، بگوئید که من پست و فرومایه هستم، بگوئید بیشتر هستم ولی اینطور بمن نگاه نکنید ... آه سیسیلی ... سیسیلی .
بوکانان یکقدم بطرف سیسیلی پیش رفت ولی سیسیلی با وحشت عقب رفت و گفت :

- پس ... پس ... همه آنها ... تظاهر بود ؟

سیسیلی مانند کسیکه نمیتواند نفس بکشد هر کلمه را بسختی ادا میکرد .

بوکانان پیش‌بینی نکرده بود که قضیه چنین پیش بیاید فکر کرده بود که سیسیلی عصبانی میشود و راجر را تحقیر میکند ، ولی حالا مانند مجسمه آنجا ایستاده و چشم براجر دوخته بود ، راجر آرزو میکرد که سیسیلی او را بیاد ناسزا بگیرد ، تحقیرش کند ، اما این سکوت ، این رنج بی‌سروصدا .
لذا راجر برای اینکه او را تحريك کند چنین گفت :

- البته من لیاقت آنرا ندارم که شما مرا ببخشید ، عمل بسیار پستی از من سرزده است ، من خودم هم خودم را نمی‌بخشم . اما آخر شما خودتان باید بدانید که بین ما نمیتوانست روابطی جدی بوجود بیاید . من فکر میکردم شما دختر عاقلی هستید ، مقام اجتماعی ما خیلی متفاوت است ، رفقای ما ، دوستان ما ، شما خودتان هم یکوفتی همین را میگفتید .

بالاخره ضربه مؤثر وارد آمده برق غضب در چشمان سیسیلی درخشید ، یکقدم بجلو آمد . مشتها را کره کرد ، لبهایش سفید و بیرنگ شده بود و

گفت :

- اوه اگر میتوانستم ترا بکشم !... اوه اگر میتوانستم ترا با دست خودم بکشم !

برای يك لحظه برق جنون در چشمهای زیبا و خندان سیسیلی هویدا گشت و مانند کسیکه گرفتار سر گیجه میشود تلوتلو خورد و آنوقت برگشت و با سرعت شروع کرد بدویدن ، بدون اینکه بعقب برگردد یا از سرعت دویدن بکاهد .

کاتی در حالیکه با قدمهای آهسته برای صرف ناهار بطرف هتل میرفت هیکل بلند بوکانان را دید که روی صخره‌ها بتنهائی قدم میزند . نگاهی بساعت فولادی پشت دستش انداخت . ساعتش خوابیده بود .

دربان هتل از وقتیکه میدید بوکانان نسبت باین دو دختر با ادب و تواضع رفتار میکند ، اونیز رفتاری مؤدبانه اتخاذ کرده بود و همینکه کاتی را دید باو گفت میس وانستن مدتی است باطابق خود رفته‌اند و همینکه کاتی با عجله بطرف سالن رفت دربان از عقب وی رفت و با ادب پرسید :

- ببخشید خانم : میس وانستن نگفتند که چه ساعتی اتوبوس حاضر باشد .

کاتی باو نگاه کرد و با حیرت پرسید .

- اتوبوس ، کدام اتوبوس ؟ برای چه ؟

دربان متعجبانه جواب داد :

- برای اینکه اثاثی‌ها بایستگاه ببرد میس وانستن بهم‌انداز گفته‌اند

که امروز بعد از ظهر میروند .

کاتی چند لحظه دیگر باو خیره شد و بعد چنان بعجله بطرف سالن رفت که تنه سختی به میس اسمیز زد و بدون عنبرخواهی از پله‌ها بالا رفت .
قلب کاتی بشدت می‌تپید و پیش خود حدس می‌زد که چه اتفاق افتاده ،
حتماً بوکانان اصرار کرده است که فوری با سیسیلی عروسی کند و سیسیلی هم تصمیم گرفته که برای روبراه کردن کارها فوری بلندن برود .
کاتی بی مقدمه در را باز کرد و با عجله داخل اطاق شد .

سیسیلی روی زمین زانو زده بود و چند تکه لباس و متعلقات خود را گلوله می‌کرد و در چمدان مندرسی می‌گذاشت و همینکه چشم کاتی بقیافه سیسیلی افتاد پهلوی وی زانو زد ، سیسیلی را در آغوش گرفت و گفت :
- او سیسیلی بیچاره ام چه شده ؟ چه اتفاق افتاده ؟

قوه تخیل کاتی چندان قوی نبود ولی رنگ پریده سیسیلی و غم‌انگیزه بی‌پایانی که در چشمهایش مشاهده میشد همه چیز را بر کاتی مبرهن ساخت .
صدای سیسیلی مانند شخص سالخورده و بیماری جواب داد :
- او مرا مسخره کرده است ، هرگز مرادوست نداشته ، تمام حرفهای دیشب ، همه ادعاها ، دروغ و تظاهر بوده است . او همان مرد رذل و پستی است که من روز اول می‌گفتم .

- سیسیلی !

یکدنیا ملامت و تعجب در ادای این کلمه نهفته بود . کاتی نمیتوانست چنین چیزی را باور کند بوکانان با آن همه مهر و محبت ، بوکانان مؤدب و متواضع ، بوکانان که جمیع های شکلات با آنها داده بود ، بوکانان که ...

- او سیسیلی ! چه می‌گوئی ؟

سیسیلی کاتی را بکناری زد و گفت :

- میدانم که چه میگویم. آ نشب را بخاطر داری که من چه گفتم ،
چه نسبتها باو دادم ، خوب . بوکانان در ایوان بوده وهمه را شنیده وبرای
اینکه تلافی کند مرا چنین تحقیر کرده است .

سیسیلی برپای خواست و دستهایش ، همان دستهایی که شب پیش
بوکانان هزاران بوسه بر آنها زده بود در کنارش افتاد . برای يك لحظه تمام
قوت وقدرت کوئی از بدتش فرار کرده است باچشمانی که نگاه میکرد ونمیدید
به چمدان نیمهخالی جلوش مدتی خیره گشت . لباس سیاهی که شبها در هتل
میپوشید چرو کیده روی سایر لباسها افتاده بود . ناگهان سیسیلی مشتها را
را کره کرد وقیافه اش جان گرفت وبانفرت وتلخی گفت :

- اوه اگر میتوانستم او را بکشم ...

هنگامیکه راجر بوکانان بسالن غذاخوری آمد تقریباً همه ناهار خورده بودند، فیلیپ قطعه پنیر گران قیمتی را مورد حمله قرار داده بود، لوئیز با عصبانیت لیوان شرابخوری را بین انگشتان میگردانید و همینکه راجر را دید که وارد سالن میشود فوری بلند شد و دستمال سفره را روی میز انداخت و وسالن را ترك گفت.

حتی لوئیز قسی القلب نیز نمیتوانست باقیافه رنجور راجر رو برو شود. راجر بدون اینکه متوجه خروج لوئیز بشود آمد پهلوی فیلیپ نشست. یکی از مستخدمین باعجله جلو آمد که: خواسته‌های راجر را انجام دهد. فیلیپ برای اینکه سکوت را شکسته باشد گفت:

- صبحی هوا خیلی خوب بود. من رابی را با خود بدریا بردم طفلك

يلكفده فترسید و تمام وقت که من شنا میکردم روی پشت من سوار بود.

فیلیپ چند لحظه منتظر شد که راجر حرفی بزند ولی راجر باچشمانی

تو خالی از پنجره به بیرون خیره شده بود ، فیلیپ آهسته گفت :

- داداش ، خودت را جمع کن ، يك چیزی بخور .

راجر حر کتی کرد و چنگال بدست گرفت و قطعه‌ای کوچک از ماهی خورد
و مجدداً خوردن را فراموش کرد ولی گیلاس خود را از شراب پر کرد و لاجرعه
بسر کشید.

فیلیپ بانگرانی راجر را ورنه از کرد و بمیز سیسیلی و کاتی اشاره کرد
و گفت :

- اینها برای نهار نیامدند .

سپس مکثی کرد و پرسید .

- به میس وانستن گفتید ؟

- حقیقت را ؟ نه ... من همینطور نامزدی را بهم زدم .

راجر طاقت نداشت بیش از این صندلی خالی سیسیلی را ببیند ، لذا
از جای بلند شد و با صدای خفهای گفت :

- بیایرویم بیرون فیلیپ .

دو برادر باهم بسالن عمومی رفتند ، عده‌ای از دخترها که میس اسمینز
سر کرده آنها بود بآنها سلام دادند راجر مطلقاً بطرف آنها نگاه نکرد ولی
فیلیپ مؤدبانه سری تکانداد . عده‌ای دم در خروجی هتل ایستاده بودند و
اتوبوس بزرگی را که در جلو خان مهبای حرکت بود تماشا میکردند .

فیلیپ با بیقیدی پرسید :

- کسی میخواهد برود؟

میس اسمینز خندید و آهسته گفت :

- بله ، میس وانستن و شرکاء .

فیلیپ برجای خشک شد و گفت :

- چه ؟ میس وانستن ؟

میس اسمیز نظری بیشت سر راجر انداخت و کنجکاوانه پرسید :

- مگر دعوا کرده اند ؟

دهان فیلیپ از تعجب بازماند ، هرگز چنین چیزی را پیش بینی نکرده

بود و نمیدانست راجر خبر دارد یا نه ؟

در اینموقع راجر به در خروجی رسیده بود . اتوبوس عقب عقب میرفت

که دور بزند فیلیپ باعجله خود را به راجر رسانید و گفت :

- بیا از در عقبی برویم بیرون ، میخواهم يك چیزی بتو نشان بدهم .

بوکانان نظری بوی انداخت و گفت :

- نه صبر کن تا اتوبوس حرکت کند آنوقت میرویم ، آیا اشخاص جالبی

میروند ؟

راجر برای اینکه فقط حرفی زده باشد اینرا گفت و گرنه در تمام هتل

تنها یکفرد بود که رفت و آمدش مورد علاقه راجر بود و او هم برای ابد از

زندگی راجر خارج شده بود .

فیلیپ باعجله گفت :

- نه . گمان نمیکنم از آشنایان ما کسی باشد ، بیا برویم .

آفائی که در آن نزدیکی ایستاده بود و سؤال راجر را شنید ، بطرف آنها

برگشت و گفت :

- میس وانستن و دوستش میخواهند بروند .

آنشب در اطاق بیلبارد این آقا موضوع را برای رفیقش چنین تعریف میکرد :

... هینکه من گفتم میس وانستن و دوستش بیروند چنان رنگ راجر سفید شد که فکر کردم بزمن می افتد ، نمیدانم چرا ؟ ... چه مناسبتی درین بود ... نوبت بازی شماست آقا ؟

بازی بیلبارد ادامه داشت و صدای بهم خوردن توپها سکوت را درهم میشکست ، گاهگاهی صدای خنده بلند میس اسمیر از بین در فتری نفوذ میکرد و باطاق بیلبارد میرسید .

شعاع خورشید از زیر ابرهای خاکستری سر کشید و بشهر نیو کی پرتو افکند .

در گوشه کویه درجه سه ترن که بطرف لندن رهسپار بود سیسیلی با لبهای بهم فشرده و چشمانی بیروح نشسته بود و با خود فکر میکرد چگونه خواهد توانست بعد از این بار زندگی تو خالی را بدوش بکشد .

لوائیز بوکانان از پنجره اطاق مجلل خود اتوبوس حامل سیسیلی را که رو بشهر میرفت با نگاه تعقیب کرد . لوائیز بوکانان میدانست که آن اتوبوس سیسیلی و کاتی را بایستگاه میبرد زیرا در همان موقع که از سالن غذاخوری خارج شد که باراجر زوبرو نگردد سیسیلی را دید که کت و دامن فاستوتی ساده ای بتن داشت و کلاه کوچکی که طوز نازکی اطرافش آویزان بود بر سر گذاشته بود . کاتی با رنگ برافروخته و غمگین در حالیکه آثار اشک روی گونه هایش دیده میشد پهلوی سیسیلی ایستاده بود .

هنگامیکه لوائیز بوکانان آنها را دید کمی مکث کرد و سپس بطرف

سیسیلی رفت و با مهربانی کاملاً ساختگی گفت :

- میس وانستن باین زودی میروید ؟ تصمیمتان خیلی ناگهانی است ،
مثل اینکه برادرشوهرم اطلاع ندارد .

چشم همه اشخاصیکه در سالن بودند بطرف سیسیلی برگشت ولی
سیسیلی خودرا نباخت و برای چند لحظه چشم در چشم دشمن دوخت و بدون
کوچکترین اظهار آشنائی و یا ادای کلمه‌ای پشت به لوئیز کرد و رفت
میس اسمیز شروع کرد کر کر خندیدن . میس اسمیز با اینکه بصورت ظاهر
روابط دوستانه خود را با لوئیز حفظ کرده بود ولی از این زن مطلقاً خوش
نمیامد و با اینکه سیسیلی رقیب سرسخت میس اسمیز بود معذک از این همه
بی اعتنائی منتهای لذت را برد .

رنگ لوئیز از خشم تیره گشت و از اینکه با سیسیلی حرف زد پشیمان
بود و میخواست یقه خود را پارده کند و اگر خانمی و مقام و حیثیت وی اجازه
میداد فریاد کنان از عقب سیسیلی میدوید و چشمهای وی را با ناخن از حدقه
بیرون میکشید ولی در عوض بامتان باطاق خود رفت و از پنجره رفتن اتوبوس
را تماشا کرد و سپس کلاه بر سر گذاشت و دستور داد اتومبیلش را که در
حقیقت اتومبیل راجر بود حاضر کنند .

لوئیز همه شوقر دستور داد که بشهر برود و تا نزدیک سرازیری جاده
با اتومبیل رفتند و از آنجا شوفر را مرخص کرد و بقیه راه را پیاده پیمود ،
گاهگاهی باطراف نظر میانداخت ، گوئی از اینکه مردم بینند که بکجا میرود
نگران بود و ترس داشت ولی تصادفاً در آنموقع کوچه ها خلوت بود و
لوئیز باعجله بطرف در آهنی بزرگی که مورد نظر وی بود برآه افتاد و رنگ

در را فشار داد .

این همان خانه‌ای بود که صبح راجر بدانجا رفته بود زنش را ببیند.
مستخدمه‌ای که معلوم بود از آشپزخانه آمده درحالی‌که دستهای سیاه
خود را باپیش بندی پاک میکرد در را باز کرد .
لوئیز گفت :

- میخواهم خانم راجر بوکانان را ببینم .

زن باحیرت باونگه کرد و گفت :

- ما چنین کسی اینجا نداریم .

- در اینصورت کسی بنام «میس دسموند» اینجا هست یا نه ؟

صورت زن شکفته شد و گفت :

- اوه بله .

میس خانم شیک‌پوش و عالی‌مقام را بداخل عمارت دعوت کرد و خود
بطبقه بالا رفت . چند لحظه صدای گفت و شنود بگوش رسید و مستخدمه از
پله‌های چوبی که سروصدای زیادی موقع راه رفتن برآه می‌انداخت پائین آمد
و گفت :

- خانم، میس دسموند مشغول استراحت هستند ، اگر فرمایشی دارید

بمن بفرمائید .

- من کار خصوصی و مهمی با ایشان دارم اگر میس دسموند استراحت

میکنند من ناچار منتظر میشوم چه در حقیقت باید بهر نحوی شده ایشان را

ببینم .

مستخدمه مجدداً از پله‌ها بالا رفت و بعد از مدتی پیچ پیچ بازگشت و

لوئیز را باطابق پذیرائی دعوت کرد. لوئیز باطاقی که راجر بازنش ملاقات کرده بود داخل گشت و در از پشت سرش بسته شد. درست بیست دقیقه از روی ساعت الماس نشان لوئیز گذشت تا اینکه صدای پائی شنیده شد و دسته در گردشی کرد و زن راجر در آستانه ظاهر گشت.

لوئیز روی صندلی راحتی در کنار پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه میکرد و همینکه روزا وارد اطاق شد از جای برخاست و در حالیکه دست خود را برای مصافحه دراز کرده بود پیش رفت و بالحنی پراز مهر گفت:

– شما زن راجر هستید. اینطور نیست؟

سایه‌ای از شك و تردید روی صورت زیبای روزا کشیده شد و از جای تکان نخورد.

لوئیز تبسمی کرد و گفت:

– من زن برادر راجر هستم، زن فیلیپ، شما فیلیپ را میشناسید، مگر نه بعد از نمایش آمد با شما صحبت کرد؟ خیلی نمایش خوبی بود؛ رقص شما که فوق العاده بود.

سکوت کوتاهی برقرار شد و روزا دسموند باخونسردی لوئیز را و اندازه کرد و گفت:

– چرا نمی‌نشینید خانم؟

روزا کسی نبود که گول زبان چربونرم لوئیز را بخورد و مغزش بشدت بکار افتاده بود که علت این خوش آمد گوئی را بداند و آنگاه پرسید:

– راجر شما را بناینجا فرستاده است؟

لوئیز یکه‌ای خورد و جواب داد:

– نخیر ، اما در هر صورت ما همه داستان شاعرانه شما دو نفر را میدانیم ...

روزا حرف او را قطع کرد و گفت :

– داستان شاعرانه‌ای در کار نیست ... راجر بهمان اندازه از من بدش می‌آید که جن از بسم‌الله. او تصور میکرد من مرده‌ام ، یعنی صریحاً خودش بمن گفت که دلش میخواست من مرده باشم بهر حال اگر او شما را فرستاده پس برای چه آمده‌اید ؟

چشمهای زیبا و خوش حالت روزا بصورت داغ و برافروخته لوئیز دوخته شده بود، لوئیز اینطور پیش‌بینی نکرده بود و نمیدانست چگونه منظور خود را بیان کند .

ناگهان روزا سکوت را شکست و چنین ادامه داد .

– راجر جوان بدی نیست، و حقیقت اینست که من دلم برایش می‌سوزد. ازدواج بامن کار بسیار احمقانه‌ای بود ، اگر باشرایطی شما را فرستاده ، باو بگوئید که من حاضرم قبول کنم و با او بکنار بیایم . من میل ندارم پا توی کفش راجر بکنم ده سال بود کاری بکارش نداشتم، حالا دلیل ندارد که من از احمش بشوم . در آمد من بسیار خوب است و صبحی که راجر بمن پیشنهاد پول کرد رد کردم ، ولی بعداً که خوب فکرش را کردم دیدم کار بسیار احمقانه‌ای کرده‌ام شما براجر میتوانید بگوئید که اگر مبلغ قابل ملاحظه‌ای بمن بدهد حاضرم همه‌جور با او کنار بیایم .

در اینجاست روزالبمیز نشست و پاها را روی صندلی گذاشت و باخوشروئی

گفت :

- بنظرم ده هزار لیره باید بمن بدهد .

باوجود زیبایی خیره کننده اش در آن لحظه روزا زنی عامی ، جلف و

حریص بنظر میآمد .

لوئیز پوکانان بیحرکت نشسته بود و چیزی نمیگفت و روزا چشمکی

زده ادامه داد :

- بالاخره برای اینکه راجر برای همیشه از دست من خلاص بشود

يك راه وجود دارد . نه ؟

لوئیز باعجله پرسید .

- چگونه ؟ مقصودتان چیست ؟

روزا خندید و گفت :

- ط . ل . ا . ق .

لوئیز از جای پرید و باهیجان گفت :

- دختر جان ، این چیزی است که ما همه میخواهیم از آن حذر کنیم

البته راجر آزادی خود را لازم دارد ، مگر بشما نگفته است ؟ نگفته که پای

زن دیگری در میان است ؟ راجر بخیال اینکه شما ازین رفته اید با این دختر

نامزد شد ، دختره بی سرویائی است که در هتل باهم آشنا شدند ، اگر راجر با این

دختر عروسی کند همه ما بدبخت خواهیم شد . من پسری دارم که وارث راجر

است و اگر راجر از دست شما خلاص شود و مجدداً عروسی کند پسرک بیچاره

من گدای آسمان جل خواهد شد .

لوئیز بالحنی غم انگیز حرف میزد و قلباً معتقد بود که موقعیتش وخیم

و ترحم آوراست . روزا بدون اینکه حرف لوئیز را ببرد بطور مسخره آمیزی باو

نگاه میکرد و بحر فهایش گوش میداد و آخر سر گفت:

- خدایا چه گر گهای هاری دور راجر بیچاره را گرفته اند!
سپس مدتی ساکت و آرام در حالیکه دست زیر چانه زده بود و فکر میکرد
آهسته گفت:

- پس پای زن دیگری در کار است ها؟

روزا بیاد تابستان چند سال پیش افتاد که تازه با راجر آشنا شده بود.
در آن موقع راجر پسر بچه جوانی بیش نبود. پسر بچه‌ای که روزا زود از او
خسته و بیزار شد، اما خاطره روزهای اولیه و معاشقه پر شور آن موقع برای
روزا خوش آیند و لذت بخش بود. ناگهان یکنوع حس حسادت در قیافه
روزا پدیدار گشت. چند لحظه پیش روزا اظهار کرده بود که حاضر است
آزادی راجر را با او باز دهد و از زندگی راجر بالمره خارج گردد اما همینکه
شنید زن دیگری قدم بعرضه زندگی راجر گذاشته و طرف توجه او میباشد
احساسات نوینی در قلب روزا پیدا شد و بدون مقدمه پرسید:

- این زن که میگوئید چه نوع زنی است ... چه شکلی دارد؟

لوئیز ماهرانه جواب داد:

- هیچ چیز قابل ملاحظه‌ای ندارد، یک کارگر مغازه، یک دختر
شلخته و غیر قابل ملاحظه، از همان روز اولی که بهتل آمد بدنبال راجر افتاد،
میدانید که مردها در اینگونه مواقع چقدر ضعیف هستند البته دختر میدانست
که راجر متمول است و دلش میخواست که راجر او را بگردش ببرد شاید هم
در عالم خیال خودش را «خانم راجر بوکانان» تصور میکرد.

- آها، بد نیست.

روزا ناگهان راست نشست و ابرو درهم کشید و سر گونه‌هایش از خشم گل انداخته بود، پس از ده سال صدای راجر جوان در گوشش طنین انداز شد و بخاطر آورد که در روز عروسیشان راجر دست روزا را که انگشتر عروسی روی آن میدرخشید بلب برد و با حرارت بوسید و گفت :

- «خانم راجر بوکانان» ... زن من !

و حالا زن دیگری قلب راجر را تسخیر کرده بود. لوئیز با مکر و حيله‌ای که داشت فوری تغییراتی که در قیافه روزا پیدا میشد میخواند و حدس میزد که خیال رقیب طوفانی در دل روزا برپا کرده است لذا با صدائی نرم و قیافه‌ای معصوم چنین گفت :

- من بر ااجر علاقمندم و میدانم که این دختر مناسب اونیست و هرگز نمیتواند راجر را خوشبخت کند .

روزا با برودت گفت :

- معلوم است که خیلی به راجر علاقمندید .

لوئیز دیگر چنته دلش از مکر و حيله خالی شده بود لاجرم برپاخواست و گفت :

- نگاه کنید خانم، بگذارید صریح حرف بزنیم. ما هیچکدام دل‌مان نمیخواهد و بصره ما نیست که راجر زن بگیرد مثلاً شما راضی میشوید که راجر زنی بگیرد که از هر حیت ناخن گرفته شما نمیشود و زیبائی شما را هم ندارد ؟

روزا با استهزاء گفت :

- متشکرم خانم .

- منم میخوام که سرم تمول عمو را باز ببرد و راجر همینکه ببیند نمیتواند با این زن ازدواج کند زود فراموشش میکند ، شما هم میتوانید بمراتب بیش از ده هزار لیره از راجر بگیرید . درآمد سالیانه راجر اقل از دو برابر این مبلغ است لذا اگر شما از منافع من پشتیبانی کنید منم بنفع شما کوشش خواهم کرد . آیا با این معامله موافقت میکنید ؟

- ما هر دو موجودات فاسدی هستیم اما مثل اینکه شما دست مرا از پشت بسته‌اید .

لوئیز رنگش سرخ شد و گفت :

- شما بمن کمک کنید که بین راجر و این زن جدائی بیفتد آنگاه هر نسبتی میخواهید بمن بدهید سپس دست خود را بسوی روزا دراز کرد و پرسید .

- قبول دارید ؟

روزا خندید و با خونسردی گفت :

- اوه بله ! قبول دارم .

کاتی هر گز روزيرا که با سيسيلي بلندن باز گشت فراموش نکرد ،
حتي پس از ساليان دراز . آفروز غم انگيز ترين حادثه زندگي وي بشمار
ميرفت ، آفتاب که تمام روز در زير ابر پنهان بود - کوئي خجالت میکشيد
در حالیکه بدبختي آنگونه زندگي دونفر را تباہ کرده بود پرتوافشانی کند -
همينکه ترن حرکت کرد تيفه های زرين خورشيد بيرون زد و پينجره کويه
درجه سه شعاع افکند .

غير از سيسيلي و کاتي کسی در کويه نبود و همينکه وارد ترن شدند
سيسيلي بدون ادای کلمه ای در گوشه نیمکت خزیدولي کاتي مدتی می پلپکيد
واثاثيه را جابجا میکرد و آنها را بالای سر شان در طوري میگذاشت سپس با
خوشحالی تصنعی گفت :

- چه خوب ! جز خودمان کسی ديگر در کويه نیست .
سپس دستکشهای پنبه ای خود را بيرون آورد ، بادقت تا کرد و در جيب

دامن گشاد و ازمد افتاده خود گذاشت و بروی سیسیلی نشست و کتاب خود را باز کرد و برای اینکده چیزی گفته باشد چنین گفت :

- سیسیلی، فکر میکنی کیف بالای سرت درست گذاشته شد؟ اگر بیفتد يك توستی حسابی میخوری .

سیسیلی باین اعتدائی نظری بیالای سرش انداخت و گفت :
- گمان نمیکنم بیفتد .

آنکاه سیسیلی دست زیر چانه گذاشت و بخارج از کویده خیره شد و بیاد آنروزی افتاد که وارد ایستگاه نیوکی شدند و چگونه با اشتیاق انتظار حوادث و ماجراهائی را میکشید که امیدوار بود پیش بیاید . بلکه ماجرای شاعرانه ای که همیشه در زندگی انتظارش را داشت اتفاق افتاد و با يك چشم بهمزدن پایان پذیرفت ! اکنون بهرطرف نگاه میکرد فقط بریکستن پرسروصدا و بدون لطف را درافق میدید و بس .

کاتی بانگرانی مواظب سیسیلی بود . سیسیلی پس از آن طغیان اولیه احساسات در سکوت عمیقی فرورفته بود و زگری از آنچه اتفاق افتاد نمیکرد و یکاتی گفتد بود که دیگر تا عمر دارد نمیخواهد اسم بوکانان را بشنود .

کاتی که زیر چشمی سیسیلی را می یابید ناگهان بطرف وی خم شد و بالحنی ناراحت گفت :

- سیسیلی عزیزه آیا تو یقین داری که انتخاب نکرده ای ؟ میدانم چرا من ناراحتم و نمیتوانم تصور کنم . نمیتوانم تصور کنم که در این مدت آقای بوکانان تظاهر میکرده بوکانان آدم منطاهری نیست و همیشه متواضع مؤدب و مهربان بود .

سیسیلی بدون اینکه جوابی به کاتی بدهد دستش را از دست دوستش بیرون کشید و کاتی چنین ادامه داد :

– حالا متأسفم که چرا خودم با او صحبت نکردم ، یعنی چنین قصدی هم داشتم ولی آنقدر با عجله حرکت کردیم که فرصتی بدست نیامد . من احساس میکنم که رفتار راجر علت و دلیل بخصوصی داشته است .
چشمهای سیسیلی برقی زد و با آهنگی سخت گفت :

.. هیچ دلیلی در کار نیست جز اینکه من احمق بودم ، و حالا میخواهم همه چیز را فراموش کنم . بنابراین کاتی ، از تو خواهش میکنم دیگر در این موضوع صحبتی نکنی و اسمی از بوکانان نبری ، اگر با آقای بوکانان چیزی بنویسی یا بخواهی او را ببینی و با وی صحبت کنی ، قلباً از تو میرنجم و تا عمر دارم ترا نمی‌بخشم ، شنیدی ؟
کاتی بعنوان دفاع گفت :

– هرگز . من خیال ندارم چنین کاری بکنم . منتها من اگر بجای تو بودم اول دلیل قانع کننده‌ای بدست می‌آوردم و کاملاً مطمئن می‌شدم آنوقت ...

سیسیلی باهیجان فریاد زد :

– چه دلیل قانع کننده‌ای از حرف خود بوکانان بالاتر ، کسی برای شوخی و مسخره‌گی خود را پست و رذل و ذنی نمیخواند و اقرار نمیکند که ناجوانمردانه رفتار کرده است . اینطور نیست ؟

سپس سیسیلی دستها را با بیچارگی تکان داد و گفت :

– محض رضای خدا بگذار صحبت دیگری بکنیم ، این موضوع را

تمام شده و خاتمه یافته تلقی کن من میخواهم بوکانان را فراموش کنم. میخواهم اسمی از او نبرم .

سیسیلی این جملات را با نهایت شجاعت و شهامت بکار میبرد ولی قلش پاره پاره و خونین بود .

کاتی مجدداً کتاب خود را باز کرد و با مالیمت گفت :

- در قلبم ندائی بمن میگوید که یک روزی همه چیز درست میشود .

سیسیلی وحشیانه گفت :

- هرگز چنین چیزی نخواهد شد ، اگر بوکانان جلومن زانو بزنند و عاجزانه عفو و بخشش بطلبند قبول نمیکنم ترجیح میدهم که بمیرم ولی باو نگاه نکنم و حرف او را قبول نکنم .

- البته هر جور صلاح میدانی جانم .

سیسیلی بعقب تکیه کرد و چشمها را برهم گذاشت ولی یکدنیا رنج و درد در قیافه اش پیدا بود .

کاتی آهی کشید و مشغول کتاب خواندن شد .

ترن با سرعت بطرف لندن پیش میرفت. حرارت آفتاب به پنجره تابیده و هوای داخل کوپه گرفته و سنگین شده بود. کاتی یکبار بلند شد و پرده جلو پنجره را کشید ولی سیسیلی نه چشم باز کرد و نه از جای تکان خورد .

منظره خلیج نیو کی در پرتو آفتاب بیرحمانه جلو چشم سیسیلی مجسم شد . سیسیلی فکر میکرد آیا حالا راجر چه میکند ؟ سایر مسافرین هتل چه میکنند ؟ شاید راجر با اتومبیل بگردش رفته باشد. شاید لوئیز یا میس اسمین را با خود بگردش برده است. شاید برای دوستانش حکایت میکند که چگونه

مرا تحقیر و تضعیف کرده است .

سیسیلی چنان در بحر غم ورنج غوطه‌ور بود که راجر را قادر بهر عمل پستی میدانست . فکر سیسیلی بعقب برگشت ساعت بساعت آنچه را که بین او و راجر اتفاق افتاده بود از نظر می‌کنترانید . از آن دقیقه اول ، آنشب ... روی صخره‌ها که راجر او را تعقیب کرد و با سیسیلی حرف زد .. تا امروز صبح ، امروز صبح؟! ... نمیشد باور کرد که فقط چند ساعتی گذشته ، قری بنظر می‌آمد ، از آن دقیقه که به سیسیلی گفته بود همه چیز دروغ بود ، تظاهر بود قری گذشته بود ، چه کسی باور میکرد که راجر آتقدر ناافلا باشد . او در این مدت طوری رفتار کرده بود که کسی نمیتوانست بصدافت وی شك ببرد . سیسیلی تمام دقایقی را که با راجر گذرانیده بود بنخاطر می‌آورد . اینک صدایش طرز نگاه کردش ، در بر گرفتنش .. او فقط دیشب بود ، فقط دیشب که راجر آنطور باحرارت سیسیلی را بوسیده بود . در اینجا سیسیلی بی اختیار ناله کرد و کاتی بانگرانی بطرف وی خم شد و گفت :

- سیسیلی ، سیسیلی خواب می‌بینی ؟

سیسیلی چشمها را باز کرد و باخونسردی گفت :

- خواب نیستم .

سیسیلی نظری بنخارج انداخت ، گرمی هوا شدت کرده بود . دانه‌های عرق روی پیشانی سیسیلی برق میزد ، احساس میکرد که تنش داغ است و احساس ضعف مفرطی درخود میکرد . بقیافه آرام کاتی نظر انداخت و بی اختیار بخونسردی و بی خیالی وی حسد برد . کاتی هرگز نمیدانست غم ورنج چه معنی دارد این دردورنجی که روح سیسیلی را مانند خوره میخورد برای کاتی غیر قابل

درک بود، کاتی هرگز دستخوش هیجان و احساسات نمیشد. برای اولین بار در زندگی سیسیلی آرزو کرد که بجای کاتی بود و احساسات وی را داشت. با کنجکاوی پرسید:

- کاتی، این چه کتابی است میخوانی؟

سیسیلی دلس میخواست بداند که کاتی چه چیز را سعادت و خوشبختی میدانند و افکار او روی چه چیز دور میزند.

کاتی کتاب را بسوی سیسیلی پیش برد و با خوشحالی گفت:

- اسم این کتاب «دوست یا معشوقه» میباشد، داستان بسیار جالبی است میل داری آنرا بخوانی؟
- نه متشکرم.

سیسیلی مجدداً بگوشه صندلی فرو رفت ولی چشم برهم نگذاشت، وقتیکه چشمها را می بست خاطرات گذشته با شدت بیشتری بوی هجوم میآورد. بعکسی که مقابل دیوار چسبانده بودند نگاه کرد. عکس بندر کوچکی بود. بادریای پهن و آبی رنگ. کنار درختها، هتل و کافه رستورانها دیدمیشدند. عکس تبلیغاتی بود، سیسیلی بخط زیر عکس نگاه کرد «فالموت» بود. لرزشی محسوس سراپای سیسیلی را تکان داد. در اولین روز آشنائی با بوکانان وی سیسیلی و کاتی را با اتومبیل بفالموت برده بود. کاتی باشوفر در عقب نشستند و سیسیلی جلو در کنار بوکانان نشسته بود. و حالا که سیسیلی یا کوهی از غم و اندوه در گوشه کوبه نشسته بود در دل اقرار کرد که از همان روز راجر را دوست داشته است، و از همانموقع رشتههای ناگسستگی سیسیلی را براجر

مربوط کرده است. وای ای خدای بزرگ ، فراموش کردن چه کار مشکلی است ...

خدایا در آن هنگام که راجر به سیسیلی میگفت دوستت دارم دروغ میگفته است! وقتی که میگفت که من اهمیت نمیدهم که دوستان و خویشانم چه میگویند، دروغ بوده است! وقتی که میگفت اگر عشقم را نپذیری... دروغ بوده است!

سیسیلی دستها را محکم بهم گرفتند بود و دندانها را زو بهم فشار میداد. اگر میتوانست فراموشش کند، اگر میتوانست جلو افکارش را بگیرد و نگذارد که دوباره و دوباره بطرف راجر برگردد. ولی افسوس بهر طرف که سیسیلی نظر می افکند قیافه رنگ پریده و لاغر ، چشمهای با قدرت ، نگاههای نافذ و نوازش دهنده و خنده های عمیق راجر در مقابلش بود :

با تمام سرعتی که ترن طی طریق میکرد بنظر سیسیلی طولانی و خسته کننده بود. ولی بالاخره از سرعت ترن کاسته شد و بایستگاه پدینگتن رسیدند. سیسیلی از جای بلند شد و نفس عمیقی کشید. کاتی کتابش را بست، دستکشهایش را پوشید و اثاثیه و چمدانها را از بالای کویه بزمین گذاشت، صداهای آشنا از هر طرف آنها را احاطه کرده بود. باز و بسته شدن درهای ایستگاه ، صدای حملها ، صدای ترمز تا کسی ها در جلو ایستگاه همه و همه آشنا بودند .

کاتی گفت :

- میدانم چگونه اینهمه اسباب را با تو بوس ببریم .

سیسیلی با بیقیدی گفت :

- تا کسی بگیریم .

وبیکنفر حمال دستور داد که تا کسی صدا کند .

کاتی باناراحتی گفت :

تا کسی برای ما لااقل چهار شیلینک تمام میشود ، ما میتوانستیم
چمدان بزرگ ترا فعلا در ایستگاه بگذاریم و با اتوبوس برویم .

سیسیلی جواب نداد ، حوصله بحث با کاتی ، کاتی باوفا و مهربان را
هم نداشت .

همینکه تا کسی جلو آنها ایستاد سیسیلی مسئولیت اسبابها و انعام دادن
بحمال را بعهده کاتی گذاشت و بدون ادای کلمه ای سوار و در گوشه تا کسی خرید .

کاتی بسته های کوچک اثاثیه را روی صندلی جلو گذاشت و خودش
پهلوی سیسیلی نشست و گفت :

- سه پنس بحمال دادم ، خیلی هم خوشحال شد .

سپس نظری بیرون انداخت ، آفتاب در شرف غروب کردن بود . کاتی
گفت :

- بخانه برگشتن هم لذتی دارد ، اینطور نیست ؟ تمیدانم بچه میسز
ریگلی دندان در آورده یانه ؟ کاتی همچنان صحبت را ادامه میداد تا وقتی که
بریکستن و خیابانی که در آن اقامت داشتند رسیدند ، ولی هنوز بخانه
میسز ریگلی که در آن اقامت داشتند کمی فاصله بود که کاتی سرش را از
پنجره تا کسی بیرون آورد و نگاه میکرد و آنگاه با خوشحالی فریاد زد :

- سیسیلی ! نگاه کن ! میسز ریگلی پرده ها را شسته ، چقدر تمیز
است . نگاه کن یک جعبه بزرگ کل شمعدانی هم در پنجره گذاشته و... اوه
نگاه کن ، معلوم میشود تلگراف باورسیده ، بین میسز ریگلی بچه را بغل

کرده دم در ایستاده است!

سیسیلی مطلقاً جوابی نداد، احساس میکرد همه چیز برایش پایان یافته است و مانند مجرمی بود که چند روز از زندان فرار کرده باشد ولی بعد از مدت کوتاهی که از نعمت آزادی برخوردار بوده او را مجدداً دستگیر کنند و زندان بر گردانند. کاتی مقدار زیادی از اثاثیه را در بغل گرفت و از پله‌ها بالا رفت، بچه را بوسید و با میسزریکلی دست داد.

میسزریکلی گفت:

– مثل اینکه حال شما خیلی بهتر از میس وانستن است، ایشان خیلی خسته بنظر میرسند، در هر صورت از مراجعت شما خوشوقتم.

سیسیلی با عجله جواب داد:

– بله من کمی خسته هستم. ترن هم خیلی گرم بود، امیدوارم چای برای ما حاضر کرده باشید میسزریکلی.

میسزریکلی خانم خوش قلبی بود و هر چه از دستش بر میآمد برای این دو دختر انجام میداد و از هیچ کار مضایقه نداشت و اینک با لحنی مادرانه گفت:

– بفرمائید بالا الآن چای میآورم.

سپس در را بست و برای آوردن چای از پله‌ها بالا رفت.

کاتی شروع کرد چمدانها را باز کردن و مجدداً گفت:

– چه خوب است که آدم بخانه بر گردد، گرچه اطاقمان حالا کمی

کوچک بنظر میآید، اینطور نیست؟

سیسیلی سری با اثبات تکان داد. وی احساس میکرد که دیوارها بر-

سرش فرود می‌آیند و بیاد اطاق بزرگ و هوادار هتل افتاد که پنجره‌هایش رو بدریا باز میشد و منظرهٔ پهناور دریای نیلی و چمنهای سبز در نظرش مجسم شد. سیسیلی پالتوش را در دو لایحهٔ آویزان کرد و بطرف کاتی برگشت و گفت:

— کاتی جان زود یک فنجان چای بمن بده که دارم می‌میرم.

کاتی فوری بسته‌ای را که باز میکرد کنار گذاشت و در حالیکه چای در فنجان میریخت گفت:

— وقتیکه آدم خسته است چای خیلی می‌چسبد یک برش کیک هم بخور

سیسیلی تو امروز هیچ نخوردی و ...

در این هنگام میسز ریگلی در را باز کرد و گفت:

— فراموش کردم بشما بگویم که امروز صبح یک آفاتی آمده بود سراغ میس وانستن را میگرفت بایشان گفتم که شما در مرخص هستید و قرار است که شنبه بر گردید و هر چه اصرار کردم اسمشان را نگفتند و گفتند که یا غروب شنبه و یا دوشنبه مجدداً می‌آیند و خدا حافظی کردند بروند که در اینموقع تلگراف شما رسید، من دویدم صداشان کردم و گفتم که شما امشب بر میگردید، خیلی خوشحال شدند و گفتند که برای ساعت هشت مجدداً می‌آیند.

کاتی که مشغول بریدن کیک بود بشنیدن این خبر مدتی بیحرکت ماند و در حالیکه قیافه‌اش غرق در حیرت بود گفت:

— فکر میکنی چه کسی بود سیسیلی، ها؟

سیسیلی با بی‌قیدی جواب داد.

— اگر اسمش را نگفته، حتماً از آنهایی است که میروند در خانه‌ها

گدائی میکنند، ها میسز ریگلی ریختش بگداها، میبرد نه؟

- ابدأ ، ابدأ يك آقای بتمام معنی ، با کلاه سیلندر و...
سیسیلی بالحنی تمسخر آمیز در حالیکه سعی میکرد خود را خوشحال نشان بدهد حرف میسزریگلی را قطع کرد و گفت :
- پرورد کارا ! کلاه سیلندر ؟ فکر نمیکنید یکنفر از دربار بوده ؟
میسزریگلی در حالیکه از اطاق بیرون میرفت خندید و گفت :
- چقدر شما شوخ و خوش اخلاقید میس وانستن !
کاتی برش بزرگی از کیک برید و بالحنی کنجکاوانه گفت :
- آیا کی بوده ؟ خیلی مضحك است ، ما که باهیچ مردی آشنا نیستیم ،
اینطور نیست سیسیلی ؟
سیسیلی بالحنی خسته و وامانده گفت :
- نه . در هر حال مردی که کلاه سیلندر دارد نمیشناسیم .
سپس سیسیلی از پشت میز برخاست و بطرف پنجره رفت بنیابان بلریک ، خانه های دود زده و دود کش های متعدد خیره گشت ، همین دیروز بود که بدریای پهناور از پنجره نگاه میکرد .
صدای بی روح کاتی بلند شد که میگفت :
- چه کیک خوشمزه ای ، نمیدانم میسزریگلی خودش آنرا پخته یا خریده است .
سیسیلی ناگهان چنین احساس کرد يك چیزی در مغزش پاره شد ، دستها را بی اختیار روی چشمها گذاشت و چرخه زد و قبل از اینکه کاتی بتواند خودش را باو برساند بیهوش روی زمین افتاد .

شب بود .

کاتی آمار پنجره اطاق خواب نشسته و با چشمهای نگران بتاریکی

نظر دوخته بود .

چراغی که آ بازور ضخیمی از نور آن میکاست پشت سرش می سوخت .

نور زرد رنگی از پنجره های عمارت روبرو مانند چشمانی کینه توز تاریکی

را درهم میشکفت . صدای وسائط نقلیه از خیابانهای دور دست بگوش میرسید

و صدای تیز و برندهٔ پسرک روزنامه فروش سکوت را برهم میزد .

کاتی خم شد و ساعت فولادی پشت دستش نگاه کرد ، نزدیک ساعت

نه بعد از ظهر بود . سه ساعت تمام بود که سیسیلی در حالت نیمه بیهوشی و اغما

بسر میبرد . کاتی با کمک میسزریکلی سیسیلی را روی تخت خوابی که با یک

پرده طوری ا بقیه اطاق جدا میشد خوابانده بودند .

میسز بکلی بانگرانی واضطراب صادقانه گفته بود :

- طفلك حالش خیلی بد است ، شاید آفتابزدگی باشد .

کاتی در حالیکه دست و صورت رنگ پریده دوستش را با آب سرد کامپرس میکرد گفت :

- فکر نمیکنید بهتر است دکتر بیاوریم ؟

- گمان نمیکنم ، دکتر نیم لیره میگیرد و گمان نمیکنم بیش از این کاری که داریم میکنیم دستوری بدهد ، بهر حال بهتر است تا صبح صبر کنیم ببینیم چه میشود . طفلك بیچاره !

این گفت و شنود سه ساعت پیش بین کاتی و میسزریگلی ردوبدل شده بود و سیسیلی همچنان بیهوش افتاده بود . یکبار که کمی حرکت کرد کاتی از کنار پنجره بلند شد و روی نوک پا آهسته بتخت نزدیک شد و آهسته صدازد :

- سیسیلی !

سیسیلی چشمها را باز کرد و با آهنگی رقت آور گفت :

- اوه مرا تنها بگذارید ، شما را بخداکاری بکار من نداشته باشید .

کاتی بکنار پنجره برگشت و نشست و قبل میدانست که این بیماری احتیاج بدکتر ندارد ، تنها یک نفر بود که علاج این دلشستگی را میتوانست بکند و بس ، کاتی در حالیکه سکوت خرد کننده اطاق روحش را تحت فشار قرار داده بود احساس میکرد که کم کم دارد از راجر متنفر میشود . وحشتی غیر قابل وصف کاتی را احاطه نمود و با خود فکر کرد « نکند سیسیلی بمیرد ! » سالها بود که این دزدختر مانند دو خواهر باهم زندگی کرده بودند و بهم علاقه داشتند ، سالها بود در این اطاق کوچک با بد و خوب هم ساخته بودند .

کاتی شش ماه قبل از سیسیلی به بریکستن آمده بود و از روز اولیکه سیسیلی بمغازه آمد رفاقتی بین آنها بوجود آمد که همچنان ادامه داشت . شاید تفاوت فاحشی که بین آنها بود ایندورا آنقدر بهم نزدیک کرده بود چه سیسیلی و کاتی روحاً با هم خیلی فرق داشتند - یا شاید تنهائی و بیکسی آنها بود که رشته‌های ناگسستنی بین آنها بوجود آورده بود .

کاتی دختر یتیمی بود که سعی میکرد آنچه از پدر و مادرش بخاطر دارد فراموش کند . ولی سیسیلی با کاتی خیلی فرق داشت یعنی در حقیقت با همه دخترهائی که در آن مغازه نوار و دکه می فروختند تفاوت داشت .
یکروز کاتی به سیسیلی گفته بود :

- تو اصلاً برای اینکارها ساخته نشده‌ای و لیاقت زندگی بهتری را نداری تعجب میکنم که چرا اصلاً اینجا آمده‌ای .
سیسیلی خندیده و جواب داده بود :

- منم منتظرم که یکروزی آن زندگی بهتر با پای خود بسویم بیایم .
میدانی کاتی : من به سر نوشت و قسمت عقیده دارم . من معتقدم که آنچه باید بشود میشود و هیچکس نمیتواند خط مشی تقدیر را تغییر دهد ، آنرا تسریع کند ، یا جلوش را بگیرد ، مادرم هم همین عقیده را داشت ...
سیسیلی ناگهان از کاتی پرسید :

- آیا با این حرفها ترا خسته میکنم ؟

کاتی خیلی مشتاق بود که شرح حال سیسیلی را بداند و خانواده اش را را بشناسد ولی تا بحال نخواستہ بود چیزی بپرسد تا اینکه سیسیلی خودش موضوع را مطرح کرد بنابراین در جواب سیسیلی گفت :

- من خیلی خوشحال میشوم که راجع بمادرت برای من صحبت کنی.
سیسیلی فوری گفت :

- مادر من فوت کرده یکسال پیش، قبل از اینکه من به بریکستن
بیایم فوت کرد. من ابتدا خیال داشتم بهنریشگی پردازم ولی پول نداشتم
و نمیتوانستم تا وقتیکه کاری پیدا بشود بیکار بمانم بنابراین بدینجا آمدم ولی
خیال ندارم که همیشه اینجا باشم ... شاید یکروزی ...
سپس شانهها را بالا انداخت و گفت :

- چه فایده دارد وقتیکه انسان خبر از آتیه ندارد، قصر هوایی بسازد؟
کاتی بسادگی گفت :

- برای دختر زیبایی مانند تو هیچکاری مشکل نیست، آیا پدر، خواهر
یا برادر نداری؟

- نه، برادر و خواهر ندارم. پدرم وقتیکه من طفلی بودم مادرم را ترک کرده
و مادرم هرگز اسمی از او نمی برد. لابد پدرم هم فوت کرده است، در هر حال
من اهمیت نمیدهم که زنده باشد یا مرده، چه در هر صورت مرد پستی باید
باشد...

کاتی کنار پنجره نشسته بود و به چهار سال پیش و دوهستی خودش با
با سیسیلی فکر میکرد و با خود میگفت «اگر سیسیلی نبود من در این
مدت چکار میکردم، و اگر بنا باشد که حالا از او جدا شوم چه خواهم کرد؟»
صدای زنگ در سکوت را در هم شکست و یکنفر بدر ورودی انگشت
میزد. کاتی فوری به تخت سیسیلی نزدیک شد و فکر کرد خدا کند صدای
زنگ سیسیلی را ناراحت نکرده باشد. ولی سیسیلی روی یک دنده خوابیده
بود و در حالیکه مژگانهای بلندش روی گونه سایه انداخته بود بخواب

عمیقی فرو رفته بود . سرخی کمی در گونه هایش پدیدار گشته و لبهایش نیمه باز بود .

کاتی باخوشحالی فکر کرد « اگر خواب می بیند، خواب خوشی باید باشد » سپس بطرف در رفت و آهسته آنرا باز کرد.

میسز ریگلی داشت از پله ها بالا می آمد و همینکه کاتی را دید آهسته گفت:
- آن آقا آمده است .

- کدام آقا؟

آنوقت ناگهان بیادش آمد و بعجله گفت:

- میخواستی بگوئی که سیسیلی خواب است و نمیتواند او را ببیند بهتر است باو بگوئید یادداشتی بگذارد.

- همینطور پیشنهاد کردم ولی اظهار کرد که میخواهد شما را ببیند.
- مرا؟!

کاتی خیلی ناراحت شد ، همیشه از غریبه ها خجالت میکشید، نمیدانست چه بآنها بگوید.

میسز ریگلی متوجه ناراحتی کاتی شد و آهسته گفت:

مرد نازنینی بنظر می آید، یک دقیقه بیائید پائین او را ببینید.

- خیلی خوب، چاره ای نیست.

کاتی از پشت سر میسز ریگلی پائین رفت. در اطاق مهمانخانه باز بود و بقول میسز ریگلی آن « آقا » بایستی تمام حرفهای آنها را شنیده باشد کاتی دم در گاه باناراحتی ایستاد.

میسز ریگلی بهترین چراغها را با احترام مهمان تازه وارد روشن کرده و پرده ها را کشیده بود که از سر همسایگان کنجکاو در امان باشند.

با وجودیکه همه چیز در اطاق پاک و تمیز و بدون لك بود معهداهاو
دم کرده و بوی صابون رختشوئی در اطاق پیچیده بود .

مردیکه روی صندلی کنار میز نشسته بود بدیدن کاتی، از جای بلند
شد و چند قدم بجلو آمد و ایستاد نور چراغ هیکل او را بنحوی نمایان
میساخت. اولین نظریه کاتی چنانچه بعدها هم به سبیلی گفت این بود که
خیلی مرد جذابی است.

مرد پالتو بهاره نازکی روی فراک پوشیده و نگین برلیانی زوی د کمه
یقه اش میدرخشید و بالحنی تربیت شده و کاملاً مؤدبانه پرسید :

- شما دوست میس وانستن هستید؟

کاتی یکقدم جلو تر رفت و جواب داد:

- بله... ولی شما نمیتوانید میس وانستن را به بینید... سبیلی مریض
است اگر میل دارید ممکن است پیغام یا یادداشتی بگذارید من فردا باو
میدهم.

مرد از سادگی و بی ریائی کاتی خوشش آمد و تبسمی کرد و گفت:

- از کسالت ایشان خیلی متأسفم. و از اینکس ساعت مقر: نیامدم معذرت
میخواهم. من به صاحبخانه شما گفتم که ساعت ۸ میآیم و الان از ۹ گذشته
اتومبیل من در بین راه شکست و تا تعمیر شد معطل شدم.

تعجب کاتی هر دقیقه افزون میشد، این مرد با سبیلی چکار داشت؟

مرد غریبه چنین ادامه داد:

- اگر امکان داشته باشد که میس وانستن را فردا به بینم؛ فردا صبح
میآیم و گرنه... ممکن است شما از او سؤال کنید که چه وقت برای ایشان
مناسب تر است که بیایم ایشان را ملاقات کنم؟..

سپس کارت اسم خود را روی میز گذاشت و گفت:

- آدرس من روی کارت نوشته شده است.

کاتی کارت را برداشت و با کنجکاوی بآن نظر انداخت. از گرافیک‌های

نوع کارت اسم بود و روی آن نوشته بود «تمپلتن وانستن»

کاتی نفس در سینه حبس کرد. زیرا اسم با مداد نام یکی از هتل‌های

درجه یک نوشته شده بود.

کارت از بین پنجه‌های بی‌حس کاتی بر زمین افتاد و گفت:

- شما کی هستید؟ اسم فامیل شما با سیسیلی یکی است،

مرد باخوش خلقی خندید و گفت :

- تعجبی ندارد خانم، من پدر سیسیلی هستم.

کامی دستہ بزرگ گل سرخ را در گلدان چینی مرتب کرد و گلدان
را نزد سیسیلی برد و گفت:

- به بین چقدر زیبا است. آیا دیدن این گلها ترا بزندگی علاقمند
نمیکند، خدا یا سیسیلی تو خودت نمیدانی چقدر دختر خوشبختی هستی...
ولی همینکه قیافه سیسیلی را دید حرفش را نیمه تمام گذاشت و او را
بوسید و گفت:

- معذرت میخواهم عزیزم... ولی تو میفهمی که چه میخواهم بگویم...
پس از سالها، پیدا شدن پدرت با این همه تمول، اتومبیل و هر چه دلت بخواهد...
مثل قصه شاه پریان... آنشب اول وقتیکه من رفتم پائین بخیال خودم آن مرد
غریب را به بینم خیال کردم خواب ببینم... میدانی که دو هفته از شبی که از تیروکی
برگشتیم میگنرد؟

- بنظر من طولانی تر از دو هفته است.

سیسیلی خیلی ضعیف و رنک پریده بنظر میآمد، برق همیشگی چشمانش از بین رفته بود، کوئی دور دنیا را گشته و چیزی نیافته که او را به زندگی علاقمند سازد.

پزشکان کسالت سیسیلی را بیماری عصبی تشخیص دادند و گفتند که تنها علاج درد او استراحت و آرامش است و بس. لذا تمام وقت سیسیلی میخوابید و فقط در موقع غذا خوردن او را بیدار میکردند. کاتی بدون اینکه بصورت سیسیلی نگاه کند در حالیکه اطاق را مرتب میکرد گفت:

- سیسیلی، نمیخواهی حالا دیگر پدرت را ببینی؟

برای اینکه کاتی بتواند از سیسیلی پرستاری کند این دو هفته موقتاً دست از کار کشیده بود، کاتی خیلی بکار پرستاری علاقمند بود و هیچ کاری مثل توجه از بیمار او را خوشحال نمیکرد.

کاتی دنباله حرف خود را چنین ادامه داد:

- از روزیکه تو بیمار شده ای هر روز آمده احوال ترا پرسیده... بین چه هدایای زیبایی برای تو آورده. من فکر میکنم برای چند دقیقه هم که شده تو باید او را ببینی.

- ولی من نمیخواهم او را ببینم، چطور میخواهی بمردیکه زنت را ترك میکند و بیست سال چنین مینمایاند که مرده است، من علاقه پیدا کنم. اگر ادعا میکند که پدر من است. لابد چنین باید باشد ولی من از او بیزار و متنفرم.

- ولی سیسیلی پدرت اصلاً شخصی نیست که انسان بتواند از او متنفر باشد، باضافه...

کاتی با تردید به سیسیلی نگاه کرد و چنین ادامه داد:
- نمی بینی که این بهترین فرصتی است تا تو همان زندگی که آرزویش را داشتی بدست بیاوری. پدرت از خدا میخواهد که ترا اینطرف و آنطرف ببرد. ترا بمردم معرفی کند، هرچه بخواهی برای تو خرج کند، یادت رفته که آن روز عصر در نیو کی...

کاتی از بی سیاستی خود یکه خورد و چشم هانش پر از اشک شد و گفت:

- آه عزیزم مرا ببخش! من چند احمق، من حاضرم برای تو بمیرم و برعکس باعث رنج تو میشوم.

سیسیلی دست کاتی را در دست گرفت، تبسمی کرد و گفت:
- اهمیت ندارد، بالاخره من باید یک روزی عادت کنم که از این حرفها ناراحت نشوم، چه بهتر که از حالا شروع کنم.

آنکاه گونه های رنگ پرینده سیسیلی گل انداخت و گفت:
- میدانی کاتی اگر بخاطر یک موضوعی - فقط یک موضوع - نبود مطلقاً کاری بکار پدرم نداشتم... اگر واقعاً پدر من باشد... بعد از آن رفتاری که بمادرم کرد چیزی از او قبول نمی کردم، اما همینطور که این چند روز در اینجا دراز کشیده بودم خیلی روی این موضوع فکر کردم.

آنوقت سیسیلی کمی بلند شد و روی آرنج خود تکیه کرد و گفت:

- میفهمی مقصودم چیست کاتی؟

کاتی سری تکان داد و گفت:

... نه، نمیدانم. شاید برای اینکه متمول است و...

سیسلی خندید و گفت:

... به! تو فکر میکنی من به پول اهمیت میدهم! نه چنانم برای این نیست ولی اگر او چنانچه ادعا میکند بتواند مرا بمجالس اعیان و اشراف ببرد شاید من... اشخاصی را... اشخاصی را ملاقات کنم... آه میدانی کی را میگویم...

سیسلی نمیتوانست اسم بوکانان را بزبان جاری کند.

کاتی فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

... یعنی فکر میکنی شاید یکدیگر را ملاقات کنید و سوء تفاهم

رفع شود...

و همینکه کاتی قیافه سسلی را دید حرف خود را نیمه تمام گذاشت

و باعجز پرسید:

... پس مقصودت چیست سسلی؟

... مقصودم اینست که وقتی من هم‌شان او باشم، درمجامع و محافل که او رفت و آمد میکند بروم، و دیگر آن دختر فروشنده مغازه بریکستن نباشم، آنوقت میتوانم اهانتی را که نسبت بمن کرد تلافی کنم. آه کاتی بیچاره! چقدر از حرفهای من وحشت کرده‌ای! نه من میتوانم بتو حالی کنم و نه تو منظور مرا میفهمی دوست بیچاره‌ام، ولی از روزیکه ما بلندن برگشته‌ایم...

در اینجا سسلی حرفش را نیمه تمام گذاشت و با چشمانی متفکر به...

دیوار زوبر و خیره شد و رنج و ناراحتی این دو هفته گذشته را در نظر دفیله داد
وسپس بالحنی آرام گفت:

- بهمان اندازه که من به راجر عشق داشتم، حالا تصور میکنم که
چندین برابر از او متنفر و بیزار هستم.

کاتی جوابی نداد احساسات شدید سیسیلی برایش غیر قابل درک بود.
کاتی معتقد به عفو و بخشش بود و میگفت انسان باید دشمن خود را ببخشد.
اما آخر کاتی از کسی هم بدی ندیده بود که معنی این کلمات را درک کند لذا با
حیرت گفت:

- من هرگز نمیتوانم کسی را که یکبار دوست داشته‌ام از او متنفر
باشم.

سیسیلی دستها را بایی حوصله گی حرکت داد و باخود فکر کرد؛ چه
فایده دارد که انسان حرفی را بنخواهد به کاتی بفهماند. لذا دیگر حرفی در
این باره نزد.

از آنروز حال سیسیلی رو به بهبودی گذاشت و قوای از دست رفته اش
باز آمد. انتقام کشیدن جزء صفات حسنه نیست، ولی همین امید به سیسیلی
جان میبخشید و او را از حالت رخوت و خمودی بیرون میکشید.

روز بعد هنگامیکه آقای تمپلتن وانستن؛ آمد کاتی باو گفت که سیسیلی
اورا میبذیرد و باخوشوقتی گفت:

- سیسیلی از بستر برخاسته و لباس هم پوشیده ولی هنوز خیلی ضعیف
است، مواظب باشید بهیجان نیاید و خسته نشود.

وانستن از قیافه جدی کاتی خنده اش گرفت و گفت:

- اطاعت میشود، خانم پرستار.

رنگ کاتی سرخ شد و خود را بکناری کشید که وانستن از پله‌ها بالا برود.

وانستن کمی پشت در بسته مکث کرد. احساس میکرد که آرامش خود را از دست داده است، او میرفت که دخترش را ببیند!
آخرین باری که تمپلتن دخترش را دیده بود روی صندلی پایه-بلندی نشسته و سینه بندی بگردش بسته بود و با چشمانی گرد به پدرش نگاه میکرد.

همان روز بود که تمپلتن خشمناک و عصبانی - در حالیکه زتش دلشکسته حق میگرد- از اطاق بیرون آمد و دیگر بدان باز نگشت. وانستن همیشه از این بادآوری خجالت میکشید. همانطور که پشت در اطاق سیسیلی ایستاده بود. بیست سالی را که دور از فرزندش گذرانده بود بخاطر آورد و در حقیقت یادگاری که بتواند موجب سر بلندی وی باشد وجود نداشت. همه زندگی وانستن بخود خواهی و عیاشی گذشته بود. وانستن فقط برای این با مادر سیسیلی ازدواج کرده بود که زنی زیبا بود و وانستن او را میخواست. و او را از این جهت ترك کرد که از او خسته شده بود و میخواست آزاد باشد. مدت بیست سال خود را در دنیائی دور از زن و فرزند پنهان کرد ولی همینکه در يك معامله سعادت باو روی آورد و صاحب سرمایه شد فوری بفکر زن و فرزند افتاد. آنوقت بلندن برگشت و نتیجه يك هفته جستجو این شد که در گوشه قبرستان دور افتاده ای قبر زتش را پیدا کرد. وانستن مدتها بر سر قبر و آرامگاهی که زتش آرمیده بود اشک ریخت، اشک ندامت و غم.

روی سنگ قبر فقط این جمله نوشته شده بود « سیسیلی زن تمپلتن وانستن -
سن ۴۵ سال»

«سیسیلی» همان اسمی که یکوقت آهنگش برای تمپلتن مانند نغمه
موسیقی شیرین بود. چه زن دوست داشتنی و زیبایی بود!
زن وشوهر اسم فرزندشان را هم سیسیلی گذاشتند ، تمپلتن یکدفعه
متوجه شد که سیسیلی حالا باید بیش از بیست سال داشته باشد و نا کهان از
این موضوع یکه خورد. آیا چه بر او گذشته است، چه شکلی دارد. تمپلتن
به بیست سال پیش برگشت و نا کهان احساس کرد محبت دختر کی که در
صندلی پایه بلندنشسته بود و با تعجب او را نگاه میکرد همه قلب او را تسخیر
کرده است. تمپلتن فکر کرد که بایستی گذشته را جبران کند ، بدیهائی را
که بمادر سیسیلی کرده با خوبی نسبت به دخترش تلافی نماید. او حالا متمول
بود و میتواند برای دخترش خیلی کارها بکند.

وانستن پس از مدتی تلاش سیسیلی را پیدا کرد ولی حالا که فقط در
بسته بین او و دخترش حایل بود احساس میکرد خجالت میکشد دختری را
که برای بیست سال ترك کرده ملاقات کند.

آیا سیسیلی چه خواهد گفت ؟ تاچه حد جدا شدن پدر و مادرش را
بخاطر دارد؟

در این هنگام صدای خش خشی از داخل بلندشد، یکنفر دستگیره را
چرخاند، در باز شد و سیسیلی در آستانه در ظاهر گردید.

سیسیلی با چشمانی سرد و بی اعتنا به تمپلتن مینگریست و تمپلتن

خجالت‌زده نگاه او را جواب می‌گفت، بالاخره پس از چند لحظه تمپلتن دست بسوی دخترش دراز کرد و گفت:

- سیسیلی!

سیسیلی بقدری شیهه مادرش بود که وانستن همه چیز را فراموش کرد و قط خاطر ات بیست سال پیش وزنی را که دوست داشت و بعداً ترك كرد برایش زنده بود و بس.

سیسیلی درراکاملا باز کرد و با صدائیکه بسختی شنیده میشد گفت:

- بفرمائید.

سیسیلی سر ارایش می‌لرزید. او باخود عهد کرده بود که دردش احساسی جز تنفر برای این مرد نداشته باشد و حالا از اینکه میدید بایک نظر همه عهد و پیمانش بیاد رفته است خجل و شرمنده شده بود.

تمپلتن از عقب سر سیسیلی داخل اطاق شد. هوای اطاق از بوی عطر کلهائی که تمپلتن برای سیسیلی فرستاده بود سنگین شده بود.

صدای آواز پرنده‌ای که در قفس بود سکوت را میشکست. سیسیلی دست به پشت صندلی گرفته بود و از اینکه میدید اینطور تمام بدنش می‌لرزید عصبانی بود، ولی با کوشش فراوان پیدرش نگاه می‌کرد. تصمیم گرفته بود که وقتی پیدرش را میبیند باو بگوید که نمیخواهد با مردی کهزتش را ترك کرده است کاری داشته باشد، فکر کرده بود پیدرش بگوید که کوچکترین محبتی دردش نسبت باو احساس نمی‌کند. اما ناگهان مانند طفلی دلتنگ قطرات اشک از چشمان سیسیلی سرازیر شد.

تمپلتن سیسیلی را در آغوش گرفت و نوازشش میکرد و میگفت:

- دخترک بیچاره‌ام، طفل نازنینم.

کاتی بعد از ظهر آن روز را بامسینز ریگلی گذرانید. یکبار آهسته از پله‌ها بالا رفت و پشت در کمی گوش داد و سپس آشپزخانه بر گشت و با تعجب به میسینز ریگلی گفت:

- سیسیلی گریه میکند!

- تعجبی ندارد. طفلك! هر کس بود گریه میکرد، عیب ندارد، با این تمول بی حساب و اتومبیل‌های متعدد پدرش بعداً سعادتمند میشود، من دلم برای تو شور میزند عزیزم.

کاتی خنده‌ای از روی ناراحتی کرد و گفت:

- سیسیلی از آنها نیست که وقتی ناگهان پولدار میشوند رفیق قدیمی را فراموش میکند. لابد میتوانم اغلب سیسیلی را به بینم ... مثل اینکه آقای وانستن دارد می‌آید پائین. میسینز ریگلی شما بروید او را مشایعت کنید، من نمیتوانم.

میسینز ریگلی در عرض این دو هفته انعام‌های کلانی از آقای وانستن دریافت کرده بود، با کمال میل بمشایعت او رفت و پس از چند لحظه برگشت و گفت:

- تشریف بردند، چه اتومبیل فشنگی! شوfer بقدری خوش لباس و شیک بود که من بی اختیار سلامش کردم.

کاتی خندید و بچه چاق و چله میسینز ریگلی را بوسید و از پله‌ها رفت بالا.

سیسیلی کنار پنجره ایستاده بود و از لابلای پرده طوری اتومبیل پدرش را نگاه میکرد. گونه‌هایش برافروخته بود و همینکه صدای پای کاتی را شنید بطرف او برگشت و بازوانش را دور شانه کاتی گذاشت. کاتی بدون اینکه حرف برند باچشماتش کوئی سؤال میکرد.

سیسیلی گفت:

- هفته آینده می‌آید مرا ببرد.

کاتی قطع گفت:

- آه!

آنوقت بگریه افتاد و در میان حق‌گریه گفت:

- مبادا تصور کنی که خوشحال نیستم، من بخاطر تو خیلی خوشوقتم؛ اما من بدون تو چه خواهم کرد بعد از تو برای من امکان ندارد که اینجا بمانم، مغازه‌ام بدون تو برایم جهنم خواهد بود.

- برای چه گریه میکنی عزیزم، تو تصور کردی که من ترا تنها میگذارم و میروم، من به ... به ... به پدرم راجع بدوستی خودمان صحبت کرده‌ام ...

سیسیلی کمی روی کلمه «پدرم» مکث کرد.

... مثل همیشه تو بهترین دوست من خواهی بود و قرار شده که من

هر کجا بروم توهم بامن باشی.

کاتی خود را از آغوش سیسیلی بیرون کشید و بالحنی ملایم‌پولی محکم

و مصمم گفت:

- تو خیلی بمن محبت داری و من سپاسگزار تو هستم ولی من مطلقاً

نمیتوانم باتو بیایم، من باید برای امرار معاشم کار بکنم. در غیر اینصورت من راضی و خوشبخت نخواهم بود.

اراده کاتی تغییر ناپذیر بود و هر چه سیسیلی خواست او را راضی کند مطلقاً نپذیرفت و در حالیکه مجدداً به حق افتاده بود به سیسیلی گفت:

– من ترا از تمام عالم بیشتر دوست دارم ولی بخاطر تو هم استقلال خودم را از دست نمیدهم.

کاتی به سیسیلی کمک کرد تا اثاثیه اش را ببندد، سپس با پولی که پدر سیسیلی باو داده بود باهم رفتند و مقداری لباس خریداری کردند.

روز حرکت سیسیلی کاتی با اراده ای آهنین بدون اینکه قطره ای اشک بریزد با مسیز ریگلی جلو در ایستاد و با دوست دیرین خود خدا حافظی کرد و همانجا ایستاد تا اتومبیل حامل سیسیلی در سریع از نظر پنهان شد آنوقت دو پله یکی بالا رفت و خود را روی تخت خواب انداخت و بتلخی گریست.

۱۳

سیسیلی هرگز اولین شب زندگی جدید خود را فراموش نکرد .
پدرش او را بهتلی که پس از مراجعت بلندن خودش در آن اقامت داشت برد
و به سیسیلی گفت:

- بعدها اگر میل داشته باشی ممکن است يك خانه یا آپارتمان
بگیریم ولی فعلا فکر میکنم تا چند روزی زندگی در هتل برای تو جالب
و خوش آیند باشد. در اینجا مردم دائم در رفت و آمد هستند و هر روز عده‌ای
تازه به هتل می‌آیند.

وانستن خیلی دلش میخواست کاری بکند که برای سیسیلی خوش آیند باشد.
سیسیلی در جواب پدرش گفت:

- هر چه شما بخواهید و دوست بدازید، منم دوست میدارم.

سیسیلی يك کمی احساس غریبی و تنهایی میکرد و بهمین زودی دلش
برای کاتی و اطاق محقر خودشان تنگ شده بود و همینکه مستخدمه او را به-

آپارتمانی که وانستن گرفته بود هدایت کرد و با هستگی در اطاق در ابست احساس کرد که بغض کلویس را میفشارد.

اطاقی که برای سیسیلی تعیین شده بود خیلی بزرگ و مجلل بود و بمراتب از اطاقهای هتل نیو کی مجلل تر و آبرومندتر بود. سیسیلی نظری به اطراف انداخت، متحیر بود که چرا در خود احساس خوشحالی نمیکند، مگر نه همیشه آرزوی چنین زندگی را داشت... و حالا با وجود بر این.. مجدداً بیاد کاتی افتاد و اشک در چشمانش حلقه زد. سپس کلاه از سر برداشت و کتش را بیرون آورد و لب تخت خواب نشست. عکس سیسیلی با لباسهای شیک و قیافه گرفته در آئینه تمام قد روبرو منعکس شد.

از روزیکه با کاتی به نیو کی رفته بود فقط یکماه سپری شده بود در حالیکه بنظر سیسیلی قریب گذشته بود. چه پیش آمدهای جورا جور اتفاق افتاده بود! در اینجاسیسیلی بیاد بوکانان افتاد و در قیافه اش آثار خشونت ظاهری گشت حالا دیگر از یاد آوری بوکانان رنج نمی برد بلکه احساس میکرد قلبش مانند سنگی در سینه اش می طپد. سعی کرد قیافه او را دقیقاً بخاطر بیاورد... چشمهای خاکستری با مژه های سیاه و بر گشته، موهای پریشان قهوه ای که مختصر و بیچسبی داشت و چند تار موی خاکستری که در شقیقه هایش دیده میشد... صورتش همیشه پاک تراشیده... دهانش خوشتر کیب و تبسمش بی نهایت جذاب و گیرا قدش بلند و کشیده «آیا آلان بوکانان چکار می کرد؟ از آن روز آخر تا حالا چگونه گذرانده بود؟ آیا هیچ بیاد سیسیلی بود، آیا آنچه را که بین آنها گذشت بخاطر دارد؟

سیسیلی ناگهان یکه ای خورد و از جای بلند شد. پس هنوز یاد بودها

بکلی از بین نرفته بود، هنوز ارزش آن کم نشده بود، هنوز خاطره اش در دناک بود!

سیسیلی بظرفدولا بچهره رفت و مانند ماشین بی اراده ای لباس خود را بلباس شب تبدیل کرد. ناگهان یادش بلباس منحصر بفرد سیاهی افتاد که در نیو کی سوپ روی دامنش سرازیر شده بود و تبسمی لبانش را از هم جدا کرد. اگر خانم لوئیز بوکانان حالا او را میدید چه میگفت؟ و همینکه فکر کرد بعد از این میتواند مانند لوئیز لباسهای شیک و گرانبها بپوشد - لوئیز که آقندر بیرحمانه او را تحقیر کرده بود - رضایت خاطری قلب یخزده سیسیلی را گرم میکرد. وقتی که توالت و لباس پوشیدن سیسیلی تمام شد، تمام چراغها را روشن کرد و مشتاقانه بهعکس تمام قد خود در آئینه نظر انداخت. سیسیلی پیراهنی سفید از پارچه ای سنگین و گرانبها پوشیده بود کمری پهن برنگ بنفش دور کمر باریک وی بسته شده بود که بسیار بتنش برآزندموزیبا بود آیا اگر بوکانان او را ببیند چه خیال میکند؟ آیا اگر در نیو کی میدانست که سیسیلی دختر شخص متولی است با او غیر از این رفتار میکرد؟ مگر نه گفته بود که دنیای آنها باهم فرق دارد.

سیسیلی ناگهان صورتش را بین دستها پنهان کرد و بسختی جلو فریادی که از قلبش برمیخواست گرفت و باخود فکر کرد:

«آه! من حاضرم همه این مجمل را در ازای محبت او بدهم، فقط اگر او مرا دوست داشته باشد فقط اگر یکبار دیگر مرا در آغوش بگیرد.»

ولی همینکه سیسیلی به سالن نزد پدرش رفت اثری از آن احساسات

در قیافه اش مشهود نبود.

تمپلتن وانستن مردخوش قواره و جذابی بود - مخصوصاً در لباس شب -
و همینکه چشم سیسیلی پیدرش افتاد احساس غرور و سربلندی کرد.
تمپلتن روبه سیسیلی کرد و با اشتیاق پرسید:
- سیسیلی از اینجا راضی و خوشنود هستی؟
سیسیلی سری باثبات تکان داد و بازوی پیدرش را محکم گرفت.
وقتیکه سیسیلی از وسط سالن میگذشت اکثر مردها با چشم او را
بدرقه میکردند و اغلب زنها صورت زیبای او را و راندار می کردند و حسرت
میخوردند .

وانستن متوجه نگاههای مردم بود و ناگهان بفکر افتاد که بزودی
سیسیلی بکنفران دوست خواهد داشت و با او عروسی خواهد کرد. تمپلتن چیزی
راجع به بوکانان نمیدانست . سیسیلی از کاتی قول گرفته بود که باحدی در
این باره سخن نگوید.

وقتیکه سر میز غذا نشستند سیسیلی مجدداً بیاد کاتی افتاد که حالا نان
و پنیر خود را در روشنائی چراغ نفتی میخورد . بغض کلوی سیسیلی را فشار
میداد و باخود فکر کرد در حالیکه کاتی، کاتی مهربان و فداکار نان و پنیر
میخورد سیسیلی حق ندارد که در اینجا بنشیند و خوش بگذراند . وانستن
متوجه تغییر حالت سیسیلی شد و پرسید:

- سیسیلی چه خبر است؟

سیسیلی تا آنجا که امکان داشت موضوع را پیدرش حالی کرد و پیدرش
با مهربانی گفت:

- ما باید حسابی بکوتی بنشینیم و راجع باین دوست تو فکری بکنیم،

اگر قبول کرده و باتو آمده بود من خیلی خوشحال میشدم.
- میدانم. ولی کاتی عزت نفسش خیلی قوی است و متکی بنفس خودش
است، در دنیا دیگر همچو دوستی پیدا نمیشود.

- باید به بینم چه کاری برای دوست تو میتوانم بکنم.

سپس کیلاس سیسیلی را از شامپانی پر کرد.

سیسیلی نظری باطراف انداخت. شاید یک روزی مجدداً صورت مردی
که معنی دوست داشتن را بوی آه و خسته بود در یکجائی ببیند - مردی که
سیسیلی را ترك کرد تا تلخی رنج و محنت را بچشد .. شاید یک روزی .. يك
جائی چشمش مجدداً بچشمهای خاکستری وی بیفتد؛ شاید یک روز صدای
خنده او را باز بشنود و یا اینکه..

دستمهای سیسیلی که روی دامنش بود بطور وحشیانه‌ای یکدیگر را
سخت درهم گرفتند، و احساس کرد که خون در بدنش یخ بسته است یقین داشت
که صورتش مانند گچ سفید شده است، زیرا سیسیلی بوکانان را دید که وارد
سالن شد و رو بطرفی که آنها نشسته بودند پیش می‌آید.

بوکانان با قدمهایی سست راه میرفت، گوئی بدون هدف و برحسب تصادف بدانجا آمده است. بوکانان لباس شب بتن داشت. یکی از مستخدمین همینکه وی را دید بجلو دوید و بوی کمک کرد تا مانتو خود را بیرون بیاورد. پس از چند لحظه التهایی که از دیدن بوکانان به سیسیلی دست داده بود فرونشست و عنان احساسات خود را بدست گرفت و کمی بطرف پدرش خم گشت و با حرارت شروع بحرف زدن و خندیدن کرد. با اینکه سیسیلی مطلقاً بطرف بوکانان نگاه نمیکرد ولی از گوشه چشم او را می‌پایید که وی سر میز کوچکی طرف راست سیسیلی طوری نشست که روبروی سیسیلی واقع میشد. سیسیلی یقین داشت که بوکانان بزودی او را خواهد دید و بدون اینکه بداند چه میگوید لاینقطع حرف میزد و چنین احساس میکرد که اگر سکوت کند فریاد میزند و بایهوش میگردد و یا عملی نامعقول از او سر میزند

وانستن تابحال سیسیلی را چنین سر حال ندیده بود، چه او اغلب ساکت بود و بطور رسمی با پدرش رفتار میکرد. وانستن دلش میخواست خیلی چیزها از دخترش بپرسد راجع بزندگی خودش، راجع به مرگ مادرش و هزاران موضوع دیگر. و اکنون که سیسیلی را چنین سر دماغ میدید خیلی خوشوقت بود و هرگز حدس نمیزد که چه محرك رنج آوری باعث اینهمه هیجان و حرارت در سیسیلی شده است.

بوکاتان با بیحالی و قیافه‌ای بیجان بجلو خیره شده بود و در میان آنهمه هیاهو و خنده موجودی تنها و ترحم آور بنظر میرسید. همینکه موسیقی قطع شد و صدای حرف و خنده و صحبت از اطراف بلند گشت ناگهان صدای خنده سیسیلی را شنید.

خاطره‌ای محو ولی فراموش نشدنی از خنده‌های بی غل و غش سیسیلی در ذهنش مانده بود و اینک برای يك لحظه احساس کرد که قلبش از حرکت باز ماند. جرئت نداشت که حرکت کند و بطرف صاحب خنده نظربیاندازد. راجر فکر کرد که این صدای خنده سیسیلی نیست، ممکن نبود صدای او باشد، سیسیلی کجا و آن دستوران درجه يك کجا! از روزیکه از یکدیگر جدا شده بودند بارها راجر سیسیلی را در نظر مجسم کرده بود که به بریکستن و زندگی محقر و فقیرانه قبلی برگشته است و با خود فکر کرده بود حتماً سیسیلی برای فرار از تنهایی و برای اینکه خاطره نیوکی را فراموش کند و برای اینکه یادبود نفرت انگیز راجر را پشت سر بگذارد بمردی روی آورده و به محبت وی پناه برده است.

دسته موزیک مجدداً شروع بنواختن کرد و نغمه‌های موسیقی با صدای

خنده و صحبت مردم درهم شد بوکانان سرش را بلند کرد و بطرف زنی که صدای خنده اش او را بیدار سیسیلی انداخته بود نظر کرد و دید خود سیسیلی است!

بوکانان ناگهان کوئی به مجسمه سنگی تبدیل گشت که قدرت درك هیچگونه احساسی را ندارد.

سیسیلی! این زن رعنای خوش لباس و خندان که در مجلل ترین دستورانهای لندن با مردی شام میخورد سیسیلی بود! بوکانان به سختی چشم از سیسیلی بر گرفت و نگاهش بطرف مردی که در مقابل وی نشسته بود معطوف گشت. مردی خوش قواره و خوش لباس که با وجود موهای خاکستری شقیقه اش هنوز جوان و جذاب بود، مردی که در آن لحظه گیلاسش را بلند کرده بود که به سلامتی سیسیلی بنوشد. بوکانان بی اختیار رو بجلو خم گشت و با چشمانی آتشبار آنهارا نگاه میکرد سیسیلی بصندلی تکیه کرده بود و مردی که در مقابلش نشسته بود گیلاس سیسیلی را از شامیانی برمی کرد و در حینیکه گیلاس شامیانی را بطرف او میلفزاند دستش بدست سیسیلی خورد و برای يك لحظه همانجا ماند.

بوکانان خودش نفهمید که چگونه خودداری کرد و از جای نپرید و عملی خلاف قاعده از او سرتزد دندانهایش را رویهم فشار داده بود تا جلوی فریادی که از گلویش برمیخواست بگیرد. در اینموقع که رنج و ناراحتی او بحد اعلا رسیده بود سیسیلی سرخوشر کب خود را بطرف بوکانان برگردانید و چشمهای آنها با هم تلاقی کرد. کوچکترین اثری از آشنائی در چشمان زیبای سیسیلی پیدا نشد و پس از اینکه چند لحظه بصورت سفید و بی رنگ بوکانان نگاه کرد بطرف مردی که مقابلش نشسته بود برگشت.

مستخدمی پهلوی بوکانان ایستاد و پرسید:

- سوپ میل دارید قربان؟

بوکانان بدون اینکه جواب بدهد بازوی خود را بکناری کشید تاراه را برای مستخدم باز کند. افکارش در گرداب بی‌پایانی غوطه‌ور بود ... بله دیگر تردیدی نبود... خود سیسیلی بود.

سوفظنی کشنده قلبش را درهم فشرد.

یکماه پیش سیسیلی فروشندهٔ مغازه‌های درجه دو بریکستن بود، و حالا، مانند ملکه‌ای زیبا و خوش لباس در وست‌اند نشسته بود گوئی تمام عمر چنین لباس میپوشیده و در چنین هتل‌ها غذا میخورده است!

این مرد کی بود که چنین خودمانی باسیسیلی صحبت میکرد؟

اگر کسی بر اجر نگاه میکرد مردی میدید خوش لباس و مرتب، کمی خسته و رنگ پریده، هرگز نمیتوانست حدس بزند که چه‌غوغائی در دل وی برپاست و چهرنجی استخوانهای او را میگدازد.

البته بوکانان این فکر را کرده بود که ممکن است یکروزی دوباره باسیسیلی روبرو شود ولی هرگز فکر نمیکرد باین زودی و در چنین شرایطی او را ببیند. در این دو هفتهٔ آخر بوکانان خیلی ازدوری سیسیلی خون دل خورده بود و بیادش رنج بینهایت کشیده بود. ولی سیسیلی چنان زیبا و شاداب مینمود که گوئی کوچکترین غمی در دنیا ندارد.

باوجودیکه بوکانان هر لحظه و هر دقیقه را بیاد سیسیلی گذرانیده بود

ولی حالا باخود میگفت:

من هلال صورتش را فراموش کرده بودم که چقدر زیبا است، من این

خرمن موهای نرم و خوش رنگ را که مانند تاجی سرش را پوشانیده است از یاد برده بودم. آه، آه، چقدر لطف و ظرافت دارد!

بوکانان بسختی نظاهر بشام خوردن میکرد و سعی مینمود که بطرف سیسیلی نگاه نکند ولی ناگهان متوجه میشد که چشم باو دوخته است.

از روزیکه بوکانان از سیسیلی جدا شده بود رنج بسیار کشیده بود ولی رنج فعلی او که سیسیلی را با مرد دیگری میدید که میگوید و میخندد بشدتی بود که قابل قیاس نبود. احساس میکرد که دارد میسوزد.

عدم شناسائی و بی‌اعتنائی سیسیلی ثابت میکرد که آنروز لب دریا را جر آنطور که باید و میخواست خود را شخصی بتمام معنی بی‌شرف و مهمل و پست معرفی کرده است.

ولی اکنون پشیمان شده بود و دیدن سیسیلی او را منقلب کرده بود و باخود میگفت:

«آه چرا حقیقت را باو نگفتم و بیخود ایمان و عقیده او را نسبت بخود سلب کردم، چه حماقتی، چه دیوانگی!»

سیسیلی از جای بلند شده بود و پدرش رودوشی ابریشمین زیبائی را از مستخدم گرفت و بشخصه دورشانه‌های سیسیلی پیچید.

در اینموقع بوکانان شنید که مرد به سیسیلی میگوید:

— چند لژ برای امشب در ساوی گرفته‌ام، میل داری بنمایش برویم یا خسته هستی؟

— خسته! ابدآخسته نیستم و با کمال میل میروم.

ناگهان بوکانان اولین شبی را بخاطر آورد که در نیوکی روی صخره‌های

لب دریا به سیسیلی پیشنهاد کرده بود سیسیلی را با اتومبیل بگردن ببرد و چگونه سیسیلی خوشحال و بالحنی مشتاق و بچگانه گفته بود که هرگز در عمرش در اتومبیل ننشسته است.

بوکانان بسر نوشت شوم خود فکر میکرد و بزنی که باعث جدائی او و سیسیلی گشته و قصر خوشبختی او را واژگون کرده بود لعنت میفرستاد. همینکه سیسیلی از پهلوی راجر میگذشت گوشه‌داهن ابریشمی وی ببازوی راجر تماس پیدا کرد و بوی گل سرخی که بسینه زده بود راجر را بیاد روزی انداخت که نظیر آن گل‌دا به سیسیلی هدیه کرد و سیسیلی آنرا به یقه لباس سیاه کذائی زده بود. راجر قبل از اینکه گل را باو بدهد آنرا بوسیده بود و بعداً سیسیلی گفته بود که آن گل‌دا برای همیشه نگاه خواهد داشت.

بوکانان صورت حساب خواست و از جای بلند شد. سیسیلی یکبار دیگر داشت میرفت و با خود نور و حیات و نشاط را میبرد. وقتیکه بوکانان مانتوی خود را میپوشید متوجه شد که شئی سفید پهلوی پاهای او افتاده است. دستکش زنانه‌ای بود. دستکش سیسیلی!

بوکانان با عجله لیره‌ای روی میز انداخت و به مستخدم گفت که بقیه را برای خودش بردارد و دستکش را برداشت و با عجله از بین میزهای مشتریان عبور کرد و از سالن بیرون رفت، اگر کمی عجله میکرد دوباره او را میدید، با او حرف میزد، صدایش را میشنید. وقتیکه راجر بسر را رسید سیسیلی و مرد همراهش دم در خروجی بودند، بوکانان بطرف آنها رفت و با صدائی موقر و کمی لرزان گفت:

— به بخشید، مثل اینکه این دستکش مال شماست.

يك لحظه باسكوت گذشت و سپس سيسیلی با آرامی سرش را بر گردانید
و در حالیکه تبسمی ملیح روی لبهایش موج میزد گفت:

- آه، متشکرم.

آنکاه رو بمرد همراهش کرد و گفت:

- ممکن است لطفاً دستکش مرا بگیرید.

تمپلتن دستکش را از دست بوکانان گرفت و موردبانه تشکر کرد و بطرف
سيسیلی برگشت.

اتومبیل بزرگ و مجللی جلو در هتل ایستاده بود و چراغهایش روشن
و حاضر حرکت بود. سيسیلی و مرد همراهش بطرف اتومبیل برآه افتادند.
پیشخدمتی دوید و در ماشین را باز کرد و آنها سوار شده برآه افتادند.

بوکانان همچنان بر جای ایستاده بود و با چشمانی شربار آنها را تعقیب
میکرد تا از نظر ناپدید شدند. آنکاه بطرف پیشخدمت رفت و انعامی شاهانه
در دست وی گذاشت و در حالیکه لبهایش خشک شده بود باخوشروئی پرسید:

- شما میدانید این خانم و آقا کی بودند.

مرد سری بعلامت نفی حرکت داد و گفت:

- خیر قربان امروز آمده اند.

- یعنی مقصودتان اینست که در اینجا اقامت دارند؟

- بله قربان. يك آپارتمان کامل گرفته اند.

یکدنیا غم و ناامیدی در قیافه بوکانان ظاهر گشت و پیاده برآه افتاد و
بی هدف آفتاب رفت تا به بندر گاه رسید. تنها يك منظره در مغزش ثابت بود،
منظره اتومبیل شیک و آخرین سیستمی که زن مورد علاقه او را در حالیکه

مردی در کنارش نشسته بود میبرد، خدا میداند بکجا؟
آنشب فیلیپ و راجر قرار گذاشته بودند که برای ساعت ۹ یکدیگر را
ملاقات کنند ولی راجر مطلقاً فراموش کرد و فیلیپ پس از اینکه یکساعت
منتظر شد و راجر نیامد نگران شد و بالاخره به باشگاهی که راجر معمولاً میرفت
سری زد و او را در گوشه یکی از سالن‌ها پیدا کرد و او را بمنزل برد.
لوئیز بوکانان خیلی دیر از تئاتر مراجعت کرد و فیلیپ را دید که با
قیافه‌ای نگران و گرفته از پله‌ها پائین می‌آید.

لوئیز باهیجان گفت:

میدانی چطور شد...

و همینکه قیافه فیلیپ را دید حرفش را نیمه تمام گذاشت و گفت:

- خبری شده؟.. راجر کجاست؟

- آهان او را خوابانیدم، مست و لایعقل در باشگاه پیدایش کردم.

لوئیز شانه‌های سفید خود را بابتی اعتنائی بالا انداخت و گفت:

- از بس احمق است... اگر اینطور ادامه بدهد خودش را از بین

میبرد... دکتر مارتین با او گفته که...

فیلیپ بابتی حوصلگی حرف زتش را قطع کرد و گفت:

- آه بله، میدانم، ولی مثل اینکه راجر باین حرفها اهمیت نمیدهد

و علاقه‌ای بزنده ماندن ندارد.

لوئیز بابتی قیدی دستکشهایش را بیرون آورد و گفت:

- میتوانی جلدس بزنی چه کسی را در ساوی دیدم؟

فیلیپ سری بعلامت نفی تکان داد و بابتی علاقه‌ای گفت:

- پادشاه را؟
- چه حرفها! نه بابا، میس وانستن را دیدم.
دهان فیلیپ از تعجب باز ماند و گفت:
- واویلا، کجای اوهم ترا دید؟
- حتماً اوهم مرا دیده، من با فامیل سلبی درلتر بودم.
- لابد میس وانستن هم ته سالن بود، ها؟
- ابدأ. درلتر چسبیده بهلتر ما نشسته بود، بایکمرد - یک مرد خوش
قیافه و خوش لباس. خدامیداند سیسیلی اورا از کجا بلند کرده. خود سیسیلی
هم خیلی شیک و عالی لباس پوشیده بود. من اول باورم نمیشد. در هر صورت
خوب زود راجر را فراموش کرده!
در اینجا لوئیز خنده‌ای توخالی کرد. وی از اینکه سیسیلی از دوری
راجر رنج ببرد لذت می‌برد و همینکه سیسیلی را چنان ظاهراً سردماغ دیده
بود ناراحت شده بود و پس از چند لحظه سکوت چنین ادامه داد:
- من از اول هم میدانستم این دختر چیز خوبی نیست، چه‌بی آبروئی
بزرگی برای فامیل ببار می‌آمد اگر راجر با او عروسی کرده بود!
فیلیپ جوابی باین حرف نداد. او هیچوقت شهادت آنرا نداشت که با
زمن مخالفت کند.

وقتیکه پدر سیسیلی شنید که بزرگترین آرزوی کاتی اینست که به
با‌هوشگاه پرستاری برود به سیسیلی قول داد که وسایل اینکار را برای کاتی
فراهم کند و آنرا عدلی انجام شده حساب نماید.

سیسیلی شاد و خندان پلدهای منزل میسینز رنگلی را دو تا یکی کرد که
این خبر خوش را بدوستانش برساند.

کاتی منزل نبود و همینکه خسته و بی حوصله از کار برگشت سیسیلی
را در انتظار خود نشسته دید. دو دوست یکدیگر را در آغوش گرفتند، با
اینکه فقط دو روز بود یکدیگر را ندیده بودند ولی بنظر کاتی یک عمر
طول کشیده بود.

وقتیکه موضوع آهوشگاه پرستاری را سیسیلی برای کاتی گفت کاتی
از شدت خوشحالی گاهی خنده و گاهی گریه میکرد و هی میگفت:

- اصلاً باورم نمیشود ، یک عمر آرزو داشته‌ام که پرستار بشوم و برایم میسر نبوده و حالا تو رفیق عزیز اینکار را برایم درست کرده‌ای . اه سیسیلی تو چقدر خوبی !

سیسیلی از دیدن این همه هیجان و خوشوقتی متأثر شده بود . بالاخره این کار خیلی کوچکی بود که برای کاتی میکرد و همینکه فکر کرد پدرش در این دوروزه چقدر برای سیسیلی خرج کرده و هزار گونه وسایل سرگرمی و خوشی او را فراهم ساخته ، وجدانش در مقابل کاتی شرمنده میکشید پس رو به کاتی کرد و گفت :

- کاتی جان اینکه چیزی نیست کاش تو اجازه میدادی که من بیشتر بتو کمک کنم ، اگر اصلاً تو می‌آمدی با ما زندگی کنی من دیگر آرزویی نداشتم .

- منم خیلی دلم نمیخواهد عزیزم . اما اگر درست بمن نگاه کنی میبینی که من بدرد اجتماعی که تو حالا در آن هستی تمیخورم . معاشرت و ملاقات با مردم زهره مرا آب میکند . خدا میداند اگر لباسهای شیک و آخرین فرم بتن من بکنند چقدر مضحک خواهد بود . راستی سیسیلی میدانی که این لباسها چقدر بتو برازنده است ؟

- پدرم خیلی خراج است ، همینقدر که بداند من از یک چیزی خوشم آمده فوری آنرا میخرد . گمان میکنم خیلی متمول است .

- مهمتر اینکه مرد خوش قلب و مهربانی است ، سیسیلی آیا کمی باو علاقه پیدا نکرده‌ای ؟

- سیسیلی مکشی کرد و گفت :

- نمیدانم ... چرا ... اینکاش نسبت بمادرم آنطور رفتار نکرده بود...
در اینجا حرف خود را نیمه تمام گذاشت و پس از لحظه‌ای تفکر گفت:
- حالا دیگر صحبت در این باره بیمورد است .. اینطور نیست؛ علاوه
من یقین دارم که خودش هم حالا پشیمان است و با این همه محبتی که بمن می...
کند میخواهد گذشته را جبران کند .. راستی کاتی دیشب خانم لوئیز بوکانان
را در تئاتر دیدم .

- آه سیسیلی !

- من و پدرم دز لژ چسبیده به لژ آنها نشسته بودیم و خانم بوکانان مدتی
خیره بما نگاه کرد ولی من ابداً بروی خودم نیاوردم .
کاتی قهقهه‌ای زد و گفت :

- لابد از اینکه ترا آنقدر شیک و سر حال دیده کفرش در آمده؟

سیسیلی جوابی باین حرف نداد و با خود فکر کرد که آیا بکاتی بگوید
که راجر را هم دیده یانه . ولی بالاخره منصرف شد و درخواست اسمی از
بوکانان ببرد .

سیسیلی اصرار میکرد که کاتی را با خود به هتل برای صرف شام ببرد
ولی کاتی قبول نمیکرد و میگفت که لباس مناسبی ندارد که بپوشد به علاوه در
چنین جاها کاتی ناجور است ولی سیسیلی همه این عذر و بهانه‌ها را رد کرد و با
اوقات تلخی گفت :

- اگر بنا باشد که تو بخاطر اینکه من سرو وضعی بهم زده‌ام از من
کناره بگیری ، منم بهمه چیز پشت پا میزنم و بر میگردم اینجا که با هم
زندگی کنیم .

کاتی، ناچار موافقت کرد او همیشه در اینگونه موارد در مقابل سیسیلی مطیع بود. پس از آنشب تا چندین روز کاتی در کردایی از هیجان غوطه میخورد. اول استعفای خود را به مدیر مغازه‌های بریکستن داد و آخر هفته با ریختن چند قطره اشک با کارکنان مغازه خدا حافظی کرد و برای همیشه آنجا را ترک گفت.

از بسیاری جهات کاتی در مدتی که در مغازه‌های بریکستن کار میکرد راضی و خوشبخت بود. زیرا توقعاتش کم بود و اینک با دلهره تغییر محیط و زندگی میداد. انسان خبر از آینده ندارد که چه خواهد شد! ولی سیسیلی او را دلداری داد و گفت:

- عزیزم، تو که نمیتوانی و نباید همه عمر در این مغازه‌ها بمانی بعلاوه حتماً کار بیمارستان را دوست خواهی داشت. چونکه همیشه آرزوی چنین شغلی را داشته‌ای.

حق با سیسیلی بود. سه روز بیشتر از زندگی جدید کاتی نگذشته بود که به سیسیلی چنین نوشت:

«... هرگز در زندگی اینقدر احساس خوشبختی و سعادت نکرده بودم. هنوز چیزی نشده‌ام عاشق رئیسه قسمتان هستم. و به دکترها و پرستاران علاقه پیدا کرده‌ام، دوره مقدماتی پرستاری گرچه سخت و طاقت فرسا است ولی بمن لذت و سعادت میدهد...»

سیسیلی نامه را بپدرش نشان داد و تمپلتن خندید و گفت:

- چه حرارت و هیجان عجیبی! چه خوب است که همه دارای یک سلیقه نیستند... تو خیلی خسته بنظر میرسی سیسیلی!

سیسیلی خندید و گفت :

لا بد از شب بیداریهای پشت سر هم خسته شدم . آخر من عادت بچنین زندگی و خوشگذرانی ندارم .

سیسیلی با پدرش در اطاق نشیمن خودشان در هتل صبحانه میخوردند. سیسیلی از جای بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد . یکی از روزهای آفتابی ماه دسامبر بود ، نسیم ملایمی میوزید ، پس از گرمای تابستان محیط لندن خسته و بیحال بنظر میرسید . سیسیلی تا حدی از این زندگی تازه و پرهیجان و محیط مجلل با پدرش خوشحال بنظر میرسید . ولی دائم احساس میکرد که يك چیز غیر قابل وصف در زندگی کم دارد و يك آرزوی مدام قلبش را نیش میزند ، کوشش میکرد که در باره راجر فکر نکند . دلش میخواست خوشحال و بی اعتنا باشد. سیسیلی طبعاً از آن نوع اشخاص نبود که در مقابل غم و غصه کردن کج کند و از اینکه میدید هنوز رنج میرد قلباً عصبانی بود ، حاضر بود هر چه دارد بدهد و یاد بود جگر خراش آن دو هفته را باراجر از یاد ببرد .

تمپلتن ناگهان گفت :

میل دازی چند روزی کنار دریا برویم . مثلاً يك هفته به دونشیر برویم ؟ یا کوزن وال یا اینکه اگر به بازی گلف علاقه داشته باشی به نیوکی برویم .

سیسیلی وحشت زده چرخ میزد و با حرارت گفت :

— نیوکی ! هرگز ، من از نیوکی متنفرم .

تمپلتن با تعجب ابرو هارا بالا برد و گفت :

- عجب! کاتی میگفت بهردوی شما در نیو کی خیلی خوش گذشته.
- واقعاً؟ کاتی اشتباه کرده. بمن بسیار بد گذشته و امیدوارم تازنده
هستم چشمم به نیو کی نیفتد.

وقتی که سیسیلی حرف میزد لرزشی محسوس در صدایش شنیده میشد
که بیهوده سعی میکرد جلویش را بگیرد و پدرش چنین جواب داد:
- در این صورت هرگز حرف نیو کی را هم نمیزنیم. من فقط میخواهم
تو خوش باشی، شاید از زندگی در هتل حسته شده ای، میخواهی يك خانه، یا
يك آپارتمان بگیریم؟

سیسیلی خندید و گفت:

- آه نه بابا، من کاملاً خوش هستم، اصلاً فکر نکنید که من دلتنگم
شما خیلی بمن محبت میکنید.

تمپلتن از جای بلند شد و آمد پشت سر سیسیلی ایستاد و بازویش را
دور کمر وی گذاشت و گفت:

- من در زندگی تنها ترا دارم و حقاً لیاقت آنرا ندارم که تو نزد من
بمانی و اظهار رضایت هم نکنی. سیسیلی پشیمانی سودی ندارد، ولی
افسوس، اگر میدانستی دخترم که من چگونه رفیع و تلخی نداهت را میچشم...
بیچاره مادرت...

در اینجا تمپلتن حرف خود را نیمه تمام گذاشت. و چشمهای سیسیلی
پرازاشك شد و گفت:

مردها نمیدانند، اصلاً، فطرتاً، نمیتوانند درك کنند که اگر نسبت
بزنی بی اعتنائی کنند یا از او خسته شوند زن چه رنجی میکشد و چگونه ...

آه نمیدانم چطور بشما حالی کنم، مقصودم اینست که... که گاهی عشق برای يك زن همه چیز میباشد، مطلقاً همه چیز.

رنگ سیسلی بر افروخته بود و چنان با حرارت صحبت میکرد که پدرش دست زیر چانه وی گذاشت و سر سیسلی را بر گردانید که بتواند در چشمش نگاه کند و با تعجب گفت:

- چه کسی چنین احساسات پرشوری را بتو یاد داده عزیزم؟ طفلك بیچاره ام...

سیسلی خود را از آغوش او بیرون کشیده و با خوشروئی تصنعی گفت:

- شما حالا برای خودتان هزار جور فکر میکنید! اما اشتباه است، من با حدی علاقه ندارم و در تمام دنیا یک نفر نیست که اگر هم روی زانوهایش بیفتد من حاضر بازدواج با او باشم.

تمپلتن با چشمانی که هنوز نگران و نازاحت بود باو نگاه کرد و گفت:

- چه بهتر، خیلی خوشحالم، من نمیخواهم اکنون که پس از سالها دختر کم راییدا کرده ام بدین زودی از دست بدهم.
سیسلی باخنده گفت:

- حالا دیگر من باین سادگی از پهلوی شما نمیروم، خاطر جمع باشید. خوب بینم، امروز چکار بکنم بهتر است؟

- هر کار که تو بخواهی، میل داری با اتومبیل خارج از شهر گردشی

بکنیم؟

سیسیلی با کمال میل قبول کرد. گرمی هموا کم کم طاقت فرسامی شد و آروز از آن روزها بود که آدم آرزوی نسیم دریا و مزارع سرسبز را دارد. - ناگهان تمپلتن گفت:

- میل داری به هارلیندن برویم، آیا هرگز به آنجا رفته‌ای؟
- نه، فقط گاهی از مادرم اسم آنجا را شنیده‌ام.

- اولین بار من مادرت را آنجا دیدم. نمیدانم آنجا تغییر کرده یا نه، البته بیست سال پیش آنجا قصبه‌ای بیش نبود، من میتوانم حتی خانه‌ای که مادرت در آن زندگی میکرد و همانجا من او را دیدم بتو نشان بدهم ... سیسیلی زود لباس بیوش تافوری حرکت کنیم.

سیسیلی بطرف در رفت و آنرا باز کرد که باطاق خودش برود، ناگهان در را بست و بطرف پدرش باز گشت و در حالیکه رنگش سرخ شده بود گفت:
- میدانی بابا، تو خیلی بمن محبت میکنی.

تمپلتن با صدائی که کمی می لرزید گفت:

- برای اینکه تو خوشحال و سعادتمند باشی من حاضرم تا آنجا که در قوه دارم کوشش کنم. برای جبران خطاهای گذشته ام اینها خیلی کوچک است فقط خوشحالم که اگر الان بمیرم اقلا تو محتاج کسی نخواهی بود...
- سیسیلی انگشتش را روی لبهای پدرش گذاشت و گفت:

- نه، اینطور حرف نزنید.

برق خوشوقتی در چشمهای تمپلتن درخشید و گفت:

- پس تو خیلی از من متنفر نیستی سیسیلی؟

سیسیلی کمی مکث کرد رنگش برافروخت. نمیدانست چه بگوید،

ولی ناگهان بازوانش را دور کردن پدرش حلقه کرد و برای اولین بار بمیل خود او را بوسید و در حالیکه میخندید گفت:

— من هرگز از اینکارها نمیکنم، مگر اینکه کسی را خیلی خیلی دوست داشته باشم، آنوقت مجدداً او را بوسید و بدون اینکه باو نگاه کند فرار کرد و باطاق خود رفت که لباس بپوشد.

سیسیلی با تمام قوا کوشش میکرد که آنروز گردش در هوای آزاد بخوشی بر گذارشود و تصمیم گرفته بود که با صحبت و شوخی پدرش راسرگرم کند ولی با تمام این مجاهدت هر دفعه افکارش به آنروز صبح بر میگشت که باکاتی و راجر به فالموث رفته بودند.

سیسیلی برای چند لحظه چشمها را بست و پیش خود چنین نظار کرد که وقتی چشمهایش را باز کند می بیند که بجای پدرش راجر نشسته است. سپس در دل خود را ملامت میکرد که چقدر دختر حق شناسی است و بیاد میاورد که پدرش همه چیز باو داده و وسائل راحتی و خوشی وی را فراهم کرده است.

بیاد میاورد این مرد که پهلوش نشسته او را از زندگی نکبتبار و یکنواختی که هرگز برایش ترقی و پیشرفتی دربر نداشت نجات داده و در دنیائی وسیع و در اجتماع جای داده است و به سیسیلی این فرصت را داده است تا بتواند در حق دیگران نیکوکاری کند در صورتیکه بوکانان ...

در اینجا یاد گارهای تلخ مانند دستی آهنین قلبش را میفشرد ...
خدا یا چقدر از راجر متنفر بود هرگز نمیخواست که دیگر روی او را به بیند

مگر اینکه آقا و قدر باو کدک کند که بدیم‌های وی را تلافی نماید .

در این هنگام ناگهان صدای تمپلتن پرده افکارش را پاره کرد و پرسید :

- بچه فکر میکنی سیسیلی ؟

سیسیلی یکه خورد و باخنده‌ای تو خالی جوابداد :

- اگر بگویم که بچه فکر میکنم باورنخواهید کرد .

- راستی ؟ امتحان کنیم .

سیسیلی ناگهان در جای خود راست نشست و برای يك لحظه دندانهای

سفیدش لب پائین را گزید و گفت :

- بکسی فکر می‌کردم که بینهایت از او متنفر و بیزارم .

وانستن متفکرانه گفت :

- بخاطر دارم که یکوقتی مادرت میگفت «هر گاه دیدید یک نفر از

زنی یا مردی بشدت متنفر است باید بدانید که قبلا بشدت باو عشق داشته

است » امیدوارم در مورد تو این موضوع صحیح نباشد سیسیلی ؟

سیسیلی با حرارت گفت :

- بعضی اوقات در زندگی بشر

ناگهان سیسیلی بی اختیار از جای بلند شد و فریاد جگر خراشی از

سینه بر آورد و . . .

عرابه بزرگی که از علف خشک انباشته شده بود و جلواتومبیل آنها

حرکت میکرد ناگهان وبدون خبر بخلاف جهت جاده کشیده شد ، برای

يك لحظه سیسیلی حتم داشت که با آن تصادف خواهند کرد ولی شوفر با

مهارت دل را برگردانید و از تصادف حتمی جلوگیری کرد ولی همینکه

خواست چرخ را بحالت عادی برگرداند ترمز بریده شد و صدای کشش گوش خراشی شنیده شد و دنیا در تاریکی فرو رفت .

وقتی که سیسیلی بهوش آمد او را کنار جاده لابلای چند پتو پیچیده و خوابانده بودند و یکنفر با فاشق آب بحلقش میریخت . سیسیلی چشم باز کرد و با تعجب به مردی که از او پرستاری میکرد خیره شد و همچنان بیحرکت دراز کشیده بود و نمیدانست در کجاست .

چند قدم آنطرف تر عرابه را کنار جاده نگاهداشته بودند . اسمیتر شوfer نزدیک عرابه ایستاده بود و خون از صورتش جاری بود . خون ! . . . ناگهان همه چیز بیاد سیسیلی آمد و خواست از جای بلند شود ولی مردی که پهلوش نشسته بود ممانعت کرد و گفت :

- حرکت نکنید خانم ، اتومیبل بر گشت ولی شما طوری نشده اید .

- نه ، نه من طوری نشده ام . اسمیتر زخمی شده ، بگذارید بلند

شوم ، پدرم . . . پدرم کجاست ؟

مرد میخواست از بلند شدن سیسیلی ممانعت کند ولی همینکه دید فایده ای ندارد او را کمک کرد .

همینکه سیسیلی بلند شد ، چشمانش سیاهی رفت و حالت تهوع باو دست داد ، تمام بدنش شدت درد میکرد . يك لحظه با چشمانی که نمیدید باطرف نگاه کرد . ناگهان چشمش بکنار جاده افتاد و جسمی را شبیه به جسد دید که با پارچه پوشیده شده است .

مردی که کنار سیسیلی ایستاده بود بازویش را گرفت و با ملایمت گفت :

وقتی که او را بلند کردیم فوت کرده بود ، گمان میکنم بسرش ضربت

وارد شده است .

اگر بخاطر او نبود شما کشته شده بودید، او شما را در بفل گرفته بود، بدن او شما را حفظ کرده و از مرگ حتمی نجات داده است .
- سیسلی با چشمانی تو خالی بمرد نگاه کرد و ناگهان پهلوی جسد پدرش بزانو در افتاد و در حالیکه بتلخی میگریست گفت :
- آه خداوندا ، چقدر زود او را از دست دادم ، او مرد و من هرگز نگفتم که چقدر باو علاقمند شده بودم !

سیسیلی با قدمهای تند و عصبانی در اطاق بالاپائین میرفت و بالحنی
که بیچارگی از آن میبارید به کاتی گفت :

- اگر گفته های تو راست باشد ، تنها راهی که برای من باقیمانده
اینست که در روزنامه اعلان کنم .

کاتی بدون اینکه مقصود سیسیلی را درک کند با تعجب پرسید :

- اعلان ؟ !

- بله ، اعلان در روزنامه .

تابستان تمام شده بود . بر کهای درختان بزرگی گزیده و آثار
رطوبت در هوا محسوس بود . دو ماه از فوت نابهنگام پدر سیسیلی میگذشت .
گاهی سیسیلی احساس میکرد که از آنروز صبح تابستان که کاتی و سیسیلی
به نیو کی رفتند ده سال سپری شده است .

سیسیلی با لحنی که نارضایتی از آن مشهود بود گفت :

شما همه معتقدید که من نباید تنها رندگی کنم . اگر من سی ساله بودم شاید شانه هایم را بالا می انداختم و میگفتم که بحرف کسی اهمیت نمیدهم و هر کار دلم میخواست میکردم ولی متاسفانه بیست و پنج سالم هنوز تمام نیست و . . . ممتولم . بعضی اوقات کاتی وقتی که فکر ممتول سرشازی که پدرم بجای گذاشتد میکنم متوحش میشوم .

ممتول بودن ترس ندارد و اگر هم دارد ، همه عالم دلشان میخواهد چنین وحشتی داشته باشند .

کاتی لباس پرستاری پوشیده بود و خیلی هم برخورد میباید و الحق بمراتب لباس پرستاری بوی برازنده تر از لباس معمولی بود .

سیسیلی چند دفعه از وی خواهش کرده بود که از ادامه شغل پرستاری منصرف گردد و بیاید با هم زندگی کنند ولی کاتی قبول نکرده بود ، مخصوصاً آنروز بیش از نیمساعت در اینمورد بحث شد و کاتی برای سیسیلی دلیل و برهان میآورد و میخواست ثابت کند که حق دارد پیشنهاد دوستش را قبول نکند و اینک مجدداً گفت :

باور کن سیسیلی من ایداً برای اینکار مناسب نیستم و نمیتوانم سرپرستی و بزرگتری دختری زیبا مثل ترا بعهده بگیرم .

سیسیلی با بیحوصلگی دستها را تکان داد و گفت :

در دنیا تو تنها دوست منی و این کمترین خواهشی است که من میتوانم از تو بکنم .

کاتی در حالیکه دستهایش را روی زانو گذاشته بود بجلو خیره شد و بالاخره با تردید گفت :

- اگر عقیده تو بر اینست...

سیسیلی چرخ‌زد و گفت:

- موضوع عقیده نیست، من از تو خواهش کردم. ما همیشه خوب توانسته‌ایم باهم کنار بیاییم و باهم زندگی کرده‌ایم. ولی حالا در صورتیکه دلت نمیخواهد...

کاتی وسط حرفش درزید و گفت:

- موضوع دل بخواه نیست سیسیلی، چرا اصرار داری حرفهای مرا بمیل خودت توجیه کنی، تو احتیاج بخانمی متشخص داری از طبقه اعیان و اشراف که ترا با خود بمجالس ببرد و بمردم معرفی کند و سمت بزرگتری ترا داشته باشد. من چطور میتوانم اینکار را بکنم؟ اگر خانم جاسنگینی با من حرف بزند از ترس میمیرم، اگر مثلاً بمن بگویند که بمجلس «بال» بروم غش میکنم آقای گدیس نمیتواند راهی پیش پای تو بگذارد؟

- موضوع اعلان در روزنامه پیشنهاد آقای گدیس بود، او میگوید يك‌عده از خانمهای اعیان هستند که در مقابل اخذ پول حاضرند با کمال میل با اصطلاح مرا زیر پر و بالشان بگیرند و مرا با اجتماع ببرند و معرفی کنند. بنظر من شغل مضحکی است، نه؟

- در هر صورت بنظر منم بهترین راه همین است که اعلان کنی تا به بینم چه پیش می‌آید.

اگر کاتی خاطر جمع بود که وظیفه دارد نزد سیسیلی بماند بدون تردید اینکار را میکرد ولی خوب میدانست که در این مورد وجودش مثر ثمری نیست. سیسیلی البته مانند همیشه با یک‌دندگی نمیخواست قبول کند که چقدر

طبایع آنها مختلف است ولی کاتی میدانست سرپرست و مونسی کد فعلا بدرد
سیسیلی بخورد غیر از او است و گرنه کاتی حاضر بود جانش را هم برای سیسیلی
بدهد، و لذا چنین گفت:

- تو احتیاج بیکنفر داری که از من بزرگتر باشد که از تو همه
جور سرپرستی کند.

سیسیلی با عصبانیت خندید و بالاستهزاه گفت:

- از من سرپرستی کنده؟ چه حرفها! من همیشه ییلاس خودم را از آب
کشیده‌ام تو که لااقل خوب میدانی.

- میدانم عزیزم ولی آنوقت تا حالا خیلی فرق دارد حالا علاوه بر زیبایی
تو دختر متمولی هستی. مردها همه اطراف ترا خواهند گرفت و برای ازدواج
باتو سرور دست خواهند شکست. تو بیکنفر را لازم داری که این مگسهای
دور شیرینی را کنار بزند و از بین آنها بیکنفر که خوب و مناسب باشد برای تو انتخاب
کند. آقای گدیس حق دارد.

- آقای گدیس یک و کیل پیر و خرفی بیش نیست، پدرم خیلی باو
احترام میگذاشت و اعتماد داشت ولی من یک دقیقه هم حاضر نیستم به عقاید
پوسیده و پیرزنه آبانه او گوش بدهم. و اما موضوع انتخاب یک شوهر خوب
و مناسب، کاتی اینرا بدان که من هرگز شوهر نخواهم کرد:

کاتی با آرامی گفت:

- مردم از این حرفها خیلی میزنند ولی در حقیقت ارزشی ندارد. به آئینده نگاه
کن آنوقت اگر توانستی این ادعارا تکرار کن.

نگاه سیسیلی بی اختیار به آئینه روبرو افتاد و قد کشیده و اندام باریک

خود را در لباس سیاه عزا و قیافه برافروخته و خشنمانه خود را از نظر گذرانید
و مجدداً گفت:

- من از مردها متنفرم و هرگز شوهر نخواهم کرد.

سیسیلی آنگاه بطرف پنجره رفت و بخارج نظر انداخت. پس از فوت
پدرش سیسیلی چند اطاق در این منزل اجاره کرده و بایوه زنی زندگی میکرد.
سیسیلی از این زن خوشش نمیآمد و زن هم خیال داشت مجدداً شوهر کند و
رویهمرفته وضعیت خیلی ناجور بود.

مدتی هر دو ساکت بودند. ناگهان کاتی در حالیکه قیافه نازاحتی
داشت گفت

- سیسیلی!

- بله!

- میخواستم يك چیزی برایت بگویم.

از طرف حرف زدن کاتی، سیسیلی فوری حدس زد که موضوعی که میخواهد
بگوید از کجا سرچشمه میگیرد لذا گفت:
- بگو.

- دیروز جراح بخش ما داشت راجع به... راجع به آقای بوکانان حرف
میزد، البته او نمیدانست که من آقای بوکانان را میشناسم. میگفت که آقای
بوکانان بخاطر کسالتی که دارد بخارج از انگلستان مسافرت کرده است، لابد
تو میدانی سیسیلی؟

- من؟ من از کجا میدانم. بعلاوه من علاقه ندارم که بدانم.

- راست است عزیزم ولی من فکر کردم بهتر است که بدانی، د کتر

گرایم میگفت که همین هفته مراجعت میکند ..

سیسیلی با لحنی مسخره آمیز که باعث ناراحتی و تعجب کاتی شد گفت:

- حقیقتاً؟ چه خوب!

وقتی که سیسیلی اینطور حرف میزد کاتی خیلی ناراحت میشد. لذا از جای بلند شد و نزد سیسیلی رفت و گفت:

- سیسیلی ترا بخدا راست بگو، آیا تو بکلی بوکانان را فراموش کرده ای؟ سیسیلی چشمان غضب آلود خود را بچشم کاتی دوخت و بالحنی خفه گفت:

- اگر رفتاری را که بوکانان با من کرد یکنفر با تو می کرد فراموشش میکردی؟ نه کاتی، من او را فراموش نکرده ام ولی اگر مقصودت اینست که آنا دیگر باو علاقه دارم یا خیر، نه، هزار دفعه نه من آنقدر از او متنفرم که هیچ زنی تا کنون از مردی چنین متنفر نبوده است.

در اینجا سیسیلی تنفس عمیقی کشید و چنین ادامه داد:

- کاتی راجع باین شخص صحبت نکن وقتی اسم او را میشنوم خودم را فراموش میکنم.

سپس دست کاتی را گرفت و بطرف میز تحریر کشید و گفت:

- بیا کاتی، بیا تا باهم يك اعلانی برای درج در روزنامه بنویسیم.

~~*

پس از مرگ تمپلتن وانستن زندگی برای سیسیلی یکنواخت و خسته کننده شده بود، احساس تنهایی کشنده ای میکرد و حوصله هیچکس را نداشت.

بار مسئولیت مادی نیز بر دوشش سنگینی میکرد و بر نگرانش میافزود.
و گرچه سیسیلی بروی خودش نمیآورد و حتی بدکاتی هم کد محرم اسرازش
بود اظهاری نمیکرد ولی مرگ پدرش زیادتیر از آنچه فکر میکرد باو اثر
کرده بود. همینکه وانستن فوت کرد آنوقت سیسیلی متوجه شد که تا چه حد
پدرش انس گرفته و بوی علاقمند شده بود. مرگ ناپهنگام و دلخراش
تمپلتن گودالی عمیق و خالی در دل سیسیلی بوجود آورده بود.

ژان گدیس و کیل تمپلتن منتهای کوشش را برای آسایش سیسیلی
بکار میبرد ولی وی مردی بود مسن و قدیمی و نمیتوانست با عقاید و افکار تند
و بی اعتنای سیسیلی هم آهنگی کند و باوی همگام شود و اغلب سیسیلی از
دست وی عصبانی و بیحوصله میشد. یکروز در بین مباحثه ای کد اغلب پیش
میآمد سیسیلی با حرارت گفت:

- آقا: شما فراموش کرده اید کد من دیگر بیچد نیستم، من برای امر از
معاشم کار کرده ام، سالها روی پای خود ایستاده ام و نگذاشتمدم کلامم را باد ببرد
چرا حالا نمیتوانم زندگی کنم؟

ژان گدیس با ملایمت ولی لحنی قاطع گفت:

- برای اینکه حالا وضع شما فرق میکند شما علاوه بر جوانی و ارث
دارائی هنگفتی هستید پدر شما مرا بعنوان یک نفر معتقد خانواده بجای گذاشته
است و من مصرأ از شما خواهم میکنم کد مراعات اصول را بنمائید. وقتیکه
شما شوهر کردید آنوقت...

سیسیلی کلام او را قطع کرد و گفت:

- من هرگز شوهر نخواهم کرد

آقای گدیس کمی شانه‌هایش بالا رفت ولی تبسم کرد و گفت :
- این دیگر موضوعی است مربوط بخود شما که باید بموقع خودش
تصمیم بگیرید .

راجع به موضوع سرپرست زای آقای گدیس خلل ناپذیر بود و از
همان روز پس از اینکه از سیسیلی خداحافظی کرد و جدا شد اعلانی بروزنامه
فرستاد و بوسیله اشخاص نیز بجستجو پرداخت و چند روز بعد موفق و خندان
بدیدار سیسیلی رفت و هنگامیکه با سیسیلی دست میداد گفت :

- من تا کنون چندین جواب حسابی به اعلانی که کردیم دریافت
داشتم و عده‌ای از خانم‌های درجه اول لندن بما جواب مثبت داده‌اند .
سپس یکدسته پاکت از جیب درآورد و به سیسیلی داد ولی سیسیلی
سری تکلن داد و گفت :

- من اصلا میل ندارم آنها را بخوانم ، شما هر طور صلاح میدانید
تصمیم بگیرید ، من با اصل قضیه مخالفم ولی حالا که شما اصرار دارید فرق
نمیکند که من نزد چه کسی بروم

آقای گدیس باخوشحالی تبسم کرد و گفت :

- در اینصورت خانم عزیز من قبلا تصمیم گرفته‌ام ، خانمی را که
بنظرم از هر حیث مناسب بوده است انتخاب کرده‌ام . من خانواده این خانم
را خوب میشناسم . از نجبا و متمولین درجه اول هستند ، یقین دارم شما
هم وقتیکه با ایشان ملاقات کردید راضی خواهید شد .

این خانم در نامه خود مینویسد که حاضر است شما را بتمام محافل
و مجالس ببرد و بتمام اشخاص سرشناس و محترم معرفی کند ، چنانچه میل

داشته باشید در فصل شکار شمارا به اسکا تلند میبرد ، البته این چیزها بین خودتان حل میشود . این خانم اشتیاق فراوانی دارد که هر چه زودتر شخصاً با شما ملاقات کند .

سیسیلی ابرو درهم کشیده بود و تصور این نوع زندگی و آزادی باقید و بند برایش بسیار ناخوش آیند بود اگر اختیار باسیسیلی بود دلش میخواست چمدان کوچکی ببندد و تکوتنها دور دنیا بگردد. اما پدرش وصیت کرده بود که سیسیلی با خانواده های محترم معاشرت کند و بمردم معرفی شود و فقط با احترام خواسته پدرش بالاخره با این برنامه مضاحك موافقت کرد و باینحوصلگی پرسید :

- خوب بالاخره این خانم عالیقدر کیست که آنقدر راجع باوحماسه سرائی میکنند ، افلا اسمش را بمن بگوئید .

آقای گدیس عینک خود را روی بینی استوار و سینه صاف کرد و نامه مورد نظر را ازین نامه ها جدا کرد و صفحات آنرا از نظر گذرانید و پائین صفحه آخر روی امضاء خیرم شد و با تشریفات خاصی گفت:

- اسم ایشان میسز فیلیپ بوکانان میباشد !

۱۷

سیسیلی با بی اعتنائی به پشتیهای روی نیمکت تکیه داده بود و بایحالی
به حرفهای آقای گدیس گوش میکرد ولی بمجردیکه اسم لوئیز بوکانان را
شنید تکان خورد و یکدفعه راست نشست و باشك و تردید بهژان گدیس خیره
گشت و تکرار کرد :

- میسر فیلیپ بوکانان !؟

گونه های سیسیلی رنگ انداخت و خشونتی در چشمهایش پدیدار
گشت .

آقای گدیس تبسم کرد و سری باثبات تکان داد و از اینکه دید سیسیلی
اینگونه بهیجان آمده و حس کنجکاویش تحریک شده لذت میبرد پس نامها را
روی زانو گذاشت و گفت :

- خانم جان . نامها را بگیریید و خودتان بخوانید ، نامه جالبی است ،
بسیار ، بسیار جالب توجه . درین محترمین بسیار کسانی هستند که عوائد آنها

تکافو نمیکند تا مطابق شئون خود زندگی کنند لذا برای اینکه در آمدی بعوائد خود اضافه کنند دست بچنین کارهایی میزنند و سرپرستی دخترهائی مثل شما را بعهده میگیرند. من بشما اطمینان میدهم که اینکار بسیار طبیعی است. اگر نامه را بخوانید می بینید که خانم بوکانان خودش بدون لفافه و پرده پوشی صریحاً مینویسد که چون پول احتیاج دارد اینکار را بعهده میگیرد.

- ولی آخر ...

سیسیلی حرف خود را نیمه تمام گذاشت و ناگهان فکر کرد که اوچه میداند که فلیپ وزنش از خودشان تمولی دارند یا اینکه تمول سرشار خانواده متعلق به برادر بزرگتر یعنی راجر است؟

چشمهای آبی و زیبای سیسیلی سرد و غضب آلود بجلو خیره شده بود و از اینکه این زن جرئت کرده بود داوطلب سرپرستی وی شود عصبانی بود و ناگهان پرسید:

- آیا خانم بوکانان اسم مرا میداند و اطلاع دارد که سرپرستی چه کسی را بعهده میگیرد؟

- ابداً خانم جان. مطلقاً، شما که خودتان اعلان را دیدید که چگونه باسیاست و احتیاط نوشته شده بود و اگر نامه را بخوانید می بینید که خانم بوکانان هیچ راجع باین موضوع سئوالی نکرده و معتقد است که برای تصمیم نهائی بهترین طرق ملاقات طرفین میباشد، شما اگر حرف مرا قبول می کردید و این خانم را میدیدید همه چیز حل میشد و اگر از او خوشتان نیامد قبول نمی کردید و موضوع منتفی بود.

سیسیلی از جای پرید و با هیجان گفت:

- من الآن نمیتوانم بشما جواب بدهم ، کمی بمن فرصت بدهید تا فکر کنم ، فردا یا پس فردا بشما جواب میدهم ، بالاخره یک کار فوری و فوری که نیست ، خواهش میکنم بمن مهلت بدهید .

آقای گدیس فوری موافقت کرد که صبر کند ، سیسیلی تا کنون حاضر نبود حتی باین پیشنهاد گوش کند و حالا همینکه جواب منفی نداده بود ، موجب امیدواری بود . بنابر این آقای گدیس نامه خانم بوکان نان را روی میز گذاشت و از سیسیلی خداحافظی کرد .

سیسیلی روی صندلی نشست و مدت‌ها با چشمهای ناراحت به نامه لوتیز بوکانان خیره گشت و از اینکه دست تقدیر یکبار دیگر سرنوشت او را با خانواده بوکانان بهم می‌آمیخت ناراحت شده بود و با خود میگفت که آیا زن فیلیپ وقتی بداند دختری که باید تحت سرپرستی وی قرار گیرد در اجتماع معرفی شود سیسیلی است ، و سیسیلی است که در مقابل این سرپرستی باید مبلغی گزاف باو بپردازد چه خواهد گفت ؟ شاید هم وقتیکه بفهمد اصلاً قبول نکند .

سیسیلی مدت‌ها در اطاق - چنانچه عادت وی بود - بالا و پائین رفت و آنشب خواب به چشمش نیامد و همچنان بیدار ماند و این موضوع را از نظر میگذرانید و خوبی و بدی آنرا می‌سنجید .

آیا واقعا این پیشنهاد را قبول کند . آیا آنقدر شهامت و قوت قلب دارد تا قدم بمحیطی بگذارد که بالاخره دیر یا زود با راجر روبرو شود ؟ آیا میتواندست با خونسردی و آرامش راجر را بهیند و چنین وانمود کند که آنچه اتفاق افتاد اهمیتی نمیدهد و در خود را خوب بازی کند تا وقتیکه بتواند از

راجر انتقام بکشد ؟

سیسیلی آنقدر تهییج شده بود که در تاریکی وسط رختخواب نشست، نمیتوانست بخوابد اعصابش آرام نمیگرفت و چرخ افکارش دیوانهوار میچرخید و نقشه میکشید

هنگامیکه سیسیلی راجرا برای اولین بار در نبوکی دید دخترتری بود فقیر ، ساده و بی تجربه که بزودی همه چیز را باور میکرد ولی حالا سیسیلی خود را هم طراز راجر میدانست و ...

هوا روشن شده بود که سیسیلی بخواب رفت ولی قبل از اینکه بخوابد تصمیم گرفته بود که پیشنهاد خانم بوکانان را قبول کند .

سیسیلی مدت ها بود بی فرصت میگشت تا مردی را که موجب دلشکستگی و رنج او گشته بود بوسیله ای تنبیه کند و اهانت و تحقیر او را تلافی نماید و اینک دست تقدیر راه را برای او هموار کرده بود ، بقدری غرور سیسیلی لطمه دیده بود و احساساتش جریحه دار شده بود که هیچ فکر عواقب اینکار را نمیکرد و فقط دیوانهوار تشنه تلافی بود .

صبح همان روز یادداشتی به آقای گدیس نوشت که برای ملاقات با خانم بوکانان حاضر است و ایشان میتوانند هر چه زودتر وقت ملاقات را تعیین کنند .

ژان گدیس با خوشحالی دستها را بهم مالید و تصور میکرد که این موفقیت مربوط به حسن تدبیر و زرنگی وی میباشد ، غافل از اینکه محرک دیگری در کار است . همان روز جواب خانم بوکانان را نوشت و فرستاد و نامه را تصادفاً فیلیپ بوکانان باز کرد .

فیلیپ آنروزها خیلی ناراحت بود و قتیکه راجر در لندن نبود فیلیپ احساس میکرد که بلا تکلیف و حیران است و نمیداند چه کند . راجر یکماه بود برای استراحت بجنوب فرانسه رفته بود و آنروز منتظر مراجعتش بودند که ناگهان تلگرافی از او رسید که مراجعت وی یکم هفته بتأخیر افتاده است و فیلیپ که منتظر دیدار برادر بود از اینخبر ناراحت و پکر شده بود .

هوا آنروز بطور غیرمنتظره ای گرم و مرطوب و خفه بود . فیلیپ بدون توجه نامه ای را که باسم زنتش بود باز کرد و با حیرت فراوان نامه زان کدیس را خواند و فکر کرد که این دیگر چه بازی تازه ایست که لوئیز در آورده ؟ و چرا قبل از اقدام باینکار - هر چه باشد - از او مشورت نکرده است .

فیلیپ اصلاً از سrote کاغذ چیزی نفهمید . وی در سالن بزرگ بمجلل می فیر که خانه بزرگ و قصر مانند راجر بوکانان بود متحیرانه ایستاده و نامه زان کدیس در دستش بود که لوئیز وارد شد .

فیلیپ گفت :

- این نامه مال تو است ، من آنرا باز کردم ، محض رضای خدا بگو به بینم ، این دیگر چه حقه تازه ایست ؟

لوئیز بر جای میخکوب شد و بتندی پرسید :

- نامه برای من ؟ تو ححق داشتی آنرا باز کنی ؟

سپس نامه را از دست فیلیپ قاپید ، و صورت پودر زده اش سرخ شد و

با خسوف گفت :

- این يك موضوع صد درصد خصوصی و شخصی است ، و ربطی بعالم

تو ندارد .

فیلیپ سر راه بروی گرفت و بالحنی تند گفت :

– نگاه کن لوئیز ، بهتر است حقیقت را بمن بگویی ، از این نامه چنین استنباط میشود که تو تعهد کرده‌ای که دختری را اینجا بیاوری و دور شهر بگردانی اینطور نیست ؛ نامه خیلی عاقلانه و مرموز نوشته شده ولی منظور نویسنده کاملاً از لابلای سطور هویدا است ولی بدان که من هرگز اجازه نمیدهم تو اینکار را بکنی فهمیدی ؛ بالاخره اینجا خانه راجر است و اگر بوئی از این موضوع بهرد بینهایت عصبانی میشود و هرگز اجازه نمیدهد که باصطلاح يك «مهمان خرج سر خود» بخانه‌اش بیاوری . آخر این دختر کیست ؛ لابد دختریك قصاب تازه بدوران رسیده ، بالاخره همه این دخترها که احتیاج به سرپرستی دارند که محترم و خانواده دار نیستند ، وقتی که خانم اسمیز دخترهای فیربوی را با خود باینطرف و آنطرف میبرد و آنها را معرفی میکرد تو دماغت را بالا میکشیدی و هزار بدبیراه به خانم اسمیز میگفتی و حالا خودت میخواهی عین آنکار را بکنی . اگر تو احتیاج بیول داری ...

لوئیز حرف شوهرش را قطع کرد و گفت :

– بله ، بله ، خیلی هم احتیاج دارم و از آنجا که میدانم فایده ندارد بتو مراجعه کنم ناچار يك راهی برای پول پیدا کردن پیدا کرده ام . من این دختر را باسم خواهر زاده ام بمردم معرفی میکنم و لازم نیست کسی حقیقت را بداند ، فقط خدا کند با شخصیت و خوش سیما باشد . دختری پدر و مادر خود را از دست داده و بی نهایت مظلوم است . هزاران نفر از خانمهای محترم اینروزها اینکار را میکنند حتی دوش ...

فیلیپ با عصانیت حرف زنش را قطع کرد و گفت :

- مرده شوز هر چد دوشس امت ببردا... من اجازه نمیدهم کد تو اینکار را بکنی ، فهمیدی ؟ راجر همیشه خیلی سخاوت بخرج داده وماهیاندای کد بما میدهد واقعاً شاهانه است ، تو اگر نمیتوانی با این مبلغ خودت را اداره کنی وقرض پالا میآوری تقصیر کیست ؟ اگر راجر عروسی کند چه خواهی کرد ، اگر بامیس وانستن عروسی کرده بود چه میشد ؟ چه اگر راجر عروسی کند یقیناً مقرری ما نصف میشود .

- حالا کد بامیس وانستن عروسی نکرد وظاهراً درآینده هم اینکار را نخواهد کرد ، زن راجر مواظب اینکار خواهد بود ، تو اصلاً اخیراً با من بد شده ای فیلیپ ، تو کد اینجوری نبودی .

در اینجا صدای لوئیز لرزید و دستمال طوری معطری را بچشمهای زینمل زده خود نزدیک کرد در حالیکد اثری از اشک مشهود نبود .

ولی فیلیپ آنروز حوصله نداشت و بدین آسانی گول این صحنه سازیه را نمیخورد ، بعلازه این صحنه ها آنقدر تکرار شده بود کد تأثیر آن از بین رفته بود . لذا شانه بالا انداخت و با اوقات تلخی گفت :

- بد ، چه حرفها ! بیخود از خودت حرف نساز من با تو بدنشده ام ، این سرکار علیه هستید کد برای بنده فاتحه نمیخوانید و هر کاردلتان خواست میکنید ، من قسم میخورم در تمام اندن ، بکنفر پیدا نمیشود که مثل من زنش را آزاد بگذارد کد بمیل خود رفتار کند .

در اینجا ناگهان سایه شك و سوءظن در چشمهای فیلیپ ظاهر گشت و گفت :

- لوئیز ، نکنذ ، دوباره دست بعمار زده باشی ! ها :

فیلیپ سکوت کرد و منتظر جواب لوئیز بود و همینکه جوابی نشنید گفت :

- نکفتم ! ایندفعه چقدر است ، چقدر باخته‌ای ؟ حرف بزن.
- من قمار نکرده‌ام ، قرض هم ندارم ، من بجز بریج بازی دیگری نمیکنم .

- تو دروغ میگوئی لوئیز . زن لنام میگفت که پریشب منزل کراالی شمدفر بازی میکردید . بگر چقدر باخته‌ای ؟
در اینجا لوئیز برآستی شروع کرد گریه کردن .



هنگامیکه فیلیپ مجدداً بطبقه پائین نزد زنش رفت ، لوئیز در صندلی راحتی در سالن نشسته بود و بطرز شاعرانه‌ای گریه میکرد . فیلیپ نگاهی سرد باو انداخت و گفت :

- لوئیز ، گریه نکن . گریه هیچ معنائی را حل نمیکند ، بمن بگو چقدر باخته‌ای ، بالاخره من همیشه بتو کمک کرده‌ام اینطور نیست ؟ جرئت داشته باش و بگو .

از کنج صندلی راحتی لوئیز زیر لب يك چیزی گفت که بسختی شنیده شد ولی فیلیپ شنید و مدتی باچشمائی توخالی وحشت زده بجلو خیره شد و سپس خنده بی مغزی کرد و گفت :

- واویلا !

فیلیپ واقعاً وحشت کرده بود ، او همیشه میدانست که زنش قمار باز

است ولی تاکنون سابقه نداشت که چنین مبلغ گزافی باخته باشد. آخر سر گفت :

- تنها راهش اینست که براجر بگوئی وازاو کمک بخواهی والسلام.
البته شرم آور است که باز چنین پیش آمد کرده یادت هست دفعه گذشته راجر وقتیکه قروض ترا میپرداخت گفت که دیگر حاضر نیست برای باخته های تو یکشاهی بدهد؟ واقعاً کد باید خجالت بکشی.
لوئیز یکدفعه راست درمندی نشست و گفت :

- هرگز براجر نخواهم گفت، مردن برایم سهل تر است تا از او کمک بخوام ، خدا میداند که راجر چقدر لئیم است .
فیلیپ وحشیانه دستها را حرکت داد و فریاد زد :
- این دروغ محض است ، راجر هرگز لئیم نبوده و نیست ، دهن ترا
ببند !

لوئیز مجدداً شروع کرد به گریه کردن و گفت :
- تو دیگر مرا دوست نداری و همیشه راجر را بمن ترجیح میدهی ،
من بیچاره را به بین که میخواستم بدون اینکه بتو یا راجر در دسر داده باشم قرضها را بدهم ، اگر تو بامن مخالفت نمیکردی و من این دختر متمول را بخانه میآوردم بسهولت از پولی که او میداد قروض را میدادم و مقداری هم پس انداز میکردم . فیلیپ ! آنقدر سختگیر و بیرحم نباش ، بالاخره ممکن است این دختر وضعی آبرومند داشته باشد و زیبا و باشخصیت و قابل معاشرت باشد ،
در هر حال بگذار فردا با او ملاقات کنم و به بینم چه جور آدمی است ، اینکه

مانعی ندارد ، من قول شرف میدهم که اگر دختر جلف و بی شخصیتی باشد قبول نکنم و این پرونده بسته شود ، در اینجا لوئیز از جای بلند شد و بازو در بازوی فیلیپ انداخت و گونه اش را روی شانه وی گذاشت و گفت :

- اینکه مانعی ندارد فیلیپ جان ، بگذار من این دختر را اقلابه بینم .
فیلیپ سر بزیر انداخته بود و چیزی نمیگفت ، او کاملاً متوجه بود که مثل همیشه زنش او را دور انگشت کوچکش میگرداند و از اینکه میدید یکبار دیگر هم مغلوب رنش میشود ناراحت بود و بالاخره گفت :

- بسیار خوب ، در صورتیکه دختر پدر مادر دار و باشخصیتی باشد...

لوئیز سر شوهرش را پائین کشید و گونه اش را بوسید و گفت :

- میدانستم که تو فیلیپ عزیز خودم هستی .

فیلیپ آهی سرد ازدل بر آورد ، چه خوب میدانست که این بوسه و نوازش عازی از حقیقت و تو خالی است . وی مدتها بود که دیگر خودش را فریب نمیداد و میدانست که زنش دیگر او را دوست ندارد . ولی بدبختی اینجا بود که فیلیپ زنش را دوست داشت و معتقد بود که لوئیز خوشگلترین و با هوشترین زنان لندن است . پس بوسه زنش را جواب داد و گفت :

- اقلا کاری کن که زاجر نفهمد ، چه ممکن نیست که باینکار رضایت بدهد ، چه خوب شد که اقلا آمدنش بتأخیر افتاد ، در هر صورت من میدانم

این دختر را بچه اسمی اینجا میآوری تو که خواهرزاده نداری ؟

- خاطر جمع باش من خودم همه چیز را روبراه میکنم .

سپس لوئیز بطرف آئینه رفت و با عجله پر پودر را روی بینی مالید و دستی بسرومو کشید بطوری که وقتی رو بر گردانید اثری از اشک و گریه نبود.

لوئیز میدانست که بازی را برده است . فیلیپ هم این موضوع را میدانست و باقی‌آقای خجالت زده از اطاق بیرون رفت . همینکه در اطاق بسته شد لوئیز باقی‌آقای خسته و گرفته خود را روی صندلی انداخت و زیر لب گفت :

- احمق ! اینهمه الم شنگه برای هیچ ، اگر حقیقت : گفته بودم چه میکرد ؟

روز بعد انومبیل حامل سیسیلی و آقای گدیس جلو خانه مجلل بوکانان
باسم می فیر توقف کرد .

سیسیلی خیال میکرد خواب می بیند و هر چند دقیقه دستپاشی را که روی
زانو گذاشته بود بکدیگر میفشرد تا یقین کند که بیدار است .

راجر راجع به این خانه وسیع و مجلل اغلب برای سیسیلی تعریف
کرده و گفته بود که در حقیقت برای خوش آمد زن برادرش در این خانه را
باز گذاشته است و گرنه راجر شخصاً از این خانه خوشش نمیآمد و کمتر
بدانجا میرفت ، سیسیلی میدانست که راجر آپارتمانی در وسط شهر دارد که
بیشتر وقت خود را در آنجا میگذراند.

آقای گدیس خوشحال و خندان سیسیلی را دریاده شدن کمک کرد
و در حالیکه عینک خود را روی بینی جابجا میکرد نظری بدیوارهای سنگی
و مجلل خانه انداخت و گفت :

- خیلی زیبا است! خیلی مجلل است!
سیسیلی لبهارا جمع کرد و چیزی نگفت و درحالیکه آقای کدیس
از عقب سر او میآمد از پله‌ها بالا رفت.

درب عمارت بوسیلهٔ پیشخدمتی که انیفرم مخصوص پوشیده بود باز شد.
قلب سیسیلی بشدت می‌تپید. از اینکه بالاخره با چنین شرائطی بمنزل راجر
میرفت کلافه و ناراحت بود.

پیشخدمت آنها را از سرسرای مجللی که باقالیهای گرانبها مفروش بود
و تابلوهای قیمتی بدیوارها آویخته بود عبور داد و بسالنی راهنمایی کرد که
قالیهای آبی آسمانی داشت و مبلی و اثاثیه‌اش بقدری زیبا و مجلل بود که سیسیلی
در خواب هم تصورش را نمیکرد. برای چند لحظه سیسیلی احساس کرد که
در آن محیط ناجور است ولی خیلی زود خود را جمع و جور کرد و بنخاطر آورد
که وی دیگر آن دختر دکمه‌فروش مغازه بزرگستن نیست که در نیوکنی
بالوئیز بوکانان روبرو میشد بلکه «دوشیزه وانستن» محترم و متمولی بود
که بخاتم این دستگاه مجلل در مقابل خدماتش دستمزد میداد. چه دنیای
عجیبی! پول چکارها که نمیکند!

سیسیلی در مبل راحتی و بزرگی فرو رفت و سعی کرد آرام باشد و
خونسردی خود را حفظ کند.

آقای کدیس نزدیک بخاری روی پوست پلنگی ایستاده با رضایت
خاطر تبسم میکرد و با حیرت با طرف نگاه میکرد و پشت سر هم میگفت:
- واقعا زیباست! خیره کننده است!

سیسیلی فکر کرد که باید يك چیزی بگوید و با اینکه میدانست اثاثیه

و تزئین سالن نفس ندارد گفت :

- رنگ آبی زیاد تند است !

و در عین حال نگاهش با طرف سالن گردش کرد و چینی های قدیم و قره های آنتیک را از نظر گذرانید و ناگهان نفس در سینه حبس کرد . چه آن طرف سالن در روی میزی از چوب آبنوس عکس بزرگی از راجر در قاب قرمائی گذاشته شده بود ، گوئی مستقیماً سیسیلی نگاه میکرد ، همان نگاه صاف و آرام که خاطر هاش همچنان برای سیسیلی زنده بود .

برای چند لحظه سیسیلی احساس سر کینجه کرد و چشمهارا بهم گذارد ولی ناگهان صدای باز شدن در بلند شد و سیسیلی از جای پرید . لوئیز بوکانان وارد سالن شده بود .

لوئیز بوکانان بی اندازه با سلیقه لباس پوشیده بود . با اینکه بعدها هر چه سیسیلی فکر کرد بخاطر نمیآورد که لباسش چه رنگ بود و چه فرمی داشت فقط میدانست که سرپای لوئیز نفس نداشت و بقدری در آرایش و لباس پوشیدن هنر بخرج داده بود که بوصف نیآمد .

يك لحظه تنگوت ناراحت کننده ای در سالن حکم فرما شد و تبسم تشریفاتی که روی لبهای خانم بوکانان موج میزد پزمرده و ناپدید گشت . تمام وقار و متانتی که بخود گرفته بود از بین رفت و فقط با چشمانی مشکوک به سیسیلی خیره شد .

سیسیلی مطلقاً و برای يك لحظه هم دست و پایی خود را کم نکرد و پیش خود نیز از این همه آرایش و خونسردی که حفظ کرده بود متعجب بود و تبسم خفیفی کرد و با شیرینی و ملاحظتی خاص گفت :

- عجب ، این شما هستید خانم بوکانان !

سپس رو به آقای گدیس کرد و گفت :

- من و خانم بوکانان همدیگر را دیده‌ایم ، تابستان که در نیوکی
بودم باهم آشنا شدیم .

سپس خندید و بطرف لوئیز برگشت و گفت :

- لابد هیچ حدس نمی‌زدید کسیکه بملاقات شما می‌آید من هستم .

اسم «وانستن» چندان معمولی نیست . نه ؟

لوئیز کوشش میکرد خون سردی از دست رفته را باز یابد و با اینکه
فراحتی از صدایش شنیده میشد دوستانه دست بطرف سیسیلی دراز کرد و
گفت :

- عجب میس وانستن ! چه تصادف غریبی ! آقای گدیس در نامه اسم

سما را ذکر نکردند و گرنه شاید من حدس می‌زدم ...

در اینجا مکثی کرد و با خود فکر کرد «سیسیلی برای چه سرپرست
میخواهد ؟» و آنگاه بیاد شبی افتاد که در نیوکی سیسیلی ظرف سوپ‌زاروی
لباس ریخته بود و سوعظنی شدید در دلش راه یافت و با خود فکر کرد که
شاید سیسیلی بقتل و نداری تظاهر می‌کرده و همه آنها را دست انداخته
است .

سیسیلی میخواست فرصت سؤال به لوئیز ندهد لذا پشت سر هم حرف
میزد و میگفت :

- خیلی متشکرم که به اعلان ما جواب مثبت دادید ، گمان می‌کنم

آقای گدیس همه چیز را نوشته‌اند اینطور نیست ؟ من با تمام شرایط شما

همانطور که خواسته‌اید کاملاً موافقم. البته بعضی جزئیات هست که باید مطرح شود که تصور نمیکنم مهم باشد.

لوئیز بوکانان مثل کسیکه بینهایت خسته شده باشد خود را روی نزدیکترین صندلی انداخته و با تعجب به سیسیلی نگاه میکرد. مبلغی را که خانم بوکانان در نامه‌اش ذکر کرده بود بقدری زیاد بود که تصور نمیکرد يك پنجم آنهم قبول شود و اینك سیسیلی بدون چانه‌زدن، با کمال بی‌اعتنائی و بدون قید و شرط میپذیرفت! لوئیز خیلی دلش میخواست که همان آن معامله را فسخ کند ولی از آنطرف بینهایت بی‌ولاحتی داشت و میدانست بهر اجر متوسل شدن هم فایده ندارد. فیلیپ نیز مانند لوئیز همیشه هشتش گرو نه بود. هرچه لوئیز بخود فشار می‌آورد که چه باید بکند و چه تصمیمی بگیرد ولی مغزش یخ‌زده و فلج شده بود و فقط يك فکر در مغزش جولان داشت. «اگر راجر بفهمد چه خواهد شد؟»

سیسیلی باخوش خلقی خندید و گفت:

- انشاءالله نمیخواهید معامله را بهم بزنید؟ من همیشه فکر میکردم که آیا مایکدیگر را خواهیم دید یا نه و با اینکه در نیو کی تصور میکنم خیلی از من خوشتران نمی‌آید ولی باز هم فکر میکنم میتوانیم باهم کنار بیاییم.

خانم بوکانان بالحسنی اعتراض آمیز گفت:

- نه جانم، اشتباه می‌کنید، چرا از شما خوشم نیاید، من اتفاقاً وقتیکه شما از نیو کی رفتید خیلی متأسف شدم. راجر که واقعا غصه‌دار شده بود. بشنیدن اسم راجر که محرک اصلی همه این بازی‌ها بود سیسیلی نزدیک بود از پای درآید ولی باشهام، خندید و گفت:

- واقعاً میگوئید؟ خیلی غریب است! من نمیدانم عقیده شما راجع
بآن مختصر روابط دوستانه من و آقای بوکانان چیست؟ مضحك اینجا است
که بعضیها در هتل موضوع را خیلی جدی گرفته بودند.

لوئیز دهانش باز مانده و همچنان به سیسیلی خیره شده بود و
سیسیلی بالحنی بسیار مؤدب چنین ادامه داد:

- من خیلی خوشوقت میشوم که مجدداً آقای بوکانان را به بینم ولی
مثل اینکه الان در لندن نیستند، اینطور نیست؟

خانم بوکانان با بیحالی چنین من من کرد:

- بله همینطور است، شاید تا یک هفته دیگر به لندن مراجعت کند.
قیافه آرام و آهنگ سرد و بی اعتنای سیسیلی لوئیز را حسابی گول زده
بود و با خود فکر میکرد که چه حماقتی اینهمه وقت و انرژی بخرج دادم تا
بین سیسیلی و راجر را بهم بزنم!

لوئیز وقتی بخود آمد که تنها در سالن نشسته بود و يك چك دوپست
لیراهی برسم علی الحساب روی میز جلوش گذاشته بود.

سیسیلی به آقای گدیس اصرار کرده بود که چك را بنویسد و همینکه
بمنزل رسید به کاتی چنین نوشت: «اگر بدانی که چه کرده ام فکر میکنی
که مطلقاً دیوانه شدم... میتوانی حدس بزنی؟ فایده ندارد ببخود فکر
لکن کاتی جان من قراردادی با خانم لوئیز بوکانان بسته ام که برای سه ماه
سرپرستی مرا بعهده بگیرد و مرا بخانواده ها معرفی کند و آخر سر هم يك
شوهر از هر حیث شایسته برای من پیدا کند!! - یا لااقل او فکر میکند که
هدف من اینست.

من نمیدانم اگر لوئیز بوکانان هدف اصلی مرا که ... نه، حتی بتو هم نمیتوانم بگویم. شاید هم خودت حدس بزنی.

بهر حال چهار روز دیگر من بمنزل لوئیز میروم و کاتی، تو باید حتماً بدیدن من بیائی. فکر کن چقدر مضحک است که من در خانه لوئیز از تو پذیرائی کنم! وقتی که فکرش را می کنم از خنده روده بر میشوم یادت هست در نیو کی هر وقت لوئیز از پهلوی ما زد میشد گوشه دامنش را بالا میگرفت، مثل اینکه میترسید کشیف بشود؟ حالا نوبت من است که

قلم در دست سیسیلی از حرکت باز ایستاد، تظاهر به بیقیدی او را خسته کرده بود و احساس تنهایی مفرطی میکرد.

انتقام! چه کلمه وحشتناکی! آیا واقعاً هدف سیسیلی انتقام کشیدن بود؟ چه انتقامی در صورتیکه قلبش مجروح و خونین بود؟

سیسیلی سر را روی بازو گذاشت و ناله دردناکی از دل بر آورد. وقتی که کاتی نامه سیسیلی را دریافت کرد با تعجب آنرا خواند و از آنجا که دوست خود را میشناخت چنین درک کرد که این تظاهر به بیقیدی و این شهادت، دروغی و تصنیفی است و این لکمه‌هایی که اغلب خطوط نامه را محو کرده است چیزی نیست جز اشک‌های خشکیده سیسیلی!

فیلیپ بوکانان برای اولین بار در زندگی خود را کم کرد. پا بزمین زد، بزمین وزمان بد گفت و به لوئیز گفت دیوانه است و راجر از اینکار ناپسند مسلماً خیلی عصبانی خواهد شد و آنها را نخواهد بخشید و بزنش امر کرد که فوری به میس وانستن یادداشتی بنویسد و قرارداد او را فسخ کند.

خانم بوکانان مدتی اشکریخت و همینکه دید گریه دیگر اثری ندارد بناچار حقیقت امر را بفیلیپ گفت که یک هزار لیره در قمار باخته است و اگر مطابق نقشه‌ای که کشیده عمل نکند رسوائی بیار خواهد آمد و آخر سر گفت:

«شاید راجر تا چندماه دیگر مراجعت نکند. تازه اگر هم بیاید از

کجا معلوم که نزد ما بیاید، او همیشه آپارتمان خودش را باین منزل ترجیح میدهد و اکثر آنجا است، بعلاوه میس وانستن اظهار میدارد که بین او و راجر جز یک دوستی و آشنائی ساده و موقتی چیزی نبوده است. من از او چیزی نپرسیدم بلکه سعیلی خودش اینها را گفت، ضمناً اشاره‌ای هم کرد که او

یکنفر را دوست دارد و امیدوار است که بزودی عروسی کند .
البته قسمت آخر این مکالمه ساخته و پرداخته شخص لوئیز بود و
فیلیپ بادهان باز و چشمهای گشاد بحر فهای زرش گوش داد و با خشم گفت:
- زنها همه مثل هم هستند ! همچو تظاهر میکنند که آدم را دوست
دارند و وقتی که خوب شخص را دیوانه و پابند کردند آنوقت بر میگردند و
میگویند که دوستی ساده و موقتی بود !
مثلا خود تو ، آنقدر زل عاشق و کشته را بازی کردی که من باور
کردم و با هم ازدواج کردیم ولی حالا انگار نه انگار که محبتی درین بوده
است .

لوئیز سعی کرد که بی حوصلگی و خشم خود را پنهان کند و بادستهای
سفید خود بازوی فیلیپ را گرفت و با ملایمت گفت :
- لوس نشو فیلیپ ، تو میدانی که من خیلی بتو علاقمندم ، منتها تو
همیشه با خواستههای من مخالفت میکنی ، آخر فکر کن این کاری که من
میکنم چه ضرری بکسی میزند ؟ راجر هر چقدر هم دلش بخواهد ، نمیتواند
با میس وانستن عروسی کند . و بین خودمان باشد اصلا همچو میلی ندارد .
وقتی که نیو کی بودیم حوصله اش سررفته بود و مدتی سیسیلی چاشنی زندگي
یکنواخت آنجا شده بود همین وبس الان هم من این پول را لازم دارم و راه
دیگری هم نیست .

در اینجا لوئیز بازوی فیلیپ را رها کرد و با هیجان شروع به قدم زدن
کرد و گفت :

- میس وانستن خوارها پول دارد حالا این پول را از کجا آورده بمن

مربوط نیست، لابد مردی که آنشب با او در تئاتر بود باور داده است .
لوئیز کاملاً اطلاع داشت که آن مرد پدر سیسیلی بوده که فوت کرده و
ثمول او بارث به سیسیلی رسیده . ولی لوئیز طبعاً نادرست و بدجنس بود و
اگر میتواندست با دروغ و ریا موضوع را مرموز جلوه دهد ابا نداشت .
بالاخره بعد از مقداری اشک ریزی، التماس و دلیل و برهان شوهرش
را راضی کرد و آخر سر فیلیپ گفت :

- حرفهای من کوچکترین تأثیر و فایده‌ای ندارد و تو همیشه حرفت
را پیش میبری و تنهاکاری که من میتوانم بکنم اینست که بر اجر بنویسم و
بنحوی او را قانع کنم که هر جا هست همانجا بماند . تو اگر دلت میخواهد
روابط راجر و میس وانستن را يك آشنائی ساده بنحوی مختاری ولی من یقین
دارم حقیقت غیر از این است ، میس وانستن کی با اینجا می‌آید ؟
لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بالاخره لوئیز گفت :
- امشب !

فیلیپ با چشمانی شرربار بزتش خیره شد و فریاد زد :
- امشب . بالاخره مثل همیشه تا آخرین لحظه بمن چیزی نگفتی و
چنین تظاهر کردی که هنوز قرارداد بسته نشده !
لوئیز حوصله‌اش سر رفت و متعابلاً فریاد زد :

- منکه بچه نیستم ، اجباری هم ندارم که برای هر کاری از تو اجازه
بگیرم و یا جواب پس بدهم ، اگر تو بخواهی اینقدر بداخلاقی کنی . منم از
لندن فرار می‌کنم و میروم ، توهم هر چه دلت خواست به راجر بگو .
فیلیپ یکه‌ای خورد و لبها را گزید . لوئیز یکبار دیگر که قلا با

فیلیپ دعوا کرده بود همین کار را کرد و برای چندین ماه خود را گم و گور کرده بود و فیلیپ هنوز که هنوز بود تنهایی و سرگردانی آنموقع را فراموش نکرده بود. با اینکه معمولاً و در زندگی عادی فیلیپ ورزش کمتر یکدیگر را میدیدند ولی در آنموقع که لوئیز رفته بود به فیلیپ خیلی سخت گذشت، مخصوصاً که «رای» را هم با خود برده بود و فیلیپ میدانست که باز هم اینکار را خواهد کرد؛ بنابراین تنها اسلحه خود را بکار برد و گفت:

«ولی اگر ایندفعه بروی دیگر حق نداری باینخانه باز گردی و برای آخرین دفعه خواهد بود.»

سپس از اطاق بیرون رفت و در را محکم بهم زد.

لوئیز خود را روی صندلی انداخت و بقیه خندید.

تا قبل از ورود سیسیلی لوئیز کاملاً فیلیپ را راضی کرده بود و هر دو ظاهراً خوش و خرم سیسیلی را خوش آمد گفتند. فیلیپ با سیسیلی دست داد و صادقانه و از ته دل گفت:

«خیلی از دیدار شما خوشوقتم. از آخرین ملاقات ما مثل اینکه یک عمر سپری شده است.»

فیلیپ همانشب نامه بی سروتهی به راجر نوشت که «... هوای لندن خفه و گرفته است و زندگی بینهایت بکنواخت و خسته کننده می باشد خوشا بحال تو که اینجا نیستی من اگر بجای تو بودم بدین زودی برنسیگشتم...»

سپس بخیال خود سیاستمداران چنین اضافه کرد. «... لوئیز یک دختر بی دست و پا و خرفی را بخانه آورده و نگاه داشته، چه خوب که تو اینجا نیستی و گرنه از دیدن ایندختر کفرت درمی آمد. نه رفیق بهتر است که چند

صبحی دیگر همانجا بمانی. من سعی می کنم برای يك هفته یا بیشتر بدیدار تو پیام ...»

فیلیپ معتقد بود که نامه‌ای استادانه نوشته است. بنابراین نامه را به پست فرستاد و خوشحال و خندان با زتش سر میز شام نشست ولی متأسفانه محیط سرد و ناراحت کننده بود و هر يك بنوبت احساس غریبی میکردند و با وجودیکه سیسیلی و زتش سعی میکردند که با صحبت و اختلاط محیط صمیمانه‌ای بوجود بیاورند ولی موفق نمیشدند و همینکه شام صرف شد نفسی بر راحتی کشیدند. فیلیپ بنا بدستور زتش لژی در تئاتر گرفته بود و بعد از شام همه به تئاتر رفتند. پرده هنوز بالا نرفته بود که یکی از دوستان فیلیپ که جوان خوش رو و خوش قواره‌ای بود به لژ آنها رفت و بمجرد دیدن سیسیلی تحت تأثیر زیبایی و متانت وی قرار گرفت. جوان که نامش دونالد آرمیتاژ بود اغلب بجای اینکه به صحنه نگاه کند چشم به سیسیلی میدوخت و هزار جور سؤال از فیلیپ راجع به سیسیلی میکرد که فیلیپ از جواب دادن بآنها شانه خالی میکرد و با وجودیکه لوئیز با و درس کاملی داده بودند اما اگر احیاناً مردم سؤالی راجع به سیسیلی کردند چه جواب بدهد ولی فیلیپ بی سیاست بود و همینکه جوان چیزی میرسید رنگش سرخ میشد و پایپا میکرد و میگفت:

- از لوئیز پیرس جانم، من درست نمیدانم.

دونالد آرمیتاژ متعجب میشد ولی چیزی نمیکفت و بهمین قانع بود که بطرف سیسیلی برگردد و با او حرف بزند.

سیسیلی متوجه شد که از لژهای مقابل بادوربین باو نگاه میکنند و رنگش قرمز میشد و خجالت میکشید. حتی لوئیز وقتی که میدید نگاههای

علاقه‌مندان با کنجکوی بسوی آنها می‌کنند خوشوقت میشد و باخود میگفت
 «اگر راجر پیشنهاد فیلیپ را بپذیرد و بدین زودیاها مراجعت نکند کارها
 بروفق مراد است .

معمولاً در فصل سرما کمتر اتفاق میقتاد که راجر در لندن بماند و
 زمستان را در خارج از لندن بسر میبرد لذا فیلیپ و زتش از صمیم قلب دعا
 میکردند که امسال هم راجر همین کار را بکند . آرمیتاژ با خانواده بوکانان
 بمنزل آنها رفت و در بین راه پهلوی سیسیلی نشست و لاینقطع با او حرف میزد
 و ضمناً میگفت که شخصاً اتومبیل دارد و اگر سیسیلی اجازه بدهد گاهگاهی
 بیاید و او را بگردش ببرد و برای اینکه سیسیلی را راضی کند با اشتیاق اضافه
 کرد .

- من خیلی با احتیاط میرانم ، از خانم بوکانان پرسید . من چند دفعه
 ایشانرا بگردش برده‌ام این اتومبیل اول مال راجر بوده و من از او خریده‌ام
 شمالاً بد راجر را میشناسید ، جوان بی نظیری است و با اینکه فقط چند هفته
 بود اتومبیل را خریده بود آنرا با تخفیف کلی بمن فروخت ، چه خوب است که
 انسان آنقدر دارا باشد که هر چند هفته یکبار بتواند اتومبیلش را عوض کند
 اینطور نیست ؟ ولی ما نفهمیدیم چرا باین زودی این اتومبیل را دست بسر
 کرد . وقتیکه تابستان از نیو کی برگشت میگفت چشم دیدن اتومبیل را
 ندارد و بمن پیشنهاد کرد که آنرا بخرم .

لوئیر بوکانان باخونسردی گفت :

وقتیکه در نیو کی بودیم میس وانستن با این اتومبیل بگردش رفته

است .

سیسیلی فوری گفت :

- همینطور است ، آقای بوکانان مرا به فالموث و پنزانس بردند ،
بنظر من خیلی اتومبیل مجللی بود .

آرمیتاز مشتاقانه گفت :

- در اینصورت بد نیست اگر مجدداً با این اتومبیل بگردش بروید ،
فردا صبح عقبتان بیایم ؟
لوئیز فوری گفت :

- نه ، دنالد ، فردا نه ، ما فردا برنامه سنگینی داریم . یکروز دیگر ،
بهتر نیست سیسیلی ؟

- بله ، بنظر منم یکروز دیگر بهتر است .

برای اینکه جلو مردم مانند دو دوست قدیمی جلوه کنند سیسیلی و
لوئیز موافقت کرده بودند که یکدیگر را باسم کوچک صدا کنند ولی این
تظاهر خیلی سیسیلی را نازاحت میکرد . همینکه بمنزل رسیدند سیسیلی
نفس راحتی کشید و خدارا شکر کرد که می تواند تنها باشد و استراحت کند .
پس دررا از داخل قفل کرد و خسته و دلتنگ روی صندلی نشست و در افکاری
دردناک و تلخ غرق شد آیا واقعاً ارزش داشت ؟ آیا بهتر نبود اگر همه این صحنه
سازیه پشته پا میزد و میرفت ؟ یکوقتی بود که سیسیلی دلش میخواست تنها
باشد ، تنها باشد تا بدون غیر با غم جانگداز خود خلوت کند ولی حالا از
تنهایی میترسید و احساس میکرد برای اینکه بتواند سرپا بماند باید دائم
محرکی داشته باشد تا بتواند با گذشت سرسام آور زمان هم آهنگی کند و
وقت فکر کردن نداشته باشد .

وقتیکه سیسیلی برختخواب رفت خدا را شکر کرد که راجر بوکانان درلندن نیست و امیدوار بود که بدین زودی برنگردد .
بالاخره باین نتیجه رسیده بود که آنقدرها هم که ادعا میکرد قوی و با شهامت نیست بدینجهت دلش میخواست قبل ازاینکه با راجر روبرو شود فرصت داشته باشد تا با محیط جدید خود آشنا شود سیسیلی چشمپازا بست و کوشش کرد که راجع به بوکانان فکر نکندولی وقتیکه بخواب رفت خواب دید که با راجر دست در دست کنار ساحل زیبای نیوکی قدم میزنند .

چند روز بعد سیسلی بکاتی چنین نوشت :

« . . امروز يك هفته تمام است که من اینجا هستم و تعجب در این است که بمن خیلی خوش گذشته است میسز بوکانان مدیر قابل و خانه دار بی نظیری است و دائم در منزلشان مهمان دارند که انسان مشغول میشود. بنظر من يك-عالم تجربه و چیزهای تازه در این هفته من آموختم. کاتی، تو کی میخواهی بدیدن من بیائی؟ من اغلب بیاد تو هستم و فکر میکنم که حالا تو چکار میکنی و آیا از زندگی و کارت راضی هستی یا نه؟ یک دفعه هم من به بیمارستان آمدم که ترا ببینم - لابد بتو گفته اند - ولی تو سر کار بودی و اجازه ندادند که ترا ببینم روز پنجشنبه از جلومغازه های بریکستن رد شدم. وقتیکه فکر میکنم یک روزی من و تو ساعتها در آنجا د کمه و نواری میفروختیم بنظرم افسانه می آید، گاهی دلم میخواهد تمام حقایق را بدوستان میسز بوکانان بگویم و چشمهای کشاد و متعجب آنها را تماشا کنم. البته میسز بوکانان مرا باسم یکی از اقوام دور خود

معرفی میکند! مضحك نیست؟ من فیلیپ را خیلی دوست دارم، مرد نازنینی است، ولی خیلی ضعیف و بی اراده است. مثل موم در دست زنتس نرم میشود. من اگر شوهر ضعیف و بی اراده ای داشتم از غصه دق میکردم...»

در اینجا سیسیلی از نوشتن باز ایستاد و قلم از دستش بزمین افتاد. سیسیلی در سالنی که بسالن «آبی» معروف بود و روزاول با نجا وارد شده بود نشسته بود و بکاتی نامه مینوشت. آفتاب در شرف غروب کردن بود و آخرین شعاع قرمزرنگ آن از پنجره ها بداخل سالن میتابید. سیسیلی دست را زیر چانه قرار داده و از پنجره به بیرون خیره شده در افکار دور و درازی فرو رفته بود.

ناراحتی هائیکه انسان در حله اول در يك محیط غریب احساس میکند از بین رفته بود و سیسیلی در منزل بوکانان کاملاً خود را راحت میدید و حتی سرپرستی و بزرگی کردن لوئیز نیز ناراحت کننده نبود و همانطور که بکاتی نوشت تا کنون با خودش گذشتد بود.

عده زیادی از مردها که با سیسیلی آشنا شده بودند سعی میکردند که خود را بدسیسیلی نزدیک کنند ولی در بین آنها دنالد آرمیتاژ فدائی و دلدادۀ حقیقی سیسیلی بود. یکروز فیلیپ به لوئیز گفته بود که هیچ بعید نیست اگر سیسیلی بزودی بایک نفر صاحب عنوان شوهر کند.

لوئیز با بدجنسی جواب داده بود:

– چرا نمیکند. کسیکه اینهمه تمایل دارد معلوم است که مردها پیر وانهوار بدورش میچرخند، اگر دختر فقیری بود کسی باو نگاه نمیکرد.
ولی فیلیپ بازنتس موافق نبود و عقیده داشت که سیسیلی دختر جذاب و

متینی است، سیسیلی هم تصادفاً همیشه نسبت به فیلیپ مؤدب و مهربان بود و فیلیپ از ته دل برای ناکامی راجر متأسف بود.

در اینجا ناکهان فیلیپ رو برش کرد و گفت:

- راستی روزاد سموند چه شد، هیچ خبری از او داری؟

- من چه میدانم! فقط اطلاع دارم که راجر قبل از رفتن به فرانسه مبلغی

برای او فرستاده است.

- از کجا فهمیدی؟

- ته چک او را دیدم.

فیلیپ با تعجب گفت:

- تو ته چکهای راجر را هم واری می کنی؟

لوئیز شانهها را بالا انداخت و چیزی نگفت و فیلیپ پس از چند دقیقه

متفکرانه چنین ادامه داد:

- واقعا که همه چیز مثل داستان پریان است، عروسی راجر با روزا،

ملاقات بامیس وانستن آنوقت ناکهان پیدا شدن زنش!

- آنقدر راجع به سیسیلی و راجر حرف نزن، من یقین دارم که موضوع

برای میس وانستن کاملاً سرسری بوده است کسی يك موضوع جدی را بدین

زودی فراموش نمی کند، بعلاوه هیچ بعید نیست که همین روزها سیسیلی و دنالد

با هم نامزد شوند.

فیلیپ بالحنی اعتراض آمیز گفت:

- دنالد لیاقت سیسیلی را ندارد. راست است که وی پسر خوبی است

ولی بچه است، دختر باشخصیتی مثل سیسیلی يك مرد لایق و شایسته لازم دارد.
راجر خیلی برای سیسیلی مناسب بود.

لوئیز کتابش را محکم بست و باپی حوصله گی گفت :

- من از فلسفه بافیهای تو دارم خسته میشوم.

فیلیپ نظری بزنش انداخت و آهی کشید و باخود فکر کرد چگه نه
است که او زتش نمیتواند ده دقیقه باهم باشند و دعوا نکنند. سپس از جای
برخواست و بجستجوی سیسیلی رفت. اقلایسیسیلی باقیافته باز با او روبرو میشد و
و همیشه متبسم و خوش رو بود.

وقتی که فیلیپ در سالن را باز کرد سیسیلی بعقب سر نگاه کرد و فیلیپ
گفت :

- اجازه هست؟

سیسیلی از جای بلند شد و باخوشروئی گفت :

- بفرمائید. من فقط چند کلمه ای بکاتی مینوشتم.

سیسیلی سروته نامه را بهم آورد و آنرا در پاکت گذاشت و باخنده گفت:

- آقای بوکانان میدانید الآن چه دلم میخواهد؟ دلم میخواهد بدون

تشریفات بروم قدری راه بروم بنظر شما این خلاف رسوم و آداب اشرافی

است؟

- ابدأ. و اگر چند دقیقه صبر کنید منم باشما میآیم.

فیلیپ از اطاق بیرون رفت و سیسیلی سر پا کترا چسباند و آدرس کاتی

را نوشت و پس از چند لحظه صدای پای فیلیپ در راهرو شنیده شد و سیسیلی بدون اینکه به پشت سر نگاه کند گفت :

— آه آمدید؟ لطفاً ما نتو مرا بگیرید بپوشم، میترسم سرد بشود.

همینکه سیسیلی ما نتو را پوشید و خواست یقه آنرا صاف کند دستش بدست فیلیپ خورد و یکمرتبه خنده زوی صورت سیسیلی خشک شد و يك لحظه چشمها را بهم گذاشت و بعد سر را بر گرداند و دید پشت سرش بجای فیلیپ برادرش راجر بوکانان ایستاده است.

راجر یوکانون خودش هم نمیدانست چه قوهٔ مرموزی او را بطرف لندن کشانید. در جنوب فرانسه زندگی آرام و بی‌غل و غشی را میگذرانید. در همه جای دنیا زنهایی هستند که نمیگذارند بمردهای بی‌زن و پولدار بد بگذرد! اما همینکه نامهٔ فیلیپ رسید آرامش از زندگی راجر رخت بر بست. نه اینکه راجر کوچکترین بوئی از این مسئله برده باشد ولی بمجردیکه نامهٔ فیلیپ رسید تمام حواس راجر متوجه لندن شد و بیاد آرزوی آرزوی سکت و زندگی راحت آنجا افتاد. یکدفعه بیادش آمد که پنجره‌های اطاقش مشرف به رودخانه است و شبهای مهتاب روی آب قره‌فام میشود. بخاطر آورد که چند قناری کوچک در قفس جلوی او آویزان است و هزاران نکات کوچک دیگر که انسان را بسوی خانه میکشاند و بالاخره پس از چند روز ناگهان راجر تصمیم گرفت که بلندن بر گردد. و راجع به برگشتنش هم به فیلیپ چیزی ننوشت و باخود فکر کرد که بهتر است سرزده برود. و همینکار را هم کرد.

راجر مانند مجسمه‌ای بیجان به‌سیسلی خیره شد. بنظرش می‌آمد که شیخ او را می‌بیند و گرنه سیسلی کجا و اینجا کجا! بالاخره سیسلی پیشقدم شد و باخنده‌ای توخالی گفت:

- مثل اینکه خیلی از دیدن من در اینجا متعجب هستید آقای بوکانان؟ در یک چشم بهم زدن سیسلی متوجه شده بود که همه ادعاها که از راجر متفرست اصل ندارد. وی بخود تلقین کرده بود که از راجر متفرست و کم‌کم باین موضوع معتقد شده بود. ولی افسوس که همه تخیل واهی بود و حقیقت نداشت و همینکه بسوی راجر نظر افکند و ویرایش کت بر جای ایستاده دید که شعاع نیم‌رنگ غروب بصورت لاغر و رنگ پریده وی تابیده احساس کرد که او را از جان و دل دوست دارد و اگر راجر آغوش باز کرده بود سیسلی بدون لحظه‌ای تردید بسویش میشتافت و برای یک آن هم درد و رنج و تحقیر گذشته را بیاد نمی‌آورد.

سیسلی احساس کرد که زانوهایش می‌لرزد. فوری روی نزدیکترین صندلی نشست و باقی‌افه‌ای آرام بدون اینکه کوچکترین اثری از غوغای درون در صورتش ظاهر شود تبسم کرد و گفت:

- آقای بوکانان، احوال مرا پرسید. این چه طرز زبرد خورد است؟ مگر نمیدانستید که من اینجا هستم من فکر می‌کردم که لوئیز بشما نوشته. من در حدود یک هفته است اینجا هستم؛ بله درست یک هفته.

سپس سیسلی دسته گل بنفشه‌ای که به یقه کتس سنجاق شده بود مرتب کرد بدون اینکه کوچکترین لرزشی در دستهای کشیده و ظریفش مشهود باشد، همان دستهایی که زمانی بوکانان آنچنان باحرارت بوسیده بود.

دو دفعه بوکانان خواست حرف بزنند ولی نتوانست ، چنین احساس می کرد که یا خواب می بیند و یادبوانده شده است.

عجیب است! سسیلی اینجا چه میکند سسیلی درخانه فیلیپ! فیلیپ وزنش را با اسم کوچک صدا میکند. غیرممکن است. حتماً راجر خواب میدید و این دختری که جلو او ایستاده و آنقدر شبیه سسیلی است شبیح تصویری مغز ناسالم وی میباشد!

در این موقع صدای فیلیپ از زاهره بلند شد که از پله ها پایین می آمد و همچنان حرف میزد و میگفت :

- معذرت میخواهم، خیلی معطلتان کردم، رفتم کتم را عوض کنم و به لوییز هم بگویم که ما میرویم قدم بزنیم، حالا اگر حاضرید... راجر!؟
سکوتی مرگبار برقرار شد. و آن گاه صدای آرام سسیلی بلند شد.
- آقای بوکانان الان آمدند، خیلی هم ازدیدن من تعجب کردند، چرا بایشان نگفته بودید که من اینجا هستم؟

رنگ فیلیپ سرخ شد و چشمهای ملایم و مهربان وی باناراحتی و التماس با چشمهای برادرش تلافی کرد و بالاخره لبهای خشک شده اش را بازبان تر کرد و گفت :

- من فکر میکردم توفرسنگها از ما فاصله داری، چرا تلگراف نکردی؟
کی وارد شدی؟ خیلی... خیلی ازدیدن تو خوشوقتم برادر.
سپس با شتاب بطرف راجر رفت و دست او را فشرد و گفت:

- مثل اینکه حالت خیلی خوب نیست ، يك گیلان و یسکی برایت

بیاورم ؟

بالاخره صدای راجر بلند شد و بسختی تبسم کرد و گفت:

- نه متشکرم؛ من داشتم بمنزل میرفتم، خواستم احوالی از شماها بگیرم، احوال لوئیز؛ رابی، انشاءالله همه خوب هستید؟ من نمیخواهم بر نامه شمارا بهم بزنم، مثل اینکه بامیس وانستن یکجائی میخواستید بروید...
سیسیلی باخونسردی گفت:

- بر نامه ای نبود، فقط میخواستیم قبل از شام کمی قدم بزنیم، ولی حالا که شما آمده اید لابد میخواهید قدری باهم صحبت کنید، منم دیگر چندان اشتیاقی بگردش ندارم.

سپس سیسیلی بلند شد و با تبسم نظری بطرف هر دو برادر انداخت و گفت:

- تاموقع شام، خداحافظ.

و در را آهسته از عقب سر بست.

چند لحظه دو برادر ساکت بیکدیگر نگاه کردند و آنگاه فیلیپ تند

تند چنین شرح داد:

- داداش باور کن... نمیدانم چه بگویم... من امیدوار بودم تامادامیکه

سیسیلی اینجاست توهم در فرانسه بمانی بخیال خودم در نامه هم اشاره ای کردم، البته میتوانی حدس بزنی که اینکار، کار لوئیز است من التماس کردم، تقاضا کردم...

در اینجا حرف خود را نیمه تمام گذاشت و بابیچارگی دستها را تکان داد

و شانها را بالا انداخت و گفت:

- تو که میدانی لوئیز چقدر یکدنده و مستبد است، هرگز گوش بحرف

آدم نمیدهد.

راجر دست روی صورت و چشمها کشید، هنوز گجج و ممت بنظر میرسید
و گفت :

- من اصلاً سرد نمی‌آورم، آیا لوئیز نا گهانی به میس وانستن علاقمند شده؟
شمارا بخدا مقصودمان از اینکار چیست؟ اگر موضوع را درست بمن حالی کنید
ممنون میشوم.

فیلیپ با هیجان در اطاق قدم میزد، میخواست تا سر حد امکان راز زنش
را پوشیده بدارد در عین حال نمیخواست راجر را عصبانی کند. همینکه فیلیپ
جواب نداد راجر با بی حوصله گی گفت :

- بهتر است هر چه هست حقیقت را بمن بگوئی، میدانی که هر داستانی
سر هم بیافی، من حقیقت را خواهم فهمید، میخواهی کد شخصاً از لوئیز بپرسم؟
- نه، نه، خودم حقیقت را میگویم. قضیه اینست که... که، میدانی اغلب
اشخاص محترم اینکار را میکنند، مثلاً دوشس دنی برای دخترهای فیربوی
همینکار را میکرد و خیلی هم خوب پول میدادند، لوئیز هم یکدفعه بسرش
زد و...

راجر نا گهان روی پاشنه پا چرخید و بالحنی مسخره آمیز گفت:

- تو میخواهی بمن چنین بقبولانی که میس وانستن در مقابل الطاف
بی پایان و سرپرستی محبت آمیز لوئیز پول میدهد؟ اگر چنین خیالی داری...
فیلیپ با عجله حرف راجر را قطع کرد و گفت :

- حقیقت همین است، باور کن، بشرافتم قسم همینطور است. فعلاً چند
صدلبره پرداخته و آخر ما هم همین مقدار مدهد و اگر تصادفاً خواستگار
پر پولی در این بین پیدا شد...

قیافه راجر چنان درهم رفت و شراره غضب از چشماش میدرخشید که بیننده را بوحشت میانداخت و با صدای بلند خندید و گفت:

– به، چه حرفهایزنی «تویی».

راجر بدون اینکه متوجه باشد فیلیپ را با اسم کودکی وی صدا کرد و چنین ادامه داد:

– میس وانستن در هفت آسمان یک ستاره ندارد، بهتر است داستان دیگری اختراع کنی.

فیلیپ بایکدندگی گفت:

– اشتباه میکنی، میس وانستن بینهایت متمول است، یک مؤمنی مرده و تمول سرشاری برای سیسیلی بجای گذاشته، لوئیز قضیه را بهتر میداند و برای او خواهد گفت، یا اینکه از خود میس وانستن پرس. وی چیزی را پوشیده نمیدارد و بارها راجع بزند که گذشته خود در بریکستن صحبت کرده است. واقعا سیسیلی دختری بی نهایت متواضع و مهربان است و داراشدن زده ای او را عوض نکرده است.

قیافه راجر قابل ترحم شده بود. اثر تخدیر کننده ای که از ملاقات سیسیلی بوی دست داده بود کم کم بر طرف میشد و بجای آن دردی طاقت فرسا و رنج دهنده سرپای وجودش را میگرفت و حسادتش کشته نسبت برادرش که این چنین راجع به سیسیلی و محاسن وی حرف میزد ریشه جانش را میخورد.

جرئت نداشت دهان باز کند و حرف بزند، لذا با عجله و خشونت فیلیپ را بکناری زد و از اطاق بیرون رفت.

فیلیپ مدتی مبهوت ایستاد و سپس پله ها را دو تا یکی کرد و بدون خبر در اطاق زنش را باز کرد و سرک کشید و گفت:

- هر چه دردیگ بود بملاقه آمد، ز اجر بر گشته است.

کتاب از دست لوئیز زمین افتاد و گفت :

- خوب، بعد؟

- هیچی، ز اجر بکر است به سالن رفته و سیسلی را آنجا دیده است، من

خیلی کوشش کردم مقداری راست و دروغ سر هم کنم ولی متوجه شده که يك کلمه آنرا باور نکرد و خیلی هم عصبانی شد.

- به! چه مزخرفات، اینجا خانه من است و هر که را دلم بخواد بخانه ام

میاورم.

فیلیپ با طاق رفت و در را از پشت بست و گفت :

- چطور خانه مال تو است در صورتیکه ز اجر کرایه کمر شکن آنرا

میدهد؟ اگر ز اجر بفهمد که تو هزار لیره در قمار باختی ای ...

لوئیز از جای جست و گفت :

- احمق! مگر باو کفتی؟

فیلیپ قیافه مظلومی بن خود گرفت و گفت .

- چطور ممکن است من چنین اشتباهی بکنم؟

لوئیز با خنده مسخره آمیز گفت :

- از تو هیچکاری بعید نیست.

سیسیلی خیلی دیر سرشام حاضر شد. با اینکه مدت‌ها بود لباس پوشیده و حاضر بود، نمیتوانست خود را حاضر کند که یکبار دیگر با راجر روبرو شود. بیهوده خود را سرزنش میکرد و خود را ترسو و بی‌شهامت می‌نامید. بیهوده سعی میکرد که آخرین صحنه ملاقات خودش و راجر را در زینت ذهن زنده کند و یاد بود جملاتی را که راجر بی‌رحمانه به سیسیلی گفته بود و حقارتی را که سیسیلی متحمل شده بود بخاطر بیاورد؛ بیهوده کوشش میکرد که بخود تلقین کند که الآن بهترین فرصت برای تلافی است. ولی هزار افسوس که تمام قوه و قدرت و شهامت سیسیلی با همان چند لحظه دیدار محو و نابود شده بود. در حالیکه گونه‌هایش آتش گرفته بود احساس میکرد که لرزشی سر تا پایش را تکان میدهد.

سیسیلی بهمین حالت مدت‌ها لب‌بندلی نشسته بود تا اینکه دود فعه صدای زنگ شام در عمارت پیچید آنگاه بناچار بلند شد و باتانی از پله‌ها پائین رفت.

سیسیلی بادقت تمام لباس پوشیده بود و گونه‌های برافروختنداش وی را دوصد چندان زیبا جلوه میداد بیچارگی و سکونی که در آن موقع ویرا درخود گرفته بود بر متانتش میفزود و او را بیش از پیش خواستنی و دوست داشتنی ساخته بود ولی در باطن احساس ضعف و دودلی میکرد، همهٔ اعتماد بنفسش از بین رفته بود. در آن دقیقه حاضر بود آنچه دارد بدهد و در گوشهٔ اطاف میسین ریگلی باکاتی بنشیند، حتی صدای گریه بچه چاق و چله میسین ریگلی باین سکوت خرد کننده که در این خانه مجلل حکم فرما بود ترجیح داشت.

وقتی که سیسیلی سالن رفت فلیپ را دید که تنه‌پشت بدبخاری ایستاده و با انگشتانی ناراحت سبیل خود را میکشید. سیسیلی نظری با طرف انداخت و همینکه فلیپ را تمهیدید نفسی بر احتی کشید و با قدمهای محکمتر جلو رفت.

فلیپ فوری گفت :

- من خیلی اصرار کردم که زاجر برای شام بماند ولی قبول نکرد و رفت .

سپس با ناراحتی نظری به سیسیلی انداخت و گفت :

- فکر نمی کنی دراجر خیلی بیمار بنظر می آید؟ رفتن بدنیو کی بمزاجش سازگار نشد و د کتر دستور داد که برای استراحت بجنوب فرانسه برود، ولی بنظر من الآن بعراتب از قبل از رفتن بفرانسه لاغر تر است.

- راستی؟ اصلاً آقای بوکانان چه کسالتی دارند؟

سیسیلی روی نزدیکترین مبلها نشست و از اینکه اینطور خون سرد و بی اعتنا صحبت میکرد متعجب بود و باخود فرامیکرد آیا نربان قلبش شنیده می شود؟ و آیا آن ضعف و بی حالی را که درخود احساس می کرد در قیافه اش

پیدا است یا نه؟

فیلیپ با آنسو فراوان جواب داد:

- ریه‌های راجر ضعیف شده، هشت ماه قبل سینه‌پهلوی کرد و از آن موقع
همینطور ریه‌هایش ضعیف است، آخرین دفعه که دکتر او را معاینه کرد خیلی
قیافه‌اش گرفته شد. راجر یک وقتی خیلی قوی‌البنیه بود ولی نمیدانم چه شده که
ناگهان بکلی مقاومتر از بین رفته. وقتی که بچه بودیم بایک اشاره دست مرا
از پای در می‌آورد ولی حالا...

سیسیلی باخونسردی گفت:

- شاید بیش از آنچه بیمار است بنظر چنین می‌آید، بعضی‌ها اصولاً قیافه
قابل ترحمی دارند.

فیلیپ با نااحتی گفت:

- اصلاً راجر نمی‌بایستی بلندن بر گشتد باشد، آب و هوای لندن هیچ
وقت بمزاجش سازگار نبوده. دکتر دستور داد که بجنوب آفریقا برود ولی
راجر قبول نکرد، اصلاً خیلی مستبد و یکدنده است، بیچاره راجر!
در این موقع لوئیز وارد شد و فیلیپ با مهربانی گفت:

- سلام عزیزم.

لوئیز جواب سلام فیلیپ را داد و نظری باطراف انداخت و پرسید:

- راجر کجا است؟

سیسیلی با بی‌اعتنائی گفت:

- آقای بوکانان تشریف برده‌اند، کمان می‌کنم دیدن من برایشان ناخوش

آیند بوده و فرار کرده‌اند.

لوئیز خندید و گفت :

- چدر فها! ندانملا کمتر افتخار حضور آقای بوکانان نصیب ما می شود، ولی در هر حال بهتر بود صبر می کرد و احوالی از من می پرسید.

سپس سه نفری برای صرف شام بسالین غذاخوری رفتند، فیلیپ خیلی ناراحت بنظر می رسید و لحظه بلحظه بطرف زنش نگاه میکرد، سیسیلی بایی قیدی لابنقطع حرف می زد گوئی رفتن راجربازی ازدوشش برداشته است. قبل از اتمام شام سرو کله دنالد آرمیتاژ پیدا شد و از مزاحمت بی موقع عنبرخواهی کرد و سپس همرا برای رفتن بتئاتر دعوت کرد.

دنالد در حین حرف زدن نگاههای عاجزانه بطرف سیسیلی میانداخت تا عقیده وی را بداند ولی لوئیز بسکسی فرصت نداد و فوری در جواب آرمیتاژ گفت :

- سیسیلی و فیلیپ خواهند آمد ولی مرا معذور بداز که ... کد یک گرفتاری دارم.

آنکاه نگاه زن وشوهر باهم تالاقی کرد ولوئیز به فیلیپ گفت:

- تومیس وانستن را بتئاتر میری. نه؟

فیلیپ در حالیکه قیافدای نگران داشت و ابرودرهم کشیده بود گفت:
- البته با کمال میل.

فیلیپ خیلی خوب می دانست که گرفتاری لوئیز از چه قبیل است و یقین داشت موقعی که از نمایش بر گردند مقداری بر قروض لوئیز اضافه شده. لوئیز اصولا در ورق شانس نداشت بطوریکه چند نفر از خانمهای هم دوره او بالوئیز

سریک میز نمی نشستند، چنانکه یکبار دوشش دنی بوی گفته بود:

- عزیزم منکه مثل تو برادر شوهر ممتولی ندارم که قروضم را پردازد
بنابر این بهتر است که احتیاط کنم و با تو سر یک میز نشینم.
موقعی که فیلیپ و سیسیلی با اتومبیل دنالد بنمایش میرفتند فیلیپ از
سیسیلی پرسید که آیا وی می داند لوئیز کجا رفته است یا نه؟ زیرا وقتی که
فیلیپ از لوئیز پرسیده بود وی جواب داده بود:

«بتو مربوط نیست»

سیسیلی در جواب فیلیپ گفت :

- مطمئن نیستم ولی تصور میکنم بمنزل مادام اسمیر رفته باشند

سپس سیسیلی بطرف دنالد برگشت و پرسید:

- امشب چه نمایی است؟

دنالد دیوانه وار عاشق سیسیلی بود و اگر از حق نگذریم باید بگوئیم که
اگر سیسیلی همان دختر فقیر مغازه بریکستن هم بود فرق نمیکرد و بهمان اندازه
اورا دوست میداشت. دنالد پسر ورشکسته پدری ورشکسته بود ولی چنان به
سیسیلی دل داده بود که تشخیص نمیداد انسان نمی تواند با سفته های پرداخته
زندگی کند. خلاصه در جواب سیسیلی با اشتیاق گفت :

- رقاصه جدیدی برای اولین بار بلندن آمده و بهمین زودی هواخواهان

زیادی پیدا کرده، میگویند در اروپا هم موفقیت زیادی کسب کرده است. شاید

هم اسمش را شنیده باشید، اسمش روزا دسموند است.

فیلیپ بی اختیار جهشی کرد و گفت :

- واویلا!

سیسیلی و دنالد بفیلیپ نگاه کردند.

دنالد باعلاقه از فیلیپ پرسید :

- شما او را می شناسید؟

فیلیپ بسختی حواس خود را جمع کرد و گفت :

- من؟ نه، درست نه. البته من رقص او را دیده ام، زن زیبایی است، خوب

هم می رقصد.

دنالد باشیطنت گفت:

- همین؟

آرمیتاژ پیش خود تصور می کرد که خاطره یکی از ماجراهای دوران

تجرد فیلیپ را زنده کرده است، لذا باخنده گفت:

- من خیال کردم بیش از اینها میدانید.

فیلیپ بالحنی احمقانه گفت :

- حقیقت اینست که من شوهر روزا را میشناختم، وی از رفقای صمیمی

من و مرد نازنینی بود، البته آن روزها رفیق من جوان بی تجربه ای بود و دیوانه وار

روزا را دوست داشت، روزا - چنانچه خواهید دید - خیلی زیبا است ولی رفیق

مرا بدبخت و روزگارش را تباه کرد.

با اینکه سیسیلی کوچکترین علاقه ای باین صحبت نداشت ولی برای

اینکه فرصتی برای فکر کردن نداشته باشد می خواست در گفتگوش شرکت کند

لذا پرسید:

- بالاخره چه بر سر دوست شما آمد؟

- چه بر سرش آمد؟ هیچ، این زن روزگارش را بجهنمی مبدل ساخت و

طفلك را زنج بسیار داد و آخر سر هم رفیق مرا گذاشت و رفت ، البته سالها

از این موضوع میگذرد و حالا...!

فیلیپ یکدفعه متوجه شد که ندانسته خیلی جلورفته و نزدیک بود راز برادرش را فاش کند لذا پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- من دیگر خبری از او ندارم.

در اینموقع بتئاتر رسیدند، فیلیپ از اتومبیل بیرون جست تا از ادامه سخن فرار کند و دونالد سیسیلی را در پیاده شدن کمک کرد و گفت:

- امیدوارم نمایش خوبی باشد که بشما خوش بگذرد، مثل اینکه یک دفعه من از شما شنیدم که میگفتید از رقص خوشتان می‌آید، برای همین بمجردی که اعلان نمایش را دیدم فوری بلیط تهیه کردم.

سیسیلی باخونسردی گفت:

- از لطف شما متشکرم.

سیسیلی احساس ضعف فوق العاده می کرد و باخود می گفت «خدا کند حالم بهم نخورد».

تاریکی سالن تاحدی اعصاب سیسیلی را آرام کرد. وی بصندلی تکیه کرد و چشمها را بست. موزیک والس نرم و ملایمی می نواخت. آرمیتاز بطرف سیسیلی خم شد و آهسته گفت:

- مگر حالتان خوب نیست؟ میل دارید شمارا بمنزل بر گردانم؟

سیسیلی یکه‌ای خورد، چشمها را باز کرد و گفت:

- خیلی متشکرم. نه، کسالتی ندارم، فکر می‌کردم.

سیسیلی نمی خواست کسی بی براز درویش ببرد، لذا سعی کرد تاوقتی

که پرده بالامیرفت حرف بزند و بخندد.

فیلیپ بی نهایت ناراحت و عصبانی بود و موهای سبیلش را میکشید و با بی قراری باطراف نگاه می کرد. آخر پرده دوم از سالن خارج شد و يك کیلاس بزرگ و یسکی باولع نوشید و بر گشت.

نمایش چندان خوب نبود، چند پرده اول منحصرأ مسخره های بینی قرمز و مضحك ادا و اصول درآوردند بعداً چند سگ و میمون نمایشهای خنده دار دادند و بالاخره ...

آرمیتا ژبه بر نامه نگاه کرد و گفت:

بالاخره نوبت روزادسموند فرارسید.

فیلیپ ناگهان راست نشست و با چشمانی بیقرار، صحنه خیره گشت با خود فکر کرد که اگر اجر بیچاره بفهمد که زنش در لندن است و نمایش می دهد چه بر او خواهد گذشت. ولی فیلیپ قلباً از موفقیت روزا خوشحال بود. وی هنوز زیبایی روزا را بخاطر داشت و فکر میکرد که آیا ممکن است یواشکی به پشت صحنه برود و به روزا تبریک بگوید؟ اما این کار خیافت به اجر بود...

ناگهان صدای کفزدن تماشاچیان فیلیپ را از رؤیا بیرون آورد و روزا دسموند بصحنه آمد. اگر از تمام تماشاچیان يك بيك راجع زیبایی روزا سؤال می شد همه يك کلام و متفق القول می گفتند که زیباییش خیره کننده است. روزا اندامی بی نهایت ظریف و خوش ترانس داشت و خرمن موهای آبنوسیش آزادانه روی شانه ها ریخته بود. گرچه ظاهراً موهایش رنگ کرده بود ولی باز هم بی نهایت زیبا بود.

روزا جلوسحنه ایستاده بود و با تبسمی ملیح تماشاچیان را نگاه می کرد. قلب فیلیپ بطپش افتاده بود و با احساسی مخلوط از بیم و امید بر روزا نگاه می

کرد و امیدوار بود که روزا او را بشناسد ، حیف که راجر نتوانست با روزا سازش کند.

روزا رقص خود را شروع کرد . سیسیلی حرکات نرم و ظریف روزا را چنان نگاه می کرد که گوئی افسون شده است . رقص روزا سیسیلی را پیاد شب پره هائی می انداخت که درمزارع آزادانه از گلی بگلی می پرند.

دنالد با هیجان آهسته گفت :

- خیلی زیباست، نه؟

- بله، فوق العاده زیبا است.

رقص تمام شد و روزا کف صحنه بین توده ای حریر و شیفون پهن شد و سر را خم کرد .

فیلیپ بی اختیار با صدای بلند فریاد زد «بر آوو، آفرین» ولی ناگهان بخاطر آورد که سیسیلی پهلوی وی نشسته و خجالت زده خاموش شد.

اگر سیسیلی می فهمید که این رقاصه کیست چه میگفت؟ اگر می فهمید که بخاطر این زن بود که راجر...

در اینجا نظری سیسیلی زنی که راجر دیوانه اش بود و دوستش داشت - اداخت و پرسید:

- خوشتان آمده؟

سیسیلی بصندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- بنظر من بی نظیر است، تعجبی نیست که رفیق شما چنان واله و شیدا

بوده، من در عمرم زنی بدین زیبایی ندیده ام.

فیلیپ با ناراحتی گفت :

– زیبایی همه چیز نیست. مثلی است که می گویند «زیبائی از پوست عمیقتر نمی رود».

می گویند زنهائی که چنین قیافه زیبا و ملکوتی دارند معمولاً دارای باطنی جهنمی هستند.

کف زدن‌ها و فریاد مردم ادامه داشت ، روزا مظفر و منصور با چهره‌ای خندان بصحنه آمد، چشم‌های متلألئو و مخملی وی روی حضار گردش کرد. دسته موزیک مجدداً شروع بنواختن کرد، فیلیپ باهیجان گنت :
– می‌خواهد دوباره برقصد!

از یکطرف، نورافکن نورشیری و سفید رنگی بصحنه انداخت، سالن ناگهان در سکوت فرو رفت، اندام ظریف روزا مانند زنبق سفیدی که دستخوش طوفان شده باشد بنوسان آمده بود و می‌چرخید.

در پایان بدن خود را بانرمشی فوق‌العاده آندر بعقب خم کرد تا موهای آبنوسی بزمین رسید.

همینکه پرده برای آخرین بار پائین افتاد آرمیتاژ گفت :

– از همین امشب روزا خود را در دل مردم جا کرد. راستی آقای بوکانان فکرمی کنید که ممکن است رفیق شما هم جزء تماشاچیان باشد؟
فیلیپ تکانی خورد و گفت:

– ها؟ نمیدانم، شاید.

فیلیپ از جای بلند شد و تمام لژها را از نظر گذرانید ولی اثری از راجر نبود. پس نفسی براحتی کشید و مجدداً در جای خود قرار گرفت:
بقیه برنامه پس از رقص روزا لطفی نداشت، و وقتیکه دنالد پیشنهاد کرد

که بروند فیلیپ با کمال میل قبول کرد.

هنگامی که از سر سرا عبور می کردند، مردی در لباس شب با آنها نزدیک شد، دستی به بازوی آرمیتاژ زد و گفت:

- سلام «دان»

آرمیتاژ با خوشوقتی با او دست داد و تازه وارد را بسیسیلی و فیلیپ معرفی کرد و سپس گفت:

- رفیق کجا هستی؟ سالهاست ترا ندیده‌ام؟

تازه وارد بایی قیدی شانه تکان داد و گفت:

- همه جا و هیچ جا.

سپس تازه وارد رو بسیسیلی کرد و پرسید:

- نظر شما راجع به روزا دسموند چیست میس وانستن؟

- هرگز زنی بدین زیبایی ندیده‌ام.

دوست آرمیتاژ گفت:

- سالها پیش، آنوقتها که روزا مشهور نشده بود من او را می شناختم، الان

رقم پشت صحنه تجدید ارادتی بکنم و باو تبریک بگویم. عجیب است یکنره

تغییر نکرده، خوشگلتر هم شده.

آرمیتاژ ناگهان گفت:

- آقای بوکانان هم روزا را می شناسند. چند سال پیش روزا بایکی از

رقمهای ایشان ازدواج کرده.

مرد تازه وارد رو بفیلیپ کرد و با کنجکاو گفت:

- عجب! اسم شما بوکانان است؟ الان یک نفر بهمین اسم نزد روزا بود،

از اقوام شما نیست؟ مثل اینکه روزا اورا زاجر صدا می کرد.

سکوتی مگر کبار حکم فرما شد، رنگ فیلیپ از غوانی و سپس مثل کج سفید گشت. بالاخره با صدائی گرفته و خفه گفت :

- اسم برادر من زاجر است. ولی تصور نمی کنم شخصی که شما دیده اید برادر من باشد. برای اینکه برادر من ازرقص ورقاصه نفرت دارد.

مرد بایی علاقه کی گفت:

- مردیکه من دیدم بلند قد ، لاغر، و رنگ پریده بود. ولی عجیب است که اسم اول و اسم خانواده او با اسم برادر شما یکی باشد، نه؟
وقتی که در اتومبیل بسته شد و برآه افتادند فیلیپ مجدداً گفت :
- من یقین دارم زاجر نبوده. زاجر از آن مردها نیست که اطراف صحنه و پشت پرده تئاتر پرسه بزنند.

سیسیلی باخونسردی و با ملایمت گفت :

- دلیلی ندارد که آقای بوکانان نباشد. همانطور که ما همه از روزا دسموند خوشمان آمد ، ممکن است آقای بوکانان هم اورا پسندیده باشند و رفته اند با او صحبت کنند، اگر من مرد بودم روزا دسموند زن ایدآل من بود.
فیلیپ با تعجب بسسیلی خیر شد. سیسیلی آنطور حرف می زد مثل اینکه از همه چیز خبر دارد.

وقتی که بمنزل رسیدند فیلیپ فوری سراغ زرش رفت ولی گفتند هنوز مراجعت نکرده است.

فیلیپ ابرو درهم کشید و بساعت نظر انداخت، ساعت یازده و نیم بود.
سیسیلی و آرمیتاژ بسالن پذیرائی رفتند و آرمیتاژ در سالن را بست. سیسیلی

شال ابریشمی خود را روی صندلی انداخت و لحظه‌ای مردد ایستاد، نورملایم چراغ‌ها روی موها و بازوان ظریف وی افتاده بود و وی را بیش از آنچه باید جوان نشان می‌داد. سیسیلی احساس می‌کرد که چشمهای راجر از میان قاب عکس نقره‌ای او را دنبال می‌کند. دلش می‌خواست جرأت داشت و قاب عکس را بر می‌گرداند و رو به دیوار می‌گذاشت.

سیسیلی روی یکی از صندلیهای راحتی نشست و پستی کوچکی زیر سر گذاشت و تکیه کرد. او نمیدانست که با دنالد تنهاست، تصور می‌کرد که فیلیپ هم با آنها بسالز آمده است.

دنالد با قدمهای تند فاصله بین خود و سیسیلی را طی کرد و دستها را از دو طرف روی بازوهای وی گذاشت بطوریکه سیسیلی نمی‌توانست حرکت کند. رنگ آرمیتاژ برافروخته بود بطرف سیسیلی خم گشت و با آهنگی لرزان گفت:

- حاضرید شریک زندگی من بشوید؟ من قادر نیستم که درجه عشق و علاقه خود را بشما بگویم. من هرگز خوش بیان نبوده‌ام و از تشریح احساساتم عاجزم. اما خدا می‌داند حاضرم برای شما بمیرم.

سیسیلی بی‌اختیار تکالی خورد و خواست از جای بلند شود ولی آرمیتاژ مانع شد و گفت:

- اوقاتمان تلخ نشود، فرار نکنید. شما را بخدا بحرف من گوش بدهید، من نمی‌خواهم که شما الان بمن جواب بدهید. شما زن متمولی هستید ولی من هیچ چیز ندارم که بشما بدهم و مرد فقیری هستم، اما شما را از صمیم قلب دوست دارم و اگر شما بکسی علاقه‌مند نیستید ...

کف نفس وقوه خودداری سیسیلی باخر رسیدہ بود، صمیمیت و آہنگ
گرم دنالد آرمیتاز کوئی بند آہینی کہ دور قلب سیسیلی پیچیدہ شدہ بود باز
کرد. در آن دقیقہ سیسیلی احساس می کرد کہ دیگر میس وانستن مغرور و
متمولی کہ ہمہ چیز در اختیار دارد نیست. بلکہ زنی است تنها، بیچارہ ودل-
شکستہ کہ بخاطر مردی کہ ابتدا دوست داشتن را باو آہ وخت و سپس او را رہا
کرد می کریست. سیسیلی سر را روی بازو گذاشت و با وضعی رقت بار شروع
کرد بگریستن.

وقتیکه بوکانان سیسیلی را در منزل فیلیپ دید چنان مبهوت شد که تامدتی قدرت هر گونه تفکر و یا عملی از او سلب گردید. ولی همینکه به آیار همان خود رسید و تنها شد آنوقت افکار گوناگون با تمام قوت و قدرت ممکنه بسرش هجوم آورد.

سیسیلی منزل فیلیپ رندگی می کرد! یا واضحترا بگوئیم يك هممان خرج «سر خود» بود که مخارج خود را میپرداخت! البته اشراف و متمولین اسم دیگری روی آن می گذاشتند سعی می کردند حقیقت را در لفافه طلائی به پیچند ولی حقیقت یکی بود و سیسیلی به لویز حقوق میداد تا در عوض او را در محافل و مجالس معرفی کند. بعبارت دیگر با پول میداد که آبرو مندانه شوهری برایش پیدا کند.

از وقتیکه یکدیگر را در نیوکی دیده بودند چقدر سیسیلی تغییر کرده بود، يك جسارت و اعتماد نفس و غروری در وی پیدا شده بود سیسیلی با

خونسردی و آرامش يك زن دنیا دیده با راجر روبرو شده بود . شاید واقعاً سیسیلی یکوقتی او را دوست میداشت ولی حالا ظاهراً اثری از آن محبت در دل سیسیلی باقی نمانده و بدین زودی فراموش کرده است !

راجر با اعصابی منقبض و ناراحت در اطاق بالا وپائین میرفت . راجر هرگز تصور نمی کرد که يك دختر عامی، يك فروشنده مغازه بتواند تا این حد او را رنج بدهد .

مقصود سیسیلی از رفتن بخانه لوئیز چه بود ؟ چرا از بین اینهمه زن سیسیلی لوئیز را برای سرپرستی خودش انتخاب کرده بود . در اینجا راجر بخاطر آورد که یکوقتی سیسیلی باچه تلخی و انزجاری راجع به لوئیز صحبت میکرد . چندر سیسیلی زیبا و طناز شده بود ! ولی با همه اینها سادگی وی - غلغوشی وی بود که درنیو کی دل راجر را اسیر کرده بود . همه چیز باعث اینهمه تغییر درسیسیلی شده بود ؟ اینهمه پول از کجا باو رسیده بود ؟ مردیکه آنشب در رستوران با او بود کی بود و چه بر سرش آمده بود ؟

اگر بخاطر روزا دسموند نبود حالا سیسیلی زن او بود . اگر بخاطر روزا دسموند نبود ...

راجر از خشم دندانها را بهم فشار میداد و باخود گفت « این حرفها چه فایده دارد ، این افکار جز اینکه انسانرا بطرف جنون بکشاند چه نتیجه دارد ؟ »

بهر حال فعلاً که دست راجر بسته و از همه جا کوتاه بود . روزا جوان و سالم و شاداب بود و احتمال هیچگونه خطری هم برایش متصور نبود در صورتیکه راجر واقعاً بیمار بود و خودش هم اینرا خوب میدانست در اینجا

راجر بطرف آئینه رفت و باتلخی و ناراحتی قیافه خود را ورنه انداز کرد، نه تنها احساس بیماری میکرد بلکه بیمار هم بنظر می آمد. شاید هم بهترین طریقه برای حل معما مرگ راجر بود. لوئیز بیول وی احتیاج داشت و میخواست که «رابی» هرچه زودتر وارث بلاشرط راجر گردد. خود راجر نیز مقید به زنی بود که دوستش نداشت و آرزوی زن دیگری قلبش را لبریز کرده بود! فایده این چنین زندگی چه بود؟ چه امیدی برای راجر باقی مانده بود؟

برای خوش آمد پیشخدمت وفادارش راجر بسختی چند لقمه ای شام خورد، سپس کلاهش را برداشت و از منزل بیرون رفت. دلش میخواست بخانه برادرش برود و به بیند که سیسیلی چه می کند ولی میدانست نباید چنین کاری بکند. سیسیلی دیگر برای او هیچ چیز نمی توانست باشد حتی اگر راجر آزاد بود تصور نمیرفت که سیسیلی او را به بخشد و هرگز باور نمیکرد که آنچه راجر در نیو کی گفته بود دروغ مصلحت آمیز است. برای هزارمین بار راجر خود را لعنت کرد که چرا حقیقت را سیسیلی نگفته است. در آن صورت شاید سیسیلی از راجر رو بر میگردانید، شاید سعی میکرد او را فراموش کند ولی لافل بدینگونه از او منتفر و بیزار نمیشد و این چنین کینه راجر را در دل نمیکرفت. در آن لحظه که در خانه فیلیپ با هم رو برو شده بودند راجر در چشمهای سیسیلی یک دنیا تنفر دیده بود، بله، نفرت و انزجار!

در اینجا ناگهان راجر ب فکر کاتی افتاد. کاتی مهربان که آنشب در نیو کی بخاطر دوستش چنان متضرعانه صحبت کرده بود. آبا کاتی نسبت به راجر چه عقیده داشت؟ ایکاش میتوانست او را به بیند و بداند که کاتی هم مثل سیسیلی از او بیزار و منتفر است؟

راجر احساس ضعف و بیحالی شدیدی میکرد و بدون هدف قدم میزد. اینکاش اصلاً بلندن برنگشته بود، هوای گرم و مرطوب خیابانهای پر جمعیت لندن داشت خفه اش می کرد، کوچکترین صدائی او را عصبانی و ناراحت میساخت.

راجر قدم زان بجلو تئاتر رسید و بدون هدف ایستاد. عکسها و اعلانات را تماشا می کرد و با چشمهای توخالی بآنها نظر میانداخت، هنرپیشهها معمولاً چه شکلهایی خودشان را میساختند، چقدر راجر از آنها و از صحنه و تئاتر کلیتاً بدش میآمد! حتی سالها پیش، همانموقع که بهروزا علاقمند بود باز هم از صحنه تئاتر بدش میآمد. در آنموقع با تمام قوا کوشش می کرد که علاقه زش را نسبت باینکار از بین ببرد، اولین اختلاف آنها هم از همینجا شروع شده بود، روزا دیوانه هیجان و شهرت بود و هرگز محبت و تحسین یکمرد او را قانع نمی کرد او هیجان و ماجرا میخواست و طولی نکشید که علاقه بین آنها بزنجیری مبدل شد که آنها را بهم پیوند داده بود نه از آنجهت که بهم علاقمند بودند بلکه مانند دو نفر زندانی که بالاجبار بهم بسته شده باشند. از همان روزهای اولیه راجر آرزوی آزادی میکرد و موقعیکه روزا یادداشتی نوشت که برای ابد راجر را ترك گفته است، راجر نفسی بر راحتی کشید. یکسال بعد خبر مرگ روزا را براجر دادند. راجر از صمیم قلب او را بخشید و تصور کرد که همه خاطرات تلخ با خود روزا مدفون شده است. ولی از قرار معلوم گاهی مرده ها هم زنده میشوند همچنانکه پس از سالها روزا برای رخص دادن او بمیان زندگان برگشته بود و معلوم شد که خبر مرگ وی صحت نداشته است.

الان این عکسی که روی اعلان بود چقدر به روزا شبیه بود ، همان دست و پای ظریف همان چشمهای مخملی و با حالت ، همان خرمن موهای آبنوسی نرم و براق همان ...

بوکانان کمی خیره شد و بعد دستی روی چشمها کشید و برای آنکه آن عکس درحقیقت عکس روزادسموند بود .

تمام خون راجر بصورتش دوید، ضربان قلبش شدید شد . بله این زنی که عکسش را روی دیوار اطراف تئاتر چسبانده بودند و باو تبسم میکرد عکس زن او بود . زنیکه با او هم اسم بود «مادام بوکانان»
دراینموقع چند جوان پشت سر راجر جمع شدند و عکس را نگاه میکردند یکی از آنها گفت :

... عجب تکه نابی است ! حتماً درلندن غوغا بپا خواهد کرد ، نمیدانم شوهر دارد یا نه ؟

دیگری خندید و گفت :

... اغلب این جور زنها شوهر دارند. این یکی چه شوهر داشته باشد چه نداشته باشد، میگویند رفیقه يك دوک است ...

جوانها از آنجا دور شدند . راجر باچشماني آتشفشان ازغضب سر آنها نگاه میکرد .

سپس باخود گفت که چه میشود اگر بدپشت صحنه برود و روزا را ببیند ؟ از روزیکه در نیوکی یکدیگر را دیده بودند دیگر راجر مطلقاً از او خبر نداشت . فقط چکی برایش فرستاد که او هم يك رسيد خشك و خالی برای راجر داد و دیگر مزاحم وی نشد .

راجر مجدداً بیاد سیسیلی افتاد که باچه لحن سردی با راجر حرف زده بود و از یادآوری آن برخوردار چنان منقلب شد که نمیدانست چه میکند و یکوقت خبردار شد که پشت صحنه تئاتر رسیده بود. در آنجا او را چندین دست گرداندند تا بالاخره مستخدمهٔ پرقروا طواری او را تحویل گرفت.

مستخدمه نظری بکارت اسم راجر انداخت و تبسم معنی‌داری کرد و گفت:

- تصور میکنم خانم دسموند جنابعالی را بپذیرند.

دخترک از آن قعاتی نبود که کلمهٔ جنابعالی را بدون امید پاداش و فقط از راه ادب بکسی اطلاق کند. بنابراین بوکانان لیره‌ای کف دست‌دختر گذاشت و از عقب سر وی روانه شد. مستخدمه پرده سنگین جلو در را عقب زد و راجر را با طاق روزا راهنمایی کرد. نور قوی چراغها برای چند لحظه راجر را ناراحت کرد و آنگاه روزا را دید که جلومیز توالت نشسته و بادقت صورت خود را آرایش میکند.

روزا روی صندلی نیمه چرخ‌زد و سری با بی‌علاقگی تکان داد و گفت:

- سلام علیکم، من خیال کردم فیلیپ است و هرگز تصور نمیکردم که شما مرا سرافراز کنید، فرمایشی دارید؟

- پس روزا بروش ابرو را روی میز گذاشت و در حالیکه چشماش می‌خندید بر ااجر نگاه کرد و کمی لحن کلامش نرم‌تر شد و گفت:

- چه خبر است؟ خیلی لاغر شده‌ای، مریض بودی؟

بوکانان ناگهان باخود فکر کرد که کاش نیامده بود. بوی عطرتندی که در اطاق پیچیده بود خیلی ناخوش آید بود و از منظره یشتی های رنگارنگ احساس نفرت میکرد باخود گفت «نمیدانم روزا از چند نفر مرد اینجا پذیرائی کرده است؟»

روزا بدون اینکه حرف بزند چند لحظه راجر را ورنده از کرد و بعد با وقاحتی خاص گفت:

- لابد بانمره ۲ خیلی خوش هستی، ها؟ اه تعجب کن، من تمام داستان نیوکی را میدانم، چه بد! که یکدفعه سروکله من پیدا شد نه؟ رنگ راجر تیره شد و پرسید:

- کی بتو گفت؟

روزا شانه های لخت خود را بالا انداخت و گفت:

- آامن خیلی چیزها میدانم هرچه را بخوام تهوتوی آبرادر میآورم، راجر، دخترک چه شکلی است آیا بخوشگلی من هست. راجر بصورت نقاشی شده و چشمهای استهزا آمیز روزا نگاه کرد و بی اختیار لرزید.

سکوت انکار آمیز راجر روزا را عصبانی کرد و ناگهان چنان از جای پرید که شیشه عطر گرانبائی را که پهلوی دستش بود سرنگون ساخت و فریاد زد:

- اگر اینجا آمده ای که بمن اهانت کنی بهتر است بزنی بچاک، من اصلا نمیخواهم ترا به بینم گوا اینکه خیلی وقت نیست جلوم بزانو میفتادی اما مثل اینکه فراموش کرده ای، ولی من یادم نرفته و در صورت لزوم میروم

چهار کلمه از حرفهای گفتنی و ناگفتنی را به معشوقه بینظیرت حالی میکنم.
 روزا از شدت عصبانیت نفس نفس میزد ولی بهمان زودی که آتش غضب
 وی زبانه کشید زودهم فرو نشست و بطرف راجر رفت و دستی بهازوی وی
 گذاشت و گفت :

- بیا گذشته را فراموش کنیم و باهم رفیق باشیم . من آنقدرها هم که
 تو تصور میکنی بدجنس نیستم و یقیناً امشب موفقیت بی نظیری کسب خواهم
 کرد، حالا خواهی دید، من چنان از تو بدم نمیآید و باور کن در اینمدت نه
 سال بارها بیاد تو بوده‌ام .

صدای روزا کمی لرزید و چنین ادامه داد :

- اگر ما نتوانستیم باهم بسازیم همه‌اش تقصیر من نبود . گاهی باین
 فکر می‌افتم که اگر ما بچند داشتیم شاید وضع طور دیگری بود .

بوکانان با خشونت دست روزا را عقب زد و وحشتزده یکقدم بمقب
 برداشت و فکر کرد «چه حماقتی کردم که بدینجا آمده‌ام، دريك لحظه تنهایی
 و بیچارگی و برای اینکه از افکار کشنده فرار کنم ندانسته با روزا روبرو
 شدم. »

راجر روزارا خوب میشناخت و میدانست که همه این حرفها و لحن نرم
 و ملایم ، همه وهمه بازی بود و حقیقت نداشت . لذا با لحنی خشک و سرد
 گفت :

- بس است، این حرفه بازیها دیگر در من اثر ندارد. من اصلاً نمیایستی

اینجا می‌آمدم . آه خداوند اکاش زودتر می‌مردم !

روزا چند لحظه براجر خیره شد و سپس بمهقه خندید و گفت :

– مثل اینکه چندان وقتی نمانده که باین آرزو برسی، ولی بنده هیچ خیال مردن ندارم، مبادا یکوقت فکر کنی که من میمیرم و خانم فلان که اسمش را نمیدانم میآید و پا توی کفش من میکند، لابد ایشان خیلی دلشان میخواهد که «خانم راجر بوکانان» نامیده بشوند ولی خبری نیست و گداها هارا میگیرند. من زن رسمی تو هستم و از جنگ منم نمیتوانی فرار کنی، در این چندسال گذشته من هرگز مزاحم تو نشدهام، ولی بد نیست که این مزاحمترا از حال شروع کنم. برای چه مردم ندانند که شوهر من از متمولین و اشراف لندن است؟ چرا مردم مرا خانم راجر بوکانان نشناسند؟

رنگ بوکانان سفید گشت و حلقه‌های سیاه دور چشمش نمایان تر شد راجر این زنا خوب میشناخت و میدانست که از عهده هر کاری برمیآید. و در عالم خیال صحبت‌ها، درگوشی‌ها، رسوائی‌ها و سرمقاله روزنامه‌ها را در نظر مجسم میکرد، ولی بروی خود نیاورد، لبهای خشک و پیرمرده‌اش بسختی از هم باز شد و گفت:

– هر کار دلت میخواهد بکن، برای من اهمیت ندارد کسی هم جلوتر از تو نرفته است.

چشمهای مخملی روزا فرم خواب آلود شد، شاید واقعاً روزا دسموند باین مرد بنحوه خودش علاقمند بود. شاید هم در این ۹ سال پشیمان و نادام بوده است. شاید از دیدن قیافه نحیف و پیرمرده راجر که از سه‌ماه پیش تا حالا آنقدر تغییر کرده بود ناراحت بود، بالاخره روزا گفت:

– تو خودت مرا عصبانی میکنی، منکه باتو مخالفتی ندارم. از جنگ و نزاع هم معمولاً پرهیز میکنم مگر اینکه این جنگ و نزاع منفعتی در بر

داشته باشد . من مثل زن برادر تو بدجنس نیستم ، خدامیداند این زن چقدر مکار است ! منکه تا بتوانم از او حذر می کنم، الهی شکر که من مثل او قمار باز نیستم .

چشمهای بوکانان از غضب درخشید و گفت :

- تو از کجا میدانی ؟

روزا خندید و گفت :

- کمتر نکته‌ای مربوط به خانواده تو وجود دارد که من ندانم، بالاخره هر چه باشد خانواده تو خانواده من است، اینطور نیست ؟ مگر لوئیز عزیز جاری من نیست ؟ من خیلی خوب او را میشناسم و میدانم که تا خرخره اش در قرض فرورفته، میدانم که یا دختری را بمنزلش آورده و دور لندن میگرداند و بمردم معرفی میکند تا در مقابل پولی که او میدهد قروضش را بپردازد می توانم قسم بخورم که تو روحتم هم از این موضوع خبر ندارد ، نه ؟
قیافه لاغر و استخوانی راجر درهم شد و لسی چیزی نگفت و روزا از لابلاي مژگانهای بلندش او را می پائید و ناگهان گفت :

- بهر حال من نمی خواهم باتو بجنگم، تو خیلی با سخاوت با من رفتار کرده ای .

در اینجا روزا تبسم گیرائی کرد و گفت :

- میدانم باور نمیکنی ولی من از دیدار تو واقعاً خوشوقت شدم و اگر تو کمی نسبت بمن با محبت میشدی شاید خیلی کارها بخاطر تو میکردم، البته غیر از اینکه آزادی ترا بتو بدهم .

روزا مجدداً قهقهه‌ای زد و بروش ابروزا برداشته گفت:

- اجازه میدهی توالت خود را تمام کنم؟ چون عنقریب نوبت من
میرسد.

در اینموقع یکنفر انگشت بدرزد و مستخدمه داخل شد، نگاهی ابتدا
به بوکانان و بعد بخانم خود کرد و کارت ویزیتی که در دست داشت بخانم
داد.

روزا نظری بکارت انداخت کمی ابروها را درهم کشید و بالاخره با
بیعلاقگی گفت:

- بگو داخل شود.

درست موقعیکه صاحب کارت در آستانه در ظاهر شد راجر بلند شد که
برود.

روزا نظری به تازه وارد انداخت و دیدتش را بطرف او دراز کرد و
گفت:

- حال شما چطور است؟ صورتتان بنظر من آشنا است ولی اسم شمارا
فراموش کرده‌ام.

ناگهان رو بطرف بوکانان کرد و گفت:

- راجر، ترو!

راجر باین دعوت جواب نداد و از در بیرون رفت. همینکه بخایبان
رسید نفس عمیقی کشید و کلاه از سر بر گرفت تا نسیم شبانه را بهتر احساس
کند و در حالیکه قدم میزد فکر کرد خداوند! من چه چیز در این زن دیده
بودم! چقدر احمق و نفهم بودم که دل بچنین موجودی دادم.

اگر هم یکوقتی راجر بدین زن علاقمند بود ولی اکنون نه تنها

کوچکترین اثری از آن علاقه در دل راجر باقی نبود بلکه یادآوری آن روزها ویرا خجل و شرمنده میساخت و جز ندامت، احساس دیگری در دل راجر نبود .

راجر فکر میکرد که از کجا روزا تا این حد از اسرار خانوادگی آنها مخصوصاً لوئیز باخبر است؟ آیا ممکن است فیلیپ احمقانه اطلاعاتی به روزا داده باشد؟ ...

پس اینطور: که لوئیز با همه قول و قرارها دوباره قمار میکند. وقتی که شش ماه پیش راجر چک کلانی بلوئیز داد که قروضش را بپردازد لوئیز قسم خورده بود که دیگر قمار نکرده، ولی باز هم عهد و پیمانها شکسته شد! پس دلیل اقامت سیسیلی در خانه فیلیپ معلوم شد ... ولی لوئیز باید استیضاح بشود. راجر اجازه نمیداد که اسم خانوادگی او را اینچنین بلحن بکشند. بوکاتان قدم زنان به کلوب همیشگی خود رسید و دستور ویسکی و سودا داد، یکی از آشنایان راجر بوی نزدیک شد و گفت:

- مثل اینکه د کترها گفته اند تو نباید مشروب بنخوری رفیق .

بوکاتان شانه بالا انداخت و گفت:

- من از د کترها خسته شده ام .

مدتی از نصف شب گذشته بود که راجر به آپارتمان خود بازگشت و فیلیپ را دید که در راحت ترین صندلی ها رمیده است و همینکه راجر وارد شد از جای بلند شد و باقیافه ای ناراحت و لحنی نگران گفت:

- یک ساعت است که من اینجا منتظر تو هستم، کجا بودی؟ تو باید زود

به بستر بروی .

راجر کتش را بیرون آورد و بایقیدی بگوشه‌ای انداخت و باختگی
زیاد خود را زوی صندلی انداخت و گفت :

- خبر تازه‌ای است ؟

فیلیپ کمی پایا شد و گفت :

- من ولوئیز با هم دعوا کردیم ، سرشب من و سیسیلی و آرمیتاز به-
تئاتر رفتیم ولی لوئیز با ما نیامد .

در اینجا فیلیپ مانند حیوانی زخمی متضرعانه نظری بر اجر انداخت
و چنین ادامه داد :

- باز هم بمنزل اسمیز رفته بود قمار کند

راجر چیزی نگفت و فیلیپ ادامه داد :

منهم هر چه ازدهنم در آمد بلوئیز گفتم . تو که خوب میدانی لوئیز
چقدر کلهشق و سرسخت است و بالاخره دعوای سختی کردیم . من نمیخواهم
از زخم بد گوئی کنم ولی خدا میداند چقدر خبیث است .

راجر باز هم سکوت کرد و آخر سر گفت :

- از قرار معلوم لوئیز برای این سرپرستی میس وانستن را قبول کرده
که بتواند قروض خود را پردازد اینطور نیست ؟

فیلیپ رنگش سرخ شد و گفت :

- از کجا فهمیدی ؟ منکه چیزی نگفتم ، همیشه سعی کرده‌ام که

مبادا یکوقت یک چیزی ازدهنم بیرون ببرد .

- نه ، تو نگفتی ولی من اطلاع دارم .

راجر مکثی کرد و سپس فیلسوفانه گفت :

- زلم لطف کرد و این اطلاعات را بمن داد.

فیلیپ خیره بپراورش نگاه کرد و گفت :

- زن ... زنت ! پس واقعاً تو نزد او بودی ؟

- مقصودت چیست ؟

- یکی از رفقای آرمیتاژ با طاق روزا رفته بود و در مراجعت در سرسرای

تئاتر ما را دید و تعریف کرد که ترا در اطاق خانم دسموند دیده است .

راجر خنده تلخی کرد و فیلیپ ادامه داد :

- من خیلی سعی کردم که موضوع را تغییر بدهم و بآنها بقبولانم که

حتماً دیگری بوده است ولی فلسفه من خیلی سست بود ، برای اینکه کسی

باور نمیکند دو نفر عیناً اسم اول و آخرشان یکی باشد . مردک هم از قرار معلوم

کوشش را تیز کرده و خوب شنیده و شك و تردیدی در کار نبود . خیلی متأسفم

داداش .

در اینجا فیلیپ چند بار در اطاق بالا و پائین رفت و ناگهان ایستاد و

گفت :

- چرا حقیقت امر را بیسیلی نمیگوئی ، از اول اشتباه محض بود که

مطلب را از او پوشیده بداری در هر صورت این دختر رنج می کشید ، پس چرا

حقیقت را نداند . راستش را بگو جانم یا اگر اجازه بدهی من بیسیلی بگویم .

راجر از جای پرید و دستها را بایبچارگی بالای سر بلند کرد و سرش

را به علامت انکار تکان داد :

از دیدن قیافه رنجور راجر قلب فیلیپ درهم فشرده شد و باز تکرار کرد :

- راستش را بیسیلی بگو عزیزم ، بهتر است .

راجر خنده بی‌تغییری کرد و گفت :

- راستش را بگویم ؟ بگویم که این عروسک رنگ و روغن زده زن من است ؟ بگویم که یکوقتی من عاشق بیقرار این زن نیمه‌لخت بودم ؟
راجر بسنگینی خود را روی صندلی راحتی انداخت و گفت :
- میدانم فیلیپ که تو نیت خوبی داری ولی افسوس امکان ندارد، من نمیتوانم حقیقت مطلب را بگویم .

فیلیپ چند لحظه بیحرکت ایستاد و سپس بطرف راجر رفت ، دستی روی شانه اش گذاشت و گفت :

- داداش جان اگر بیسیلی حقیقت را نگوئی ، پشیمان میشوی و همه عمرت با ندامت خواهد گذشت. این حق مسلم بیسیلی است که حقیقت را بداند .

راجر باناراحتی درصندلی جا بجا شد و گفت :

- تو نمیفهمی ، بگذار بندرد خودم بمیرم ، بیسیلی دیگر برای من فاتحه نمیخواند، و از جهتی شاید هم بهتر است که اینطور باشد. بالاخره یک نفر بزودی پیدا میشود و با او ازدواج میکند .

- بله ، بدبختی همینجا است .

راجر باچشمانی مملو از وحشت به فیلیپ نگاه کرد و پرسید :

- مقصودت چیست ؟ چه میخواهی بگوئی ؟

بعضی اوقات خیلی آسان است که انسان راجع بموضوعی باخونسردی صحبت کند ولی همینکه این حرف بمرحله عمل برسد ورق برمیگردد. وقتی که فیلیپ جواب نداد راجر با صدای لرزانی پرسید :

- چه میخواهی بگوئی؟

- میخواهم بگویم که وقتی ما آنشب از تئاتر برگشتیم آرمیتاژ جوان از سیسیلی خواستگاری کرده است و ... و ...

راجر از جای پریده و وحشیانه فریاد زد:

- آرمیتاژ! ... این پسرک! نه، نه سیسیلی هرگز باو نگاه نخواهد کرد. هرگز قبول نخواهد کرد من یقین دارم که پیشنهاد او را رد کرده است.

چند لحظه سکوت برقرار شد و سپس فیلیپ گفت:

- اشتباه میکنی، اتفاقاً سیسیلی پیشنهاد او را قبول کرده است!

هنكاميكه مستخدمه روزا دسموند آنشب رفت كه وسائل خواب خانم خود را آماده كند ويرا ديد كه کنار بخاري نشسته و اشك ميريزد . خيلي كم اتفاق مي افتاد كه روزا گريه كند مگر وقتيكه بينهايت عصباني مي شد و حمله هاي عصبى باريختن اشك فرو مي نشست ولي ماري ميدانست كه گريه آنشب ربطى به عصبانيت ندارد ماري مدتي بيحر كت ايستاد و با بي حوصلگي بصورت غمزده و محزون خانمش نگاه كرد . ماري از آن نوع زننهائي بود كه در سينه آنها قلبي وجود ندارد وى بيك عروسك فرانسوي بيشتري شباهت داشت تا بيك بشر ، و با اينكه در پست ترين - هاها بدنيا آمده و بزرگ شده بود ولي الان ماري زني بود سراپا رنگ و روشن زده باه وهاي حلقه حلقه و پيرچين و شكمن كه با چشمانى بي عاطفه بدنيا نگاه ميكرد .

ماري با تعجبى مصنوعى دستهاي كپل خود را بالا برد و گفت :

- مادام . اشك ! شما اشك ميريزيد ؟ در صورتيكه امشب شب موفقيت

شما است؛ شهرت و آوازه شادمانان، بدان می‌گردد! عجب! مادام از امشب
راه شهرت و پولدار شدن بروی شما باز است ...

روزا با عصانیت حرف او را برید و گفت:

– من نمی‌خواهم پولدار بشوم. من از پول بیزارم. پول جز لباس و
یاقوت چیزی نمی‌تواند بخرد. الآن من بیش از آنکه لازم داشته باشم پول
دارم، چه فایده؟

ماری ابروان باریک خود را بالا برد و چیزی نگفت سپس موهای پریش
روزا را باز کرد و بادستهای ورزیده شروع کرد آنها را بروس زدن.

روزا سر خود را بیکطرف کشید و گفت:

– اذیتم میکنی، تو اصلاً مثل ماشین هستی.

ماری بتندخوئیهای خانمش آشنا بود، لذا چند دقیقه صبر کرد و بدون
حرف مجدد آکار خود را شروع کرد. توالت قبل از خواب روزا تمام شد، آنوقت
ملافه‌های دست‌دوزی و طوری‌دار رختخواب را کنار زد و گفت:

– خانم ساعت نزدیک به دو بعد از نصف‌شب است، اگر نخواهید، فردا
قیافه شما خسته و پژمرده خواهد بود.

– تو مرخصی، میتوانی بروی، شب بخیر ماری.

روزا سر را برنگردانید تا وقتی که در پشت سر مستخدمه بسته شد آنوقت
از جای بلند شد و قفل یکی از کسوهای میز توالت را باز کرد. کشواز نامه‌ها،
قبوض و کاغذهای متفرقه پر بود، روزا طبعاً زن نامرتبی بود و همه چیز را
در هم میریخت و اینک ناچار محتویات کشورا زیرورو کرد تا شیئی مورد نظر
را پیدا کرد و آن جعبه مقوایی متوسطی بود که سر آن بایک حلقه لاستیکی

بسته شده بود. روزا آنرا برداشت و مجدداً بکنار بخاری رفت و جعبه را روی زانوهای خود گذاشت، حلقه لاستیکی را باز کرد و سر جعبه را برداشت. عطر ملایم سنبل در هوا پراکنده شد و يك بسته خشك شده از این گل بنفشه رنگ روی زانوی روزا افتاد. روزا آنرا برداشت کمی بآن خیره شد و سپس آنرا وسط آتش بخاری پرتاب کرد. و آنگاه یکدسته نامه از جعبه بیرون کشید، اینها اولین و تنها نامه‌های عاشقانه‌ای بود که روزا درزندگی دریافت کرده بود و همه از راجر بوکافان بود نامه‌ها پر از جملات معیج و عاشقانه و پر-سوز و گداز بود، عشقی که زود شعله کشید ولی قبل از اتمام ماه عسل به خاکستری مبدل شد. روزا ابتدا این نامه‌ها را از روی احساسات شاعرانه - که هر زنی نسبت با اولین عشق خود دارد نگاهداشته بود. ولی بعدها بدین منظور که شاید روزی بکار آید آنها را نگاهداری کرد. سالها بود که آنها را ندیده و بسراغشان نرفته بود. اکنونهم معلوم نبود چه احساسی او را بطرف نامه کشانید. آنهم در چنین شبی که بایستی غرق در غرور شهرت باشد.

روزا یکی از نامه‌ها را از پاکت بیرون آورد و چند سطر اول را خواند، لبهایش کمی جمع شد راجر واقماً در آنموقع عاشق بوده است. سپس روزا با خود چنین گفت و نمیدانم اگر زنی که راجر دوستش دارد این نامه را ببیند چه خواهد گفت - همان زنی که راجر بخاطر او نحیف و نزار گشته است؟ سفید صبح از پنجره بداخل تابیده بود که روزا به بستر رفت، سرش درد میکرد و دلش میخواست یک نفر را داشت تا بشاننداش تکیه دهد و سر دردناکش را روی آن شانه بگذارد. برای اولین بار پس از سالها پیاد مادرش افتاد. بیچاره زن خوش قلب و مهربان که بخاطر رفتار خودسرانه دخترش

دلشکسته و بدبخت شد .

روز بعد روزا خیلی دیر از خواب بیدار شد و همینکه چشم باز کرد ماری را دید که يك فنجان شکلات مایع دريك دست و چند روزنامه در دست دیگر پهلوی تختش ایستاده است . روزا شکلات را با ولع نوشید و نظری سرسری به روزنامه‌ها انداخت ، روزنامه‌ها درباره او قلمفرسائی کرده بودند .

روزا از مستخدم پرسید :

– ماری نامه نداشتم ؟

ماری بدسته پا کتی که پائین تخت گذاشته بود اشاره کرد . روزا آنها را يك يك با اشتیاق از نظر گذراند و بایقیدی آنها را باز نکرده بگوشه‌ای انداخت ، خودش هم نمیدانست که چرا انتظار داشت از بوکانان نامه داشته باشد ، هرگز تصور نمیرفت که راجر دیگر با او نامه بنویسد ، اصلاً چه حماقتی که بیاد راجر باشد ، راجر از او متنفر بود و شاید آرزوی مرك روزا را داشت . با وجود بر این وقتیکه روزا لباس میپوشید تمام وقت بیاد راجر بود و صورت لاغر و استخوانی وی از برابر چشمش دور نمیشد . بعداً هم که از منزل بیرون رفت و در آفتاب درخشان ماه اکتبر قدم میزد باز هم بیاد راجر بود . چندر راجر بنظر مریض بنظر میآمد ، روزا دلش نمیخواست راجر بمیرد ، و هرگز مزاحم وی نگشتند بود . نه سال آنگار سعی کرده بود خود را از راه راجر بکنار بکشد و کاری بکازش نداشته باشد و وقتیکه سه ماه پیش لوئیز بوکانان با بدجنسی روزا را تحریک کرده بود که بهتر است سر راه راجر سبز بشود ، هرگز بفکر روزا خطور نکرد که ویرا اذیت کند . راجر خودش با سخاوت تمام چك شاهانهای برای روزا فرستاد و روزا با خود گفت که هرگز

مزارحم وی نخواهد شد. ولی درعین حال دلش نمیخواست که راجر دیگری را دوست بدارد و بنابراین کسی عروسی کند.

فکر دوست داشتن دیگری و عروسی کردن چنان حس حسادت روزا را تحریک کرد و قلبش را درهم فشرد که ناگهان قیافه اش عوض شد و در چشمهای مخملی او قساوت و خشونت پدیدار گشت و باخود گفت «بگذار بمیرد... بمیرد» و دردل آرزو کرد که بزودی خبر مرگ راجر را بشنود.

مردمی که روزا را از عکسهایش میشناختند و برا با انگشت بهم نشان میدادند و با هیجان پیچ میگرداندولی روزا گرفتار افکار تلخ و ناراحت کننده خود بود و نظرهای تحسین آمیز مردم را نمیدید. روزا سریع خیابان بدون توجه قدم بنیابان گذاشت، میخواست بطرف دیگر خیابان برود که ناگهان از اطراف فریاد مردم بلند شد که خانم مواظب باش و دراین حین دستی بازوی روزا را گرفت و با یک حرکت بد پیاده رو کشید و صدای وحشت زده دختری گفت:

– خانم نزدیک بود زیر ماشین بروید!

روزا با اوقات تلخی نظری باطراف انداخت، میخواست به بیندچه کسی چنین هول و هراس دردل وی انداخته بود و بازویش را با خشونت کشیده بود که اینطور درد میکرد؟

چشم روزا بدختری در لباس پرستاری افتاد که با ملایمت مجدداً به روزا گفت.

– خانم خیلی بخیر گذشت، چیزی نمانده بود که...

روزا ابرو درهم کشید و بدختر خیره شد و همینکه صورت ساده دختر

را دید ابتدا فکر کرد که دختر کی عامی و زشت است ولی همینکه چشمش با چشمهای دختر تلافی کرد بی اختیار با خود گفت ، چه چشمهای مهربان و لطیفی دارد .

روزا با بی ادبی گفت :

... لابد من باید از شما تشکر کنم .

و آنکامروز خندمرا سرداد و دندانهای سفید و قشنگ و چال گونه هایش

دخترک پرستار را خیره کرد سپس گفت :

... اگر من مرده بودم ، یکنفر خیلی خوشحال میشد !

دختر ابرو درهم کشید و گفت :

... خانم اگر چنین اتفاق سوئی میفتاد تقصیر از خودتان بود ، شما بدون

توجه بوساطت نقلیه یکدفعه بوسط خیابان رفتید ، فاصله شما و اتوبوس بزرگی که از اینطرف میآمد نیم متر هم نبود .

دختر اینرا گفت و بر گشت که برود ولی روزا او را نگاهداشت و

گفت :

... معذرت میخواهم ، اوقاتمان تلخ نشود . من واقعا مدیون شما هستم و

باید از شما تشکر کنم .

چشمهای مخملی کار خود را کردند و دخترک انیفرم پوشیده بر گشت و

تبسم کنان گفت :

... اوقاتم تلخ نیست خانم ، خیلی هم خوشحالم از اینکه در اینموقع

اینجا بودم .

دختر پرستار با نظری تحسین آمیز زیبایی روزا را و راندازمی کرد و

ناکهان چشمهای بیحالت او برقی زد و با اشتیاق گفت :

- حالا شما را شناختم ، شما میس دسموند هستید ، نه ؟ امروز تمام
روز نامه ها راجع بموفقیت شما نوشته بودند . من خیلی عکسهای شمارا دیده ام
و میبایستی بهمان نظر اول شما را بشناسم .

تحسین و تمجید همیشه برای روزا خوش آیند بود و در جواب دختر
تبسم ملیحی کرد و گفت :

- درست شناخته اید من روزا دسموند هستم ، حالا شما هم اسم خودتان
را بگوئید .

دختر ك كمی هكت كرد و با تمجیح گفت :

- اسم من کاتلین اسمیت است ولی مردم مرا کاتی صدا میزنند .

شبکه دونالد آرمیتاژ از سیسیلی خواستگاری کرد، سیسیلی روی يك صندلی راحتی در اطاق خوابش تا صبح بیدار نشست. سیسیلی لباس شب را از تن بیرون آورد، پیراهن خواب راحتی پوشید و روی صندلی راحتی نشست و سر را بین دستها گرفت و در عالم خیال فرو رفت. لوییژ خیلی اصرار کرده بود که برای سیسیلی مستخدمه خصوصی بگیرند ولی سیسیلی قبول نکرده و بسادگی گفته بود که وی همیشه کارهایش را خودش انجام میداده و از این پس نیز همینکار را خواهد کرد. سیسیلی موهایش را باز کرد و آنها را بروس زد و همانطور آنها را روی شانها رها کرد. از اینکه در يك لحظه دلتنگی و بیچارگی عنان اختیار از کف داده و در مقابل آرمیتاژ ضعف نفس نشان داده بود خیلی ناراحت و عصبانی بود و باخود میگفت «پس آنهمه کف نفس و تصمیم چد شدند؟ آنهمه قود و اراده کجا رفتند؟ چرا در يك بر خورد و ملاقات باراجر چنین از برای در آمد؟» سپس اشکی که بی اختیار از چشمانش سر از بر شده بود

ویرا تسکین داده بود و تا اندازه‌ای کینه و عصبانیت را از قلبش زدوده بود .
 آرمیتاژ خیلی با مالایمت و احتیاط باوی رفتار کرده و همینکه چشمش به فیافه
 مجزون و اندوهگین سیسیلی افتاد به برادری دلسوز و مهربان تبدیل شد و
 همین رفتار نرم و ملایم موجب رام شدن سیسیلی گشت و نسبت به آرمیتاژ محبتی
 دزدل احساس کرد و همینکه دنالد بوسه ملایمی بر گونه سیسیلی زد چیزی
 نگفت .

فیلیپ بیخبر از همه جا در سالن را باز کرد و همینکه اوضاع را گرم و
 صمیمی دید فوری در را بست و رفت . آرمیتاژ رفیق فیلیپ بود ولی وقتی که
 فیلیپ او را دید که دست بموهای سیسیلی میکشد دلش میخواست با اردنگی
 دنالد را بکوچه بیاندازد .

سیسیلی در اطاق خوابش در سکوت و تنهایی نشسته بود و احساس
 میکرد که جای بوسه دنالد آتش گرفته و میسوزد ، سیسیلی باو گفته بود که
 حاضر است باوی عروسی کند . چه دیوانگی ! اکنون یادآوری آن سیسیلی
 را غرق شرمساری میکرد و گونه‌هایش ارغوانی شد .

سیسیلی عشق و علاقه‌ای بدنالد نداشت و فرقی بین او و همه مردهائی
 که بخانه فیلیپ رفت و آمد میکردند نمیگذاشت ، سیسیلی خیال شوهر کردن
 نداشت و نمیبایستی دنالد را تشویق کرده باشد ، نمیبایستی او را امیدوار کرده
 باشد چه هیچ امیدی برای آرمیتاژ با دیگری نبود و سیسیلی نه تنها با دنالد
 بلکه با احدی نمیخواست عروسی کند .

در اینجاست سیسیلی کوشش کرد عین جمالاتی را که به دنالد گفته بود بیاد
 بیاورد که چگونه قولی باو داده است ولی سرش بشدت درد میکرد و قوه

هر گونه فکر کردن از او سلب شده بود . هر چه میخواست راجع به دنالد فکر کند رشته افکارش متوجه راجر بوکانان میشد ! برخورد اخیر خود را با راجر بخاطر میآورد که وقتی سیسیلی را دیده بود چه حالتی بوی دست داده بود . پیاد میآورد که همان شب راجر به اطاق روزادسموند در تئاتر رفته بود . سیسیلی معمولاً زن حسودی نبود ولی آنشب همه چیز را دیگرگون میدید و چنین بنظرش میرسید که همه برضدوی قیام کرده اند و با وی دشمن هستند .

دلش برای کاتی تنگ شده بود و احتیاج مبرمی به مهربانیها و محبتهای وی احساس میکرد کاتی دختر خونسرد و عاقلی بود و هرگز دستخوش احساسات نمیشد ، ولی مثل اینکه کاتی هم او را فراموش کرده بود نامه هایش مختصر و فاصله دار شده بود . محیط تازه و پرماجرایی پرستاری همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود و سیسیلی با خود فکر کرد که کاتی هم او را مثل سابق دوست ندارد . چه زنده گی در همی سیسیلی برای خود درست کرده بود و خیال میکرد که خیلی زرنگ و باهوش است !

بالاخره نزدیکهای صبح در همان صندلی راحتی که لم داده بود سیسیلی خوابش برد و آفتاب کاملاً پهن شده بود که بیدار شد و تنها در اطاقش صبحانه خورد ، لوئیز معمولاً خیلی دیر از اطاق بیرون میآمد ، سریش خدمت به سیسیلی اطلاع داد که آقای فیلیپ منزل نیستند و گویا تمام شب منزل آفا راجر بوده است !

سیسیلی نمیدانست آنروز را چگونه بگذراند . ابتدا نامه ای بکاتی نوشت سپس به آرمیتاژ چند کلمه نوشت و آخر سر اضافه کرد «... خواهشمندم

راجع به مطلب دیشبی بکسی چیزی نگوئید و بگذارید موضوع بین خودمان باشد و لطفاً امروز هم بسراغ من نیائید من میخواهم وقت بیشتری داشته باشم و فکر کنم ...»

سیسیلی این یادداشت را بوسیلهٔ مستخدمی بمنزل آرمیتاژ فرستاد ولی از قرار معلوم آرمیتاژ صبح زود از منزل بیرون رفته بود و نامه بدستش نرسید و در حدود ساعت ۱۱ بود که پیشخدمت او را باطاق نشیمن راهنمایی کرد. سیسیلی تنها نشسته بود، سعی میکرد حواسش را جمع کند و چیز بخواند و همینکه صدای زنگ در حیاطرا شنید قلبش بطیش افتاد و یقین کرد که زاجر است سیسیلی خودش متوجه نبود که تا چه حد اشتیاق و انتظار در قیافه اش نمایان است ولی این بیقراری از نظر آرمیتاژ پنهان نماند و همه را بحساب خودش گذاشت بنابراین با عجله در را بست و با قدمهای تند بطرف سیسیلی رفت.

دنالد جوان خوش قیافه و زیبایی بود و وقتیکه سیسیلی برق خوشحالی را در چشמהای وی دید قلبش بخاطر او فشرده شد ولی بی اختیار از جای بلند شد و دو قدم بعقب برداشت و با عجله گفت:

– مگر یادداشت من بشما نرسید؟

دنالد برجای خشک شد و گفت:

– من صبح زود از منزل بیرون رفتم بنابراین اگر چیزی بمن نوشته‌اید دریافت نکرده‌ام.

– من از شما خواهش کردم که امروز نزد من نیائید، میخواهم بمن فرصت بدهید که خوب فکر کنم من نمیبایستی دیشب آنطور رفتار کنم ولی

من خسته و تنها و دلتنگ بودم ...

در آنجا سیسیلی بزور تبسمی کرد و بالحنی تلخ گفت :
در روشنائی روز همه چیز عوض میشود؟ احساسات انسان تغییر میکند،
همچیز باشب تفاوت دارد .

قیافه آرمیتاز درهم رفت و گفت :

- میخواهید بگوئید که مرا دوست ندارید !

سیسیلی با ملایمت سر تکان داد و گفت :

- منکه آنرا دیشب بشما گفتم، من در حقیقت از آن زنهایی هستم که
هرگز قادر نیستم بمعنی واقعی عاشق بشوم، خوب، بعضیها طور دیگری هستند،
اوقاتشان تلخ نشود، ناراحت نشوید، اگر کمی صبر و حوصله داشته باشید
شاید همه چیز درست بشود، ولی من الآن در گرداب عجیبی هستم، نمیدانم
چه کنم، میخواهم تنها باشم .

دنالد فوری گفت :

- من دلم میخواهد که مطابق میل تو رفتار کنم: من میدانم که لیاقت
ترا ندارم و جز عشق آتشین خودم و یک خروار قرض هیچ چیز ندارم که تقدیم
تو بکنم .

دنالد کوشش کرد تبسم کند ولی قیافه اش درهم و اندوهناک بود و چنین
ادامه داد :

- از دیشب تا بحال باین فکر بودم که من چطور جرئت داشتم بتو
چنین پیشنهادی بکنم، ولی خدایمیداند چقدر دوست دارم . اگر توفیق هم
بودی فرق نمیکرد باز هم دیوانهوار دوست داشتم .

- میدانم ، یقین دارم .

دنالد دست سیسیلی را گرفت ، نوک انگشتانش را بوسید و با فروتنی

گفت :

- خیلی متشکرم عزیزم .

سیسیلی لب خود را گزید و بی اختیار بیاد نیوکی و شبی افتاد که راجر

اورا مجبور کرد اعتراف کند که او را دوست دارد .

سیسیلی از اینکه دیده بود راجر حاکم و فرمانفرماست احساس رضایت

کرده بود او دوست داشت که راجر همیشه بر او حاکم باشد، و سر کشیهای او

را خرد کند . چقدر انکار سیسیلی در قبول پیشنهاد راجر سست بنظر آمده بود

و چقدر با خوشوقتی خواسته و پیشنهاد وی را قبول کرده بود! ولی افسوس باچه

عاقبت و چه نتیجه جگر خراشی . سیسیلی لرزید و خود را از پهلوی آرمیتاژ کنار

کشید. کاش آرمیتاژ زودتر می رفت، کاش هرگز سیسیلی را نبوسیده بود، محبتهای

آرمیتاژ قلب سیسیلی را نرم می کرد در حالیکه وی می خواست قلبی سخت و

غیر قابل نفوذ داشته باشد ، می خواست تمام احساسات را در خود بکشد، وی

احساس می کرد که فقط برای این زنده است که از راجر بوکانان انتقام بکشد

او از راجر متنفر بود و می خواست رنج کشیدن او را ببیند.

آرمیتاژ چند دقیقه نشست و راجع بامور عادی صحبت کرد، ضمناً از

سیسیلی پرسید که کی اجازه می دهد بیاید او را بگردش ببرد. راجع به روزا

دسموند و رقصیدن او صحبت کرد ولی همینکه دنالد خواست خدا حافظی کند

در چشمانش حالت حزن و اندوهی پیدا شد، دست سیسیلی را محکم در دست

گرفت و گفت :

— خدا حافظ عزیزم، خدا ترا حفظ کند!

و بدون اینکه بعقب نگاه کند از در بیرون رفت.

سیسیلی تاسر سرا با او همراهی کرد، احساس می کرد که دلش برای این جوان می سوزد، کاش با و صریحاً گفته بود که نباید امیدوار باشد، ولی سیسیلی این شهادت را نداشت، این جوان با و محبت کرده بود، دنالد فعلاً پناهگاه امنی بود و خدا می داند که چقدر او به رفیق شفیق مثل دنالد احتیاج داشت.

سیسیلی بالای پله ها ایستاد و همینکه دنالد خواست از در بیرون برود بر گشت کلاه از سر بر گرفت و تعظیم کوچکی کرد و رفت.

سیسیلی آهی کشید و باطاق نشیمن بر گشت و فکر کرد: «دنالد پسر خوبی است و یک روزی دختری را خوشبخت خواهد کرد».

سیسیلی مجدداً کتاب خود را بدست گرفت و خواست با خواندن کتاب خود را مشغول کند.

در این موقع لوئیز از پله ها پائین آمد، قیافه اش گرفته و در هم بود. رو به —

سیسیلی کرد و گفت:

— «رابی» سرما خورده و تب دارد. با همه توجه پرستاری که از او میشود،

دائماً مریض است، و موجب نگرانی و تشویش من می شود، اگر یک مو از سر رابی کم بشود من دیوانه خواهم شد.

سپس لوئیز بطرف میز تحریر رفت و شروع بنوشتن کرد، گاهی گاهی

نظری بطرف سیسیلی می انداخت و جمله ای میگفت، یکبار پرسید که فیلیپ

کجا است، دفعه دیگر سؤال کرد که آیا راجر صبحی آنجا آمده یا نه و سیسیلی

با خونسردی گفت:

- من ایشان را ندیده‌ام، ولی یکی از رفقای آقای آرمیتاژ می گفت که آقای بوکانان در اطاق رقصه روزادسموند دیده است، لابد ایشان هم یکی از دوستان این رقصه هستند، حق هم دارند روزادسموند خیلی زیبا است. قلم از دست لوئیز افتاد و در صندلی گردان چرخ زد و با تعجب بیسیلی خیره شد و سپس گفت:

- شما روزادسموند را دیشب دیدید؟

- بله، آقای آرمیتاژ ما را برای تماشای رقصه برد، کاش شما هم بودید، حتماً خوشتان می‌آمد، خیلی عالی می‌رقصید.

لوئیز ابرو درهم کشید و بدون فکر گفت:

- وقتی در نیو کی بودیم یکبار رقص او را دیدم.

سیسیلی با حیرت پرسید:

- در نیو کی؟ تابستان گذشته را می گوئید؟

لوئیز لب را بدندان گزید و متوجه اشتباه خودش و بناچار گفت:

- بله، یکشب با خانواده اسمیز رفتیم، نمایش هیچ خوب نبود، تعجب

می کنم که چطور روزا در تئاترهای لندن توانسته برقصد!

لوئیز مجدداً قلم بدست گرفت و مشغول نوشتن شد که بگفت و شنود

خاتمه بدهد ولی سیسیلی لبها را رو بهم فشرد و با چشمانی بی‌خالی در افکار

دور و درازی فرورفته بود... روزادسموند در نیو کی بوده و آنجا رقصیده!... آیا

راجر او را در آن موقع دیده است؟... واگر چنین است آیا ممکن است این دیدار

موجب تغییر حالت راجر نسبت بوی شده باشد؟... آیا زیبایی فوق‌العاده روزا

ممکن است دل راجر را اسیر کرده باشد؟

قیافه سیسیلی درهم و گرفته شد، وسایه‌ای از غم در چشم‌هایش پدیدار گشت.

لوئیز با نگرانی نظری باوانداخت و گفت:

– امروز دوزخه بریج منزل خانم اسمیر است، شما بریج بازی نمیکنید؟

– نه، من هیچوقت موقعیت و فرصت یاد گرفتن نداشتم.

لوئیز نامدای که نوشته بود خشک کرد و باخوشروئی گفت:

– باید حتماً بشما یاد بدهیم، خانم اسمیر خوب بازی میکند، ضمناً

شانس هم دارد و از اینراه يك درآمد حسابی بجنب میزند. من خیلی از خانم اسمیر خوشم نمی‌آید.

سیسیلی باین نوع صحبتها عادت کرده بود و اغلب گوش باین حرفها

نمیداد، الان بفکر این بود که بعد از ظهر را چگونه بگذرانند. ناگهان بفکر

کاتبی افتاد و راست نشست و گفت:

– لوئیز، من می‌توانم یکی از دوستانم را بجای دعوت کنم؟

لوئیز هم‌انطور که می‌نوشت گفت:

– البته عزیزم.

سپس یکدفعه روی صندلی چرخ‌زد و گفت:

– سیسیلی، اگر راجع بقرارداد کوچک بین خودمان سوالی کرد

خواهش می‌کنم چیزی باونگویی خیلی متشکر می‌شوم.

سیسیلی سری بعلامت موافقت تکان داد و لوئیز اضافه کرد:

– گمان نمیکنم که راجع چنین سوالی بکنند، اما تذکرش هم ضرر

ندارد.

سیسیلی بلندشد و بکتابخانه رفت که به کاتی تلفون کند. او میدانست که آنروز بعد از ظهر کاتی چند ساعتی بیکار است لذا نمره بیمارستان را گرفت و بکاتی پیغام داد که برای چای نزد او بیاید.

فیلیپ باقیافه گرفته به منزل آمد و باز نش کلمه‌ای حرف نزد. نهار در سکوت مطلق صرف شد. سیسیلی خیلی کوشش کرد فیلیپ را سرگرم کند ولی او همچنان گرفتند و اوقات تلخ ماند و به مجردی که نهار تمام شد مجدداً غیش زد و لوئیز به منزل اسمیز رفت.

سیسیلی با طاقس رفت و یکی از ساده‌ترین لباسهایش را پوشید. موهایش را بطرزی که کاتی دوست میداشت آرایش داد و از فکر آمدن کاتی بهیجان آمده و خوشحال بود.

کاتی سر ساعت سه وارد شد، ساعت دیواری زنگ میزد که صدای زنگ در حیات نیز بلند شد سیسیلی با شتاب از پله‌های این آمد و از دوستش استقبال کرد و گفت:

- من از پنجره کشیک میکشیدم و منتظرت بودم.

دخترها با حرارت از صمیم قلب یکدیگر را بوسیدند. سر پیشخدمت حیرت زده آنها را نگاه می کرد سیسیلی دست در کمر کاتی انداخت و با هم رفتند بالا. کاتی نفس در سینه حبس کرد و گفت:

- چه خانه زیبا و مجللی! من در عمرم چنین جائی ندیده‌ام. تو باید خیلی اینجا خوشحال و سعادتمند باشی، اینطور نیست؟

- متأسفانه من يك ذره خوش نیستم، اما من نمیخواهم راجع به خودم صحبت کنم، بلکه می خواهم راجع بتو و کارت و زندگی جدیدت بشنوم، کلاه و شنل

خود را کنار بگذار و بیا بنشین ... کاتی چقدر این فرمت قشنگ است. میدانی مایکلی تنها هستیم، کسی مزاحم ما نخواهد شد، لوئیز هم بدورۀ قمار رفته است. چشمهای کاتی گرد شد و گفت :

- شما آنقدر خودمانی شده اید که او را «لوئیز» صدا میزنی؟

سیسیلی خندید و گفت :

- خیلی مضحك است، نه؟

- واقعاً همینطور است؛ یادت رفته که در نیو کی ما چشم دیدن یکدیگر

را نداشتیم.

- خوب این فقط برای حفظ ظاهر است، برای اینکه لوئیز نمیخواهد

مردم بدانند که من پول باو میدهم بنابراین مرا با اسم یکی از اقوام دور خود معرفی میکند

کاتی چیزی نگفت، کلاه از سر برداشت و باشانۀ سیسیلی موهای خشن

خود را شانه زد و آنها را پشت سر جمع کرد و وقتی که دید سیسیلی باونگاه میکند گفت :

- ما در بیمارستان مجبوریم موهایمان را این شکل درست کنیم، برای

زیر کلاه طوردیگر نمیشود.

سیسیلی با مهربانی گفت :

- بنظر من خیلی قشنگ است، اصلاً لباس پرستاری بتو خیلی برازنده

است.

سپس سیسیلی کلاه پرستاری را برداشت و جلو آئینه رفت و روی سر

گذاشت، کاتی گفت :

- وای سیسیلی چقدر بتو خوب می آید! اگر تو پرستار بشوی همه بیماران عاشق تو خواهند شد. راستی سیسیلی هیچ خواستگار داشته ای؟

- یکی! خیلی جوان خوبی است اسمش دنالد آرمیتاژ میباشد. مثل اینکه بتو قبل اراجع باو گفته بودم و گمان میکنم که واقعاً بمن علاقمند باشد ولی در هر حال من خیال ندارم شوهر کنم.

- کاتی در یکی از شیشه های عطر را برداشت و آنرا بو کرد و گفت:

- به، چه عطر خوبی، ممکن است کمی از آنرا بزنم.

- البته کاتی جان.

کاتی دستمال کوچکی از جیب در آورد و بادقت آنرا چهار گوش تازد و چند قطره عطر روی آن ریخت و گفت:

- ما اجازه نداریم در بیمارستان عطر بزنیم ولی من این دستمال را در صندوق لباسم میگذارم که همه لباسهایم معطر بشود.

سپس کاتی نظری باطراف اطاق انداخت و مجدداً گفت:

- واقعاً عالی است، اما اگر بتنا باشد که من بنخواهم يك همچو جائی زندگی کنم. ناراحت می شوم اطاقهای ما در بیمارستان بدون فرش و تقریباً خالی است، فقط يك تخت خواب و بعضی چیزهای خیلی ضروری ولی البته بی نهایت تمیز است.

سیسیلی گفت:

- اگر میل داری برویم پائین جای بخوریم. من سفارش کرده ام که وقتی تو آمدی فوری بما چای بدهند که تمام بعد از ظهر بنشینیم و حرف بزنیم. تو کی بایستی به بیمارستان بز گردی؟

- ساعت پنج باید سر کار باشم.

اسباب چای را در سالن حاضر کرده بودند و با اینکه هنوز هوا خیلی سرد نشده بود آتش ملایمی در بخاری می سوخت. گلدان بزرگی پر از گل رز جلو عکس راجر بوکانان گذاشته شده بود. سیسیلی فکر کرد که آیا کاتی متوجه عکس راجر میشود؟

کاتی دور تا دور سالن قدم میزد و هر چیزی را جدا گانه می ستود و تعریف می کرد و مثل کسی که در مکان مقدسی قدم می زند آهسته صحبت می کرد. تا بالاخره بمیزی رسید که عکس بوکانان روی آن گذاشته شده بود.

سیسیلی کمی ناراحت و عصبانی بنظر می آمد. کاتی بی حرکت بعکس بوکانان چشم دوخته بود.

سیسیلی نشست و شروع کرد بجای زینختن. وی بمستخدمه گفته بود که لازم نیست در اطاق بماند او خودش چای می ریزد.

کاتی آنقدر بعکس راجر نگاه کرد که سکوت ناراحت کننده شده بود و بالاخره سیسیلی گفت:

- بچه چیز نگاه میکنی؟ اه بعکس آقای بوکانان؟

سیسیلی می خواست طوری حرف بزند که کاتی تصور کند که راجر بکلی فراموش شده است لذا باخونسردی چنین ادامه داد:

- خیلی عکس خوبی است، شباهت زیادی دارد، بنظر تو اینطور نیست؟

آقای بوکانان بلندن برگشته اند و دیر روز اینجا بودند.

- اه سیسیلی.

سیسیلی سری تکان داد و با قندگیر نقره‌ای حبه قندی بالای فنجان کاتی گرفت و گفت :

- دوجه؟

سیسیلی خوب می‌دانست که کاتی معمولاً سه حبه قند بر میدارد ولی می‌ترسید اگر حرف نزنند خودش را لو بدهد.

کاتی گفت :

- سه تا واگر خیلی کوچک باشد چهارتا.

بالاخره کاتی آمد پهلوی بخاری نشست و باقیافتاده جدی گفت:

- سیسیلی با آقای بوکانان حرف زدی؟

- حرف زدم؟ البته، مدتی صحبت می‌کردیم، گویا مریض سختی بوده

خیلی هم لاغر شده است.

- اه سیسیلی.

کاتی سر از کارهای سیسیلی در نمی‌آورد، بیاد دو هفته‌ای افتاد که تازه از

نیو کی برگشته بودند و سیسیلی بارنگ پریده و قلب شکسته در بستر افتاده

بوده و یک کلمه حرف نمیزد، آبا بشر تا این حد فراموشکار است؟

سیسیلی بنظر کاملاً خوشحال و بی‌قید می‌آمد و کوچکترین اثری از غم

و اندوه و دلشکستگی در او دیده نمیشد کاتی بی‌اختیار برای راجر متأثر شد و پس

از لحظه‌ای با ملایمت گفت :

- هنگامی که تو بمن گفتی که میخواهی بمنزل لوئیز بوکانان بیایی

من باور نمی‌کردم. صدها زن متشخص در این شهر هست که با کمال میل

سرپرستی دختری زیبا و متمول مثل ترا بعهده می‌گیرند، محض رضای خدا تو

چرا لوئیز بوکانان را انتخاب کردی. منسکه ترجیح می‌دهم بمیرم و کاری بکنم
این زن نداشته باشم، هیچوقت یادم نمی‌رود که چقدر ما را تحقیر می‌کرد، من
اگر بجای تو بودم در این منزل لقمه از گلویم پائین نمی‌رفت
سیسیلی با حرارت گفت :

- توفکر میکنی من از او خوشم می‌آید؟ تو نمیدانی. فعلاً صلاح من است
که اینجا باشم.

کاتی از این حرف خیلی ناراحت شد و برای اولین بار قلباً سیسیلی را ملامت
و محکوم کرد ولی بروی خود نیاورد و فقط جواب داد:
- من نمی‌توانستم تحمل کنم.

سیسیلی ناگهان بغل‌وخم شد و چشمهایش از غضب برق‌زد و گفت:
- لابد اگر بتو بگویم که من اینجا آمده‌ام که انتقام بگیرم باور
نمیکنی.

کاتی خیره شد ولی چیزی نگفت :
سیسیلی از جای بلند شد رفت پهلوی بخاری، آرنج را روی سر بخاری
گذاشت و سر را روی دست تکیه داد و گفت :

- میدانم که توفکر میکنی من آدم شرور و بدجنسی هستم ، تو آنقدر خوش
قلبی که نمی‌توانی درد و رنج مرا بفهمی ، ولی کاتی من میخواهم بوکانان را رنج بدهم ،
همانطور که او مرا رنج داد. میخواهم او را تحقیر کنم و دلش را بدرد بیاورم
بهمان نحو که او بسر من آورد دلم میخواهد قیافه مغلوك و ناراحت او را به بینم
همانطور که او آنروز صبح...

سیسیلی حرفش را نیمه تمام گذاشت و مشتها را گره کرد ...

کاتی يك قطعه از كيك شكلات را در دهان گذاشت و با ملایمت گفت:
- من ترا عاقلتر از این می دانستم.

سیسیلی خندید و آمد پشت میز جای نشست و گفت:

- من از خودم وزند گانیم خسته شده‌ام. کاتی جان حالات تو راجع بخودت
حرف بزن، بگو ببینم چکار میکنی؟ هیچ میسوزریگلی را می بینی؟
- البته من چندین مرتبه تا بحال بدیدن میسوزریگلی رفته‌ام، بچه
همیوندانهایش در آمده ولی طفلك بتازگی سرخجهدر آدرده، آنقدر بچه باهوشی
است که خدامیداند. هر وقت من آنجا میروم بازوهایش را دراز میکند که بغل
من بیاید، میسوزریگلی معتقد است که بچه مرا میشناسد.

سپس کاتی راجع بزندگانی در آموزشگاه پرستاری و بیمارستان و حتی
راجع بدجراحیها صحبت کرد و گفت یکی از جراحان دقت نظر و مهارت کاتی
راستوده و گفته است که کاتی برای کار جراحی خانه آفریده شده است. سپس راجع
بساير پرستارها صحبت کرد و بعد راجع به بیماری که در بیمارستان فوت کرده
بود دامت آنها گفت و برای چند لحظه اشك ریخت.

سیسیلی او را دلداری داد و گفت:

- کم کم عادت میکنی عزیزم، واقعاً چقدر ثواب دارد که انسان باین
بیماران کمک کند.

کاتی اشکهای خود را که مانند باران بهاری زود گذر بود پاک کرد و
دستمال را در جیب گذاشت و يك قطعه دیگر كيك برداشت و گفت:

- این تکه سوم است. من آنقدر كيك شكلات را دوست دارم که نمی-
توانم جلو خودم را بگیرم. اه راستی! نزدیک بود فراموش کنم، يك ماجرائی

برای من اتفاق افتاده که باید برایت بگویم.

- ماجرا؟

کاتی باخوشحالی و غرور گفت:

- بله ماجرا، تولد اسم روزا دسموند را شنیده‌ای؟

سیسیلی ابرودرهم کشید و باخود فکر کرد که چگونه است که اخیراً

دائم اسم این زن را باید بشنود؟

سپس جواب داد:

- دیشب ثماتر بودم و رقص او را دیدم، آقای آرمیتاژ ما را دعوت کرده

بود، رقاصه خیلی زیبا است و خیلی بماخوش گذشت.

- من رقص او را ندیدم و لی باخودش صحبت کرده‌ام.

آن‌گاه کاتی حادثه نجات دادن روزا - چنانکه عادت وی بود - موبمو

شرح داد حتی رنگ اتوبوسی که نزدیک بود روزا را زیر بگیرد و شکل‌زائنده

اتوبوس را بخاطر داشت.

سیسیلی با دقت داستان او را گوش کرد و گفت:

- عجب! و روزا با تو حرف زد و حسابی تشکر کرد؟

- اول نه، خیلی هم عصبانی شد، برای اینکه من بازویش را سخت گرفته

و کشیده بودم و لی بعداً خیلی مهربانی کرد و گفت از قیافه من خوشش آمده.

در اینجا کاتی رنگش سرخ شد و چنین ادامه داد.

- آنوقت اسم مرا پرسید و کارت اسم خودش را بمن داد، البته من چون

عکسهای زیادی از او دیده بودم فوری او را شناختم. آن‌گاه از من دعوت کرد

که برای صرف چای بمنزلش بروم و گفت دو عدد بلیط هم بر ایم میفرستد.

من گفتم که ماشها اجازه نداریم از بیمارستان بیرون برویم، لذا گفت که بلیط سئانس اول خواهد فرستاد و من خیال دارم با پرستار فو تر کد بیش از همه مورد علاقه من است با هم برویم. می بینی چقدر بمن محبت کرد؟

- راستی همینطور است، خوب بگوید بنمیس دسموند خارج از صحنه هم زیبا است.

- بنظر من واقعا زیبا و دوست داشتنی است، چه چشمها و چه موهائی که دارد ولی با اینحال خیلی گرفته بنظر می آید و افسرده است و قتی که من بازویش را کشیده و به پیاده رو آوردم حرف عجیبی زد.

- چی گفت :

- گفت «اگر من مرده بودم یکنفر خیلی خوشحال میشده من یقین دارم روزا حواسش پیش یک مردی بود که شاید مثلاً روزا را ترک کرده و یا از او خسته شده، اینطور بنظر می آید».

- بیچاره! تو دعوت او را می پذیری و برای چای بمنزلش میروی؟

- گمان میکنم، تو اگر بجای من بودی نمیرفتی؟

- البته باید بروی، حتماً بتو خوش خواهد گذاشت.

- هر وقت نصف روز مرخصی داشتم میروم، آدرسش را هم بلدم، روی کارت اسمش نوشته بود.

- برو و بعداً بیا همه چیز را برای من تعریف کن.

- البته راجع بتو هم برای او تعریف خواهم کرد که بعد از نیو کی چه اتفاقها برای تو افتاده و در حقیقت داستان تو شبیه داستان پریان است.

زنک سیسلی پرید و فوری گفت :

- من هیچ دوست ندارم راجع به خصوصیات زندگی من صحبت شود.
داستان حماقت و نفهمی من نباید برای روزا دسموند جالب باشد.
- سیسیلی! چه حرفها میزنی مقصود من این نبود، فقط میخواستم راجع
باینکه تو بهترین دوست من هستی و چگونه پدرت پس از سالها که از هم جدا
بودید پیدا شد و حالا تو چقدر متمول هستی و این چیزها بگویم تو که میدانی
برای من چقدر مشکل است با غریبه ها حرف بزنی، بالاخره بایستی يك
موضوعی داشته باشم آخر تنها ماجرای زندگی من تو هستی. ولی اگر مایل
نباشی چیزی نخواهم گفت:

سیسیلی بلند شد و آمد پهلوی کاتی نشست و با مهربانی گفت:
- هر چه دلت میخواهد بگو عزیزم، تو دوست بینظیری هستی و من
ترا از صمیم قلب دوست دارم.
سپس خم شد و کاتی را بوسید.

اشك در چشمهای کاتی جمع شد و گفت:
- آنقدر که من ترا دوست دارم، تو مرا دوست نداری... نه مرسی
دیگر کیک نمیخواهم فقط يك لقمه نان و کره و دیگر سیر هستم.

دو دوست آنقدر صحبت کردند که یکدفعه کاتی متوجه شد فقط در دقیقه
بساعت پنج بیشتر نمانده کاتی با دلپره نظری بساعت انداخت و کلاه و شل
خود را برداشت که برود سیسیلی گفت:

- نگران مباش، الان میگویم جیمی يك تا کسی صدا کند و البته
کرایه اش را من میپردازم.

- آنقدر امروز بمن خوش گذشت که نفهمیدم وقت چگونه سپری شد.

ترابخدا بازهم از من دعوت کن که بیایم باهم بنشینیم بشرطیکه میسز بوکانان مثل امروز منزل نباشد. من هرچه فکر میکنم نمیتوانم بالوئیز یا درحقیقت با هیچیک از افراد این خانواده صحبت کنم.

در اینموقع یکنفر از پله‌ها بالا آمد و وارد سالن شد، دخترها هیچکدام او را ندیدند تا وقتیکه یک قدمی آنها رسید آنوقت سیسیلی بر گشت و تازه وارد را دید و بی اختیار حرکتی کرد و لب خود را گزید ولی باخونسردی جلو رفت و گفت:

- سلام آقای بوکانان... هیچکس منزل نیست... فقط من اینجا هستم.

کاتی سرعت چرخش زد و همینکه چشمش بر اجر بوکانان افتاد در قیافه ملایم و مهربان او آثار خشونتی پدیدار شد و چند لحظه بدون اظهار آشنائی به بوکانان نگاه کرد و سپس بطرف سیسیلی برگشت و گفت:

- خیلی متشکرم عزیزم، من رفتم، خدا حافظ.

و آنکاه بدون کوچکترین توجه یا نگاه از جلوی بوکانان رد شد و از پله‌ها پائین رفت و با خود گفت «من بمردیکه زندگی سیسیلی را خراب و سعادتش را واژگون کرده‌ام کاری ندارم و او را نمیشناسم».

پس از رفتن کاتی سکوت ناراحت کننده‌ای برقرار شد، رنگ بوکانان سخت پریده بود بی‌اعتنائی و رفتار زنده کاتی بیش از آنچه انتظار میرفت او را رنجانیده بود، سیسیلی باخنده چنین عنبرخواهی کرد:

- خواهش میکنم کاتی را ببخشید، او خیلی بمن علاقمند است و من هرچه میخواهم او را متقاعد کنم که آنچه بین من و شما در نیوکی گذشت یک آشنائی ساده و باصطلاح یک سرگرمی زودگذر بود نمیتواند بفهمد ولی

بسیار بد کرد که باشما سلام عليك نکرد . من از طرف او معذرت میخواهم .
سیسیلی پس از ادای این جملات مثل اینکه موضوع کوچک و بی اهمیتی بود
و تمام شد با خونسردی از پهلوی راجر رد شد ولی هنوز به پله آخر نرسیده
بود که راجر از عقبش رسید ..

قیافه راجر لاغرتر از همیشه و رنگش بطرز وحشتناکی پریده بود و
سایه اطراف چشمانش خیره تر شده بود و خیلی بیمار بنظر میرسید. همینکه
به سیسیلی رسید گفت :

- معذرت میخواهم ، وقت دارید چند دقیقه بامن صحبت کنید ؟
سیسیلی ایستاد و نرده ها را محکم گرفت و برای یک دقیقه جواب نداد
و آنگاه با تردید گفت :

- من يك کمی عجله دارم و گرفتار هستم ولی اگر کار مهم و لازمی
باشد ممکن است یک دقیقه صحبت کنیم میل دارید بکتابخانه برویم ؟
سیسیلی بدون اینکه منتظر جواب بشود درحالیکه آهنگی را زمزمه
میکرد بطرف کتابخانه برآه افتاد و راجر نیز با قدمهای سست بدون ادای
کلمه ای از عقبش روان شد .

اطاقیکه با اسم « کتابخانه » نامیده شد در حقیقت اطاق شخصی فیلیپ بوکانان بود و چند جلد کتابهای ورزشی آنجا بیشتر دیده نمیشد ، سه عدد صندلی راحتی چرمی بشکل نیمدایره اطراف بخاری چیده بودند بالای سر بخاری چندین تابلو که همه عکس ورزشکاران بود آویزان کرده بودند. روی دیوار با انواع عصاهای عجیب و غریب ، اسلحه‌های گرم ، شلاقها و تفنگها تزئین شده بود ، فیلیپ - قبل از ازدواج ورزشکار بود - روی میز تحریر انواع و اقسام خورده ریزهای مختلف از دستکش و نامه و خط کش و غیره پراکنده بود و در میان این محیط درهم و برهم تابلو نقاشی لوئیز که در لباس رسمی مخصوص رفتن بدر باز کشیده شده و خیلی هم زیبا بود و عکس کوچکی از پسرشان را بی خودنمایی میکرد .

با وجودیکه این اطاق همیشه ریخته پاشیده و درهم برهم بود ویسوی سیکار مانده و ویسکنی میآمد سیسیلی آنرا دوست داشت و تنها اطاقی بود که

در آن احساس آرایش میکرد. سیسیلی روی دسته یکی از صندلی‌ها نشست و باخونسردی براجر نگاه کرد.

راجر درازا پشت سر بست و زو بروی سیسیلی ایستاد. آفتاب زردپاییزی که از پنجره بداخل تابیده بود قیانه راجر را زنجورتر و خسته‌تر نشان میداد.

سیسیلی با بی‌قیدی گفت :

- امیدوارم چیز مهمی نباشد .

همینکه دید راجر جواب نمیدهد اضافه کرد :

- من يك قدری عجله دارم بنابراین اگر حرفی دارید ...

راجر فاصله بین خود و سیسیلی را طی کرد بطوریکه کاملاً نزدیک وی ایستاده بود بطوریکه نزدیک بود سیسیلی دست‌ها را بعنوان اعتراض بالا ببرد و او را کنار بزند . وقتیکه راجر اینطور نزدیک وی ایستاده بود بطوریکه گرمی بدنش را سیسیلی احساس میکرد چگونه میتواند تا این حد بی‌علاقه و خون‌سرد باشد ، سیسیلی چنان لب خود را گزید که نزدیک بود خون از آن جاری شود ، دهانش خشک شده بود دسته صندلی را محکم گرفته بود که پائین نیفتد.

صدای بوکانان سکوت را درهم شکست و گفت :

- شاید شما حرف‌ها را حمل بر گستاخی نکنید و در حقیقت هیچ مجوزی

برای سؤال من نیست ولی میخواستم بدانم آیا راست است که شما با آرمیتاز نامزد شده‌اید ؟

سیسیلی مدتی بدون حرکت و خاموش نشست ، وی همه چیز را در نظر

آورده بود جز این موضوع را و هرگز فکر نمی‌کرد که سؤال راجر از این قبیل باشد؛ برای يك لحظه شراره غضب از چشم‌انش پرید و کمی گردن کشید و گفت :

- واقعا آقای بوکانان شما ...

ناکبان خنده طولانی سرداد و گفت :

- جقدر لطف دارید آقای بوکانان که خود را علاقمند نشان می‌دهید...

کی بشما گفت؟ من فکر می‌کردم که این موضوع کاملاً سری و بین من و دونالد است، لابد فلیپ يك چیزی حدس زده و بشما گفته ... بله؟

سیسیلی مجدداً خندید و گفت :

- عجب! چطور حدس زده. گمان می‌کنم از طرز نگاه و رفتار من و

دونالد چیزی فهمیده.

سیسیلی از این طرز حرف زدن پیش خود خجل و شرمنده بود ولی با وجود این امیدوار بود که آنطور که باید و دلش می‌خواست راجر ناراحت می‌شد و دلش را بدرد می‌آورد، همانگونه که راجر سه ماه قبل دل سیسیلی را بدرد آورده بود!

راجر بسیسیلی چشم دوخته بود و مژه برهم نمی‌زد و آرامی پرسید :

- پس راست است؟

سیسیلی تبسمی کرد و گفت :

- البته، می‌خواهید بمن تبریک بگوئید؟ خیلی لطف دارید. من نمی-

خواهم باین زودی کسی بدانند اما شما مثل اینکه با دیگران فرق دارید،

بالاخره یکوقتی ما باهم رفیق بودیم اینطور نیست؟

سیسیلی چند لحظه صبر کرد و چون راجر چیزی نگفت اضافه کرد :
- دنالد جوان فقیری است ولی پسر خوبی است ، بعلاوه من متمولم ،
لذا مانعی ندارد عجیب نبود که پس از سالها پدرم پیدا شد ، میدانید ، همان
شبیهی که ما از نیو کی بر گشتیم پدرم هم بسراغ من آمد .
در اینجا یاد بود تمپلتن وانستن قیافه سیسیلی را تیره و اندوهناک کرد و
مثل اینکه با خود حرف میزد گفت :
- بیچاره پدرم .

صورت رنگ پریده راجر قرمز شد و آهسته زیر لب گفت :
- پدرت ؟ ... پس آن مرد که ... که آن شب ... در دستوران بود ... ؟
ابروان سیسیلی از روی حیرت و استفهام بالا رفت و گفت :
- شما مارا باهم دیدید ؟ .. کی ؟
کمی مکث کرد و سپس گفت :

- آها ! حالا یادم آمد . شما دستکش مرا بمن دادید . نه ؟ در آن موقع
من شما را درست نشناختم ولی بعداً منتقل شدم که باید آقای بوکانان باشد ،
عجیب است ، بعضی اوقات انسان آشنایانی که فکرش را هم نمیکند یک دفعه
می بیند .

چشمهای زیبای سیسیلی با ادب تمام بچشمهای راجر دوخته شده بود
و همچنان تبسم روی لبهایش بازی میکرد . راجر ناگهان از دیدن این قیافه
دست و پای خود را گم کرد . بوکانان بیمار و در مانده بود و احساس میکرد که
سیسیلی تعمداً او را رنج میدهد و میخواهد او را دیوانه کند . ناگهان با يك
حرکت دست سیسیلی را محکم گرفت و از جای بلند کرد و با صدائی گرفته
گفت :

- اگر مقصودت اینست که با این حرفها مرا رنج بدهی، بتو تبریک میگویم، بیش از آنچه تصور کنی موفق هستی. اما تو چطور جرأت داری که جلو من اسم آرمیتاز را ببری؟ چطور اینجا می نشینی و میگوئی که من و تو يك آشنای ساده، زود گذر و اتفاقی بودیم؟ آیا آنشب روی صخره ها و لب دریا را فراموش کرده ای؟ من بودم که از تو اقرار گرفتم که بگوئی مرا دوست داری بحالا هم کاری میکنم که مرا دوست داشته باشی. درحقیقت تو مرا دوست داری و دوست خواهی داشت.

راجر سرسیلی را بعقب برگردانید و همینکه خم شد او را ببوسد قبل از اینکه لبهای آنها بهم برسد دیوانگی از سر راجر پرید و متوجه شد که چه کار غلطی دارد میکند. قیافه و چشمهای مسخره کننده زنش بین او و سیسیلی حائل شد و ناگهان سیسیلی را یکباره رها کرد بطوریکه نزدیک بود بزمین بیفتد. سیسیلی تلوتلو خورد و دسته نزدیکترین صندلی را گرفت و راجر ناله دردناکی کرد و دو قدم عقب رفت و گفت:

- خداوندا! خداوندا! من دیوانه شده ام چکار میخواستم بکنم؟

صورت سیسیلی مثل کچ سفید شده بود و شراره های غضب از چشمانش میبارید و با صدائی گرفته گفت:

- پست فطرت! ... ای پست فطرت!

بوکانان صورت خود را بین دسها پنهان کرد. اگر فرد بیطرفی که چشمش را خشم و غضب کور نکرده بود براجر نگاه میکرد بحالش ترحم میکرد. اگر یکنفر بدون تعصب و بیغرضانه قضا یا را و رانداز میکرد برایش محرز میشد که یا بنستی معمای غم انگیزی در بین باشد. ولی سیسیلی يك چیز

درمدنظرش بود و آن اینکه بوکانان دو بار باو اهانت کرده بود در اینموقع احساس میکرد که آشنائی با این مرد موجب سرشکستگی و تحقیر وی بوده است .

ناگهان صدای فیلیپ سکوت را درهم شکست :

- راجر ! راجر !

سیسیلی حضور ذهن خود را بدست آورد و فوری از جای برخاست در را باز کرد ، در آنجا مکتی کرد و برگشت و برای يك لحظه ، فقط يك لحظه نظری بطرف راجر انداخت و از در بیرون رفت و در را از پشت سر آهسته بست .
فیلیپ درس را باو برخورد کرد و پرسید :

- شما راجر را ندیدید ؟ یکی از مستخدمین میگفت که او اینجا

است .

رنك سیسیلی خیلی پریده بود ولی با کمال آرامی گفت :

- منم از دور ایشانرا دیدم ، ولی مثل اینکه رفتند .

بعدها سیسیلی باخود فکر میکرد . باوجود همه ناراحتیها و دلتنگیها چشمد که سیسیلی میخواست از مردی که بوی چنین اهانت کرده بود پشیمانان کند و نگذارد که دیگران ناراحتی و فلاکت او را به بینند ؟

کاتی دستکشهای پنبه‌ای قهوه‌ای رنگش را از دست درآورد و با دقت رویهم گذاشت و تا کرد و گوشه ایوان که روی آن نشسته بود گذاشت و خود را برای بعد از ظهر جالبی حاضر کرد. کاتی دعوت رفاصه را برای صرف چای جدی گرفته و در روز تعطیلی به آپارتمان روزا آمده بود. وی به روزا نوشته و خبر آمدن خود را در آن روز داده بود ولی روزا وقتیکه یادداشت را دریافت کرد با تعجب آنرا خواند و گفت «خدایا کاتی اسمیت دیگر کیست؟»

ولی پس از قدری تفکر بیادش آمد و در حالیکه در میان ملافه و بالشهای طوری دوزی دراز کشیده بود آنقدر خندید که اشک از چشمش سرازیر شد و به ماری گفت که آن روز يك مهمان عالیقدری برای صرف چای میآید.

روزا بافتنار کاتی منتهای دقت را در لباس پوشیدن و آرایش خود بخرج داد. تحسین و تمجید بی غل و غش و صمیمی کاتی از روزا هزار بار از تعظیم و تکریم و کف زدنهای مردم که برای روزا عادی شده بود با ارزش تر بود و رضایت

خاطری وصف ناشدنی بوی داده بود .

کاتی را باطاق پذیرائی راهنمایی کردند، آپارتمان روزا بیشتر بروش شرقی مبله و تزئین شده بود. روی دیوارها بجای کاغذ با پارچه‌های ابریشمی پوشیده شده ، صندلیها و دیوانهای کوتاه که از پستی‌های کوچک انباشته شده اطراف چیده بودند . چندین عسلی کار ترکیه و میزهای کوچک و کوتاهی که روی هر یک کلدانی پر از گل گذاشته بودند در گوشه و کنار دیده میشد. لباس روزا بانج بنفش و طلائی برودزی شده بود و سیگار شرقی معطری را دود میکرد. روزا معمولا سیگار نمیکشید چمسیگار مبتلا به سر گیجه اش میکرد ولی آنروز روزا چنین تصور کرد که کشیدن یک سیگار معطر محیط را بیشتر شاعرانه میکند درحقیقت هم همینطور بود .

کاتی لباسهای ساده و کفشهای جلو پهن و ضخیم خود را در آن محیط رؤیائی خیلی ناجور احساس میکرد و باناراحتی لب یک دیوان نشسته و دستها را روی زانو گذاشته بود .

طرز آرایش موی کاتی که بسادگی از وسط بازو بمقب شانزده بود، صورت ساده و بی آرایش وی با توالت پررنگ و روغن و هوس انگیز روزا تضاد شدیدی بوجود آورده بود .

کاتی رك و زاست نشسته بود و چشمانش با شگفتی روی اثاثیه اطاق گردش میکرد . کاتی از آن موجودات خوشبختی بود که در زندگی تجمل و خوشیهای دیگران را می بینند و تحسین میکنند ولی هرگز از داشتن آن حسد نمیبینند . مثلا وقتی که بمنزل بوکانان رفت و آنهمه ثروت و تجمل زیبا را دید و خیره شد بعد از رفتن به اطاق محقر خود حتی برای يك لحظه غبطه

نخورد و احساس ناراحتی نکرد ثروت و تجمل برای کاتی مانند قفس طلائی بود و ویرا ناراحت میکرد. اگر فرضاً هم به پول سرشاری میرسید نمیدانست با آن چه کند و باز هم برای اینکه نیمپنی برای خرید شیئی کمتر بدهد فرسنگها پیاده میرفت.

وی از اینکه باروزا نشسته بود و چای صرف میکرد خیلی خوشحال بود ولی وقتی هم به بیمارستان و کار طاقت فرسا و غذای ساده آن بر میگشت باز هم راضی و خوشحال بود.

کاتی به روزا نظر انداخت و گفت:

- من تمام هفته انتظار امروز را میکشیدم از اینکه مرا پذیرفتید خیلی

متشکرم.

روزا خندید و گفت:

- چه دختر بامزه ای هستی که برای صرف يك فنجان چای انتظار

میکشی ولی بمن يك چیز دستی هم بدهند برای آشامیدن چای هیچ جانمیروم. بمن باید شام بدهند و شامپانی ...

کاتی که هر حرفی را بظاهر تعبیر میکرد گفت:

- من هرگز شامپانی ننوشیده ام، شراب هم دوست ندارم، يك یا دو

کیلاس پورت شاید در همه عمرم نوشیده باشم و بعد سردرد شدید گرفتم.

روزا حلقه های دودسیگار را بهوا داد و بنرمی خندید و گفت:

- چه موجود عجیبی هستی خانم کاتی!

میس سر را روی دست تکیه داد و به کاتی خیره شد و ناگهان گفت:

- چندسال داری؟

- بیست و هشت سال، ولی همه میگویند کمتر بنظر میآیم. من پنج سال از سیسیلی کوچکترم - سیسیلی بهترین دوست من است.

- این سیسیلی شما هم پرستار است.

- نه بابا، سیسیلی دختر عمولی است، پدرش فوت کرد و تهرول به حسابی برای او گذاشت. اگر ببینید سیسیلی چگونه لباس میپوشد و اگر بعضی از لباسهای او را ببینید تعجب میکنید!

- و این سیسیلی بهترین دوست شما است؟

- بله، من در دنیا عزیزتر از او کسی را ندارم.

روزا آهی کشید و سیگار خود را نصفه خاموش کرد و باتلخی گفت:

- من عقیده بدوستی ندارم.

کاتی با تعجب گفت:

- راستی! اما شما آنقدر زیبا و هنرمند هستید باید صدها دوست داشته

باشید.

- شاید هم بهمین جهت است که اصلا دوست ندارم زیرا عمو ما مراد دوست ندارند

- شاید به من حسد میبرند - مردها هم اگر دوست بدارند فقط بخاطر زیبایی من است.

کاتی بسادگی گفت:

- ولی من شما را دوست دارم.

- حقیقت میگوئید!

نرمش و لطف خاصی در چشمهای مخملی رفاصه پدیدار شد و بصورت

ساده کاتی چشم دوخت و حیرت زده گفت:

- احساس میکنم که راست میگوئید. بله یقین دارم... میدانید که من

هر گز بایک نفر مثل شما زویر و نشده ام؟ من همین دارم که شما آدم صادق و بی غل و غشی هستید.

- مقصودتان چیست؟

- مقصودم اینست که شما از آن نوع اشخاصی هستید که اگر کسی پول، زیبایی و همه چیز خود را هم از دست بدهد باز هم او را دوست خواهید داشت.

سپس روزا راست نشست و گفت:

- چقدر ماچرند میگوئیم. شما آمده اید اینجا که یک دقیقه خوش باشید و من باید از شما پذیرائی کنم. ممکن است لطفاً آنجا پهلوی دستتان زنک بزیند تا چای بیاورند!

کاتی فوراً زنک زد و متحیر بود که چرا روزا این حرفها را چرندی داند، عقیده کاتی آن صحبتها خیلی ماهرانه و جدی بود و معتقد بود کسیکه مثل روزا زیبا و خرم لباس باشد حتماً با معلومات است و حرفهای معقول هم میزند.

کاتی مجدداً نظری باطراف انداخت و گفت:

- من از اطاقتان خیلی خوشم می آید.

در این موقع مازی و سائل چای را که روی یک سینی بزرگ نقره چیده بود پهلوی خانم خود گذاشت و بی ادبانه بکاتی خیره شد.

کاتی تبسمی از روی مهربانی کرد و مؤدبانه بمازی سلام داد.

مازی آنقدر متعجب شد که نتوانست جواب بدهد ولی وقتی که از اطاق بیرون میرفت در را خیلی آهسته بست و با خود فکر کرد که چه مهمان دوست داشتنی بملاقات خانمش آمده است.

کاتی روبه روزا کرد ومجدداً گفت:

- من طرز تزئین این اطاق را خیلی می پسندم.

روزا چیزی نگفت ومشغول ریختن چای شد وکاتی اضافه کرد:

- کرد گیری چنین اطاقی خیلی زحمت دارد!

روزا خندید و گفت :

- شما خیال میکنید من اطاق را کرد گیری میکنم؟ ابدأ من هیچکار

نمیکنم. من اصلاً از کار کردن بیزارم. یعنی اصلاً برای کار کردن ساخته نشده‌ام.

گرچه یکوقتی... آنوقتها، مزه کار کردن را خوب چشیده‌ام.

کاتی فوری علاقمند شد برای اینکه پرستار فولر گفته بود که رقاصه از

«هیچی» باینجا رسیده‌است وکاتی مقصود او را از «هیچی» درک نکرده بود لذا

پرسید :

- راستی میگوئید؟

روزا جوابی باین سؤال نداد وپرسید:

- قند بیاندازم؟

- خواهش میکنم، سحبه.

چشمهای روزا گشاد شد وباتعجب گفت :

- واویلا! اینهمه قند دندانهای شما را خراب میکند. بعلاوه حال دیگری

چای باقند مدنست.

- من چای تلخ دوست ندارم.

سپس کاتی دستمالش را روی دامن پهن کرد ودرحالیکه چای خود را با

حرارت بهم میزد اضافه کرد.

- بعلاوه من هیچوقت پیرومد نیستم.

روز از این حرف تعجب نکرد و بخوشحالی وسعادتمندی کاتی حسرت برد
کاتی چانه اش گرم شده بود و چنین ادامه داد:

- من در مغازه های بریکستن کار می کردم. بد جائی نبود سرپرست
فروشنده ها خیلی مهربان بود و همیشه بمن کمک میکرد تا حسابهایم را جمع
بزنم. برای اینکه هیچوقت از پول خرد سردر نمی آورم اما سیسیلی حساب کردن
برایش مثل آب خوردن بود. سیسیلی خیلی باهوش و زرنگ است.

روزا با گرمی پرسید :

- مغازه های بریکستن چه جور جائی است؟

- مغازه بزازی و خرازی، ولی درجه يك نیست. خانمهای شیک پوش
هر گز ازه! چیز نمی خریدند. همیشه طبقات متوسط بمار جوع میکردند جنسهای
ما متوسط و حاضر و آماده بود.

- اگر این مغازه ها جای خوبی بود و شما از کارت راضی بودی چرا آنجا
را ترك گفتی؟

- من همه عمر آرزو داشتم که پرستار بشوم و پدر سیسیلی بمن کمک
کرد که به آموزشگاه پرستاری بروم. وی مرد بسیار مهربانی بود و مرگ او
مرا خیلی متأثر کرد. او در يك تصادف اتومبیل کشته شد.

- اه... يك كيك ديگر برداريد.

- متشکرم.

کاتی قطعه بزرگ دیگری از كيك برداشت. وی اشتهای خوبی داشت
و نظاهر بشکم کوچکی نمیکرد.

روزا باقیافه‌ای متفکر پرسید :

- در این صورت تو از زندگی راضی هستی و از دو دادن بیمار و بستن زخم و بستن بیمار آن خوش می آید؟

- خیلی خانم، من عاشق کارم هستم، انسان کم کم به بیمار آن علاقمند و و مانوس میشود.

روزا از تصور اینکارها لرزشی در خود احساس کرد و گفت :

- امیدوارم که من بمرگ آنی و فوری بمیرم، هیچ دلم نمیخواهد که در رختخواب ببقتم و بدانم که دارم میمیرم و جز چند ساعت یا چند روز بمرم باقی نمانده و پرستارها دوروبرم بچرخند و در کتر هر دقیقه نبضها بگیرد.
کاتی باقیافه جدی گفت :

- هر دقیقه نه، هر ده دقیقه یا یک ربع ساعت!

روزا ابرو درهم کشید و با کمی بیحوصله گی گفت :

- شما مینهید که چه میخواهم بگویم، آخر یک وقتی من سخت بیمار شدم، خیلی وقت پیش، قبل از اینکه ازدواج کنم.
- آه، شما شوهر دارید؟

زنک روزا قرمز شد و خنده زشتی کرد و گفت :

- بدبختانه اینطور است ، یا لا اقل شوهر مهربان بنده آنرا «بدبختی» میداند . او بهم آن اندازه که شیطان از آب مقدس گریزان است از من بدش می آید .

ابروهای کاتی از تعجب بالا رفت و گفت :

- چه مرد بدجنسی!

- او در حقیقت مرد بدجنسی نیست. اتفاقاً مرد خوشگل و متمولی است و از اشراف درجه يك است. يك وقتی؛ یعنی او ایلی که عروسی کرده بودیم من خیلی باو علاقمند بودم او هم متقابلاً، زمینی را که من قدم بر آن میگذاشتم میپرسید. در صورتیکه من در آن موقع کسی نبودم و یکی دو بار فقط در دهات رقصیده بودم. بعداً بر سر اینکه من نمی خواستم دست از شغلم بردارم دعوا شروع شد. او دلش میخواست مرا بصورت خانم مشخص و اشرافی تربیت کند و وقتی که دید من اهلس نیستم از من زده شد، مردها معمولاً اینطورند.

کاتی با تعجب پرسید:

- راستی؟

- بله جانم، همینکه رنگ و لعاب اولیه از بین رفت جنس خودشان را نشان میدهند. شوهر من ابتدا شروع کرد باینکه من پست و مبتذل هستم. البته این حرفها در لفافه قشنگی می پیچید ولی من مقصود او را ترك میکردم و قبل از اینکه سال عروسیمان پایان برسد او را ترك گفتم. و از اینکه دیگر رخصت او را نمیدیدم خوشوقت بودم، لابد او هم همینطور، در هر صورت الآن او آرزوی مرگ مرا دارد.

کاتی بادلسوزی به روزا نگاه میکرد و گفت:

- اوه نه خانم، کمان نمیکنم لابد خیلی هم بموقعیت و شهرت شما مینالد.

- ابدأ او برای این چیزها فاتحه نمیخواند.

روزا کمی مکث کرد و سپس افزود:

- علت اینست که پای زن دیگری در کار است و اگر بخاطر من نبود

تابحال باهم ازدواج کرده بودند ولی من خیال ندارم که بمیرم و جادو را برای

آنها صاف کنم. شوهرم خیلی دلش میخواهد مرا اطلاق بدهد ولی من هرگز رضایت نمیدهم.

- وای چه بد!

- از اول این ازدواج ناجور و غلط بود. وقتی که ما عروسی کردیم شوهرم پسر بچه‌ای بیش نبود من از او بزرگترم. در حقیقت من نمیایستی اینکار را میکردم ولی رفتار او چنان محبت آمیز بود که ...

از یاد آوری روز کار گذشته چشمهای منمغلی روزا کمی خواب آلود شد و باغروور گفت:

- من تا بحال چنین عشق آتشی ندیده‌ام.

کاتی يك حب قند دیگر در فنجان جای انداخت و گفت:

- اگر یکنفر، انسان را تا این حد دوست داشته باشد خیلی لذت بخش

است.

- بله تا وقتی که آن عشق دوام دارد. ولی متأسفانه خیلی زود تمام

میشود.

کاتی بیاد سیسیلی و بوکاتان افتاد و گفت:

- بله، ظاهراً همینطور است. یکنفر دیوانه وار عاشق دوست من بود ولی

نمیدانم چه اتفاق افتاد که ناگهان آن آتش شعله‌ور بخاکستر مبدل گشت.

- تقصیر از دوست شما بود؟

- نه، گمان نمیکنم. من هرگز سروته آنرا نفهمیدم، همینطوری

یکوقت متوجه شدم که عشقشان پایان یافته بود. عجیب است برای اینکه عاشق

سیسیلی مرد نازنینی بود و سیسیلی هم دختر بینظیری است.

- مثل اینکه شما باین سیسیلی خیلی علاقه و ایمان دارید.

- خیلی زیاد برای اینکه سیسیلی هم زیباست و هم مهربان و خوش قلب و یقین دارم که بزودی بایک نفر خوشبخت خواهد شد. هم الان يك خواستگار خوب دارد. سیسیلی تحت سرپرستی یکی از خانمهای اشرافی است و بدینوسیله باصداها مرد متشنص آشنا میشود.

- چه خوب، لطفاً ظرف كيك را بدهید.

روزا يك قطعه كوچك كيك برداشت و کمی خورد و بقیه را در بشقاب انداخت و گفت :

- هیچ اشتها ندارم.

- شاید احتیاج بيك داروی تقویت معده دارید.

روزا خندید و گفت :

- توجه دختر ماهی هستی، هیچ میدانی که من از تو خوشم آمده و اگر بنا باشد که تو از من پرستاری کنی من از بیمار شدن چندان بیمی ندارم برای اینکه تو خیلی صاف و صادق و بی ریا هستی.

کاتی از این حرف خوشوقت شد و گفت :

- امیدوارم که هرگز بیمار نشوید.

- من قوی و سالم هستم و کمتر بیمار میشوم «دست بچوب بزنیم».

روزا انگشت باریك و بلند و ناخن صورتی رنگ خود را روی میز

گذاشت و پرسید :

- يك چای دیگر بریزم؟

- خیر متشکرم.

کاتی فنجان و بشقاب خود را رویهم چید و گذاشت روی میز و دستمال
خود را تا کرد و نظری بساعت فولادی پشت دستش انداخت و گفت:
- خیلی بمن خوش گذشت. اجازه میدهید يك چند دقیقه دیگه بنشینم؟
من تا ساعت پنج بیکارم.

- تا هر وقت مایلی میتوانی بنشینی، من از مصاحبت با تو خیلی خوشم
آمده، آنقدر روزها با گریه‌های مکارس و گله میزنم که همنشینی با تولد تبخس
است.

کاتی با تعجب پرسید:

- گریه؟

- چقدر توساده هستی مقصودم «زن» است، «زن»! زنها هستند که وقتی
با انسان زور و بر هستند خرخر میکنند و همینکه پشت با آنها کردی خرناس می-
کشند و چنگ میزنند. هیچکدام چشم دیدن مراندارند برای اینکه میبینند
موفق هستم ولی فراموش میکنند که این موفقیت باین سادگی بدست نیامده،
منهم در زندگي روزهای تیره و بدی را گذرانیده‌ام و زحمت کشیده‌ام تا يك
جائی رسیده‌ام.

کاتی یکبار دیگر بتماشای اشیاء زیبا و لوکس اطاق، چینی، نقره و
عاج مشغول شد.

روزا شکفتی را در چشمهای کاتی دید و گفت:

- اگر میل داری بلند شو درست تماشا کن، کاری بمن نداشته باش من
اینجا لمیده‌ام.

کاتی بلند شد و از اشیاء سر بخاری شروع کرد و روزا همچنان که روی

دیوان تکیه داده بود صحبت میکرد و گفت :

- این دستبند عاجرا در هندوستان بمن دادند.

- مگر شما بهندوستان هم رفته اید؟

- بله؛ من آنجا هم نمایش دادم... اسم این دستبند «دستبند جادو» می-
باشد، میگفتند هر کس آنرا بدست بکند بدبختی باوروی میآورد و میل نداشتند
آنرا بمن بدهند، ولی من باین خرافات عقیده ندارم و باصرار آنرا گرفتم و تا
بحال هم بدی از آن ندیده‌ام، بلکه روز بروز ترقی کرده‌ام. من از هندوستان
خیلی خوشم آمد. خیلی بمن محبت کردند. من بو کیلم سفارش کرده‌ام که
وسائل رفتن مرا فراهم کند که یکبار دیگر بهندوستان بروم، شاید پائیز آینده
بروم، خیال دارم ایندفعه دور دنیا بگردم؛ حالا دیگر برای خودم کسی هستم و
میتوانم اینکار را بکنم.

کاتی بعکس يك زن ساده و دهاتی مآبی که قاب گرفته بودند نگاه
میکرد و روزا گفت :

- این عکس مادر من است، مادرم فوت کرده؛ در حقیقت پیرزن از غصه
دق مرگ شد، طرز زندگی و کارهای من برای او غیر قابل تحمل بود.
کاتی نمیدانست چه بگوید. لذا ساکت ماند و چنین احساس کرد که
در زیر جملاتی که روزا با آرامش بیان میکرد احساساتی شدید نهفته بود و
روزا چنین ادامه داد :

- بیچاره مادرم. اغلب دلم میخواهد که زنده و پهلوی من بود. دنیا چنین
است. ما قدر اشخاص را تا وقتی که زنده هستند نمیدانیم.

در اینجا روزا خندید و گفت :

- نمیدانم وقتیکه من مردم کسی پیدا میشود که چنین چیزی درباره من بگوید؟

- این حرفها چیست که میزنید؟ مثل اینکه خوشحال نیستید مگر غمی دارید؟
- شاید.

کاتی ابرودرهم کشید، وی نمی توانست چنین چیزی را درک کند او فکر میکرد که زنی مثل روزا جوان، زیبا، متمول و مشهور باید کاملاً سعادتمند باشد. ناگهان بیادش آمد که روزا شوهر دارد و پرسید:

- چرا نزد شوهرتان نمی روید؟

روزا مثل کسیکه مقصود کاتی را نفهمیده همان جمله را تکرار کرد.

- چرا نزد شوهرم نمیروم؟

- بله شاید او دلش بخواهد، اشما آشتی کنید و منتظر است که شما قدم اول را بردارید؛ میدانید که مردها متکبر هستند، بنابراین چرا شما پیشقدم نمیشوید؟
روزا خنده ای که بناله بیشتر شبیه بود کرد و گفت:

- من اینکار را کردم ولی شوهرم گفت که ترجیح میدهد بمیرد و دیگر بامن زندگی نکند. او از من متنفر است. شما نمیتوانید این چیزها را درک کنید ولی حقیقت دارد او آرزو دارد که من بمیرم.

کاتی با اعتراض گفت:

- نه، اینطور نگویید. نفرت داشتن گناه است و اگر شما کاری نکرده اید برای چه از شما نفرت داشته باشد؟

روزا نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمیدانم شاید هم واقعاً تفسیر از من بوده. مادونفر اصلاً برای هم ساخته

نشده بودیم ، هر کدام از ما راه مخالف را درپیش گرفته بود و میکشید برای اینکه از دست دیگری آزاد بشود و وقتی که دیدیم این رشته گسستنی نیست از یکدیگر بیزار شدیم و دایم دعا می کردیم ، چه صحنه های دلخراشی که پیا می کردیم !

کاتی ناراحت شده بود و بی اختیار گفت:

- امیدوارم من هرگز شوهر نکنم، امید چندانی هم نیست، ولی در هر حال هیچ دلم نمیخواهد.

کاتی عکسها و اشیاء قیمتی را یواش یواش تماشا میکرد و پیش میرفت تا بلوقشنکی نظرش را جلب کرد و پرسید:

.. چه عکس زیبایی ایتالیا نیست؟

- بله، ناپل است، ما برای ماه و میل بناپل رفتیم، و آنقدر خرج کردیم که تا چند ماه بعد از آن خیلی بی پول شده بودیم.

کاتی يك چیزی گفت که روزا متوجه نشد و پرسید:

- چه گفتید؟

کاتی با انگشت به عکسی که روی دیوار آویزان بود اشاره میکرد.

صورت کاتی از غوانی و چشمهایش گشاد شده بود و با هیجان پرسید:

- این کیست؟ آه این عکس کیست؟

روزا خود را روی آرنج بلند کرد و به کسی که کاتی میگفت نظر انداخت

و آنگاه خندید و گفت:

- این عکس؟ آه این عکس همان آقای مورد بحث ، عکس شوهر

من است . این عکس سالها پیش یعنی روز بعد از عروسی ما گرفته شده ،
حالا آهنگر ها خوشگل نیست ، خیلی لاغر و رنجور شده ، اما آنوقتها يك
چیزی بود ، اینطور نیست ؟

کاتی حرفهای روزارا نمیشنیدو همچنان خیره خیره با سوءظن و وحشت
بمعکس راجر بوکانان نگاه میکرد .

کاتی طبعاً سریع الانتقال نبود ولی آنروز که در اطاق روزادسموندا ایستاده بود و بعکس راجر بوکانان نگاه میکرد مغزش مانند ماشین چنان با سرعت کار میکرد که بسر گیجه مبتلا شده بود.

راجر بوکانان شوهر این زن رفاص! راجر که از سیسیلی خواستگاری کرده بود؟ کاتی دست روی چشمها گذاشت و فشار داد. یقین داشت که خواب میبیند. پس از لحظه ای چشمها را باز کرد، خواب نبود، کاتی هنوز در اطاق رفاصه بود و روزا با چشمهای کنجکاو و ناراحت با او نگاه میکرد و پرسید:

- چشده، حالتان خوب نیست؟ چرا آنقدر رنگتان پریده؟

کاتی بزور تبسم کرد و خود را به صندلی رسانید و گفت:

- اطاق خیلی گرم شده شاید هم بوی گلها مرا بسر گیجه مبتلا کرده

است.

معن فکر کردم از دیدن عکس راجر شما باین حالت افتادید. من طبعاً

زن حسودی نیستم و اگر هم بدانم شما عاشق راجر هستید اهمیت نمیدهم، لابد از وقتی که ما از هم جدا شدیم صدها زن با او بوده‌اند.

کاتی دستکش‌های خود را برداشته بود و با انگشتانی بیقرار آنها را تا می‌زد و مجدداً از هم می‌گشود.

روزا با کنجکاو پرسید:

- شما راجر را میشناسید؟

کاتی بالحنی که امیدوار بود خیلی آرام و متین است جواب داد:

- این عکس خیلی شبیه بشخصی است که یکوقتی دیده‌ام. مقصودم

اینست که او را تابستان گذشته لب دریا در نیو کی دیده‌ام ولی اگر این عکس شوهر شما است گمان نمیکنم باشخصیکه من میگویم یکی باشند.

روزا ناگهان راست نشست و گفت:

- ولی شوهر منم تابستان گذشته در نیو کی بود و ما یکدیگر را

دیدیم.

روزا با چشمانی پر از سوء ظن و غضبناک مدتی بکاتی نگاه کرد ولی

ناگهان خندید.

خیلی بعید بنظر میرسید که این دختر زشت و ساده‌همان کسی باشد که

زن فیلیپ راجع به ماجرای او و راجر صحبت کرده بود!

کاتی باخود می‌اندیشید که آیا روزا صدای ضربان دیوانه و از قلب او را

میشنود یا نه، برای اولین بار در زندگی قیافه بی‌حالت کاتی بکمک وی آمد و

همینکه روزا قیافه و رفتن کاتی را دید اگر شکلی هم در دل داشت بر طرف گشت

و گفت:

- زاجر از آن نوع شخصیتها است که توجه همرا! جلب میکند، سالها پیش همیشه و هر کجا بودیم زنها بر میگشتند و باونگام میکردند خیلی قیافه جذابی دارد اینطور نیست؟

کاتی بسادگی جوابداد:

- من فقط از این نظر متوجه او شدم که خیلی بیمار، خسته و بیحوصله بنظر میآمد، و تقریباً همیشه تنها بود.

کاتی باخود اندیشید که آیا بقدر کافی محکم حرف میزند که بنظر طبیعی و راست بیاید؟

- یقین دارید که او تنها بود؟ ولی من شنیدم که دختری دائماً با او بوده، شما کسی را با او ندیدید؟

کاتی لحظه‌ای مکث کرد، میترسید ندانسته چیزی بگوید که همرا لو بدهد، بالاخره با آرامی گفت:

- یکبار من او را با خانمی بلندقد و مو مشکی و خوش لباس دیدم که دست پسر بچه‌ای را گرفته بود.

روزا خنده بلندی کرد و گفت:

- این نشانیها بالوئیز تطبیق میکند، لوئیز خودش را دوست من معرفی میکند ولی من خوب میدانم که دروغ میگوید. ما هر دو متقابلاً از هم متنفریم. لوئیز زن برادر شوهر من یا باصطلاح جاری من محسوب میشود و میخواهد که پسر لوس و بی تربیتش تمول زاجر را بارت برد. همه این خانواده چشم بر اهند که من بمیرم و هر کدام از طریق بر خوردار شوند ولی من حالا، حالا خیال مردن ندارم.

در اینجا آهنک صدای روزا نرم و ملایم شد. آهی کشید و گفت:

- بیچاره راجرا!

کاتی با تعجب باین زن کدین لحظه سر بره‌های غضب از چشمانش میبارید و بعد ناگهان نرم و ملایم می‌گشت نگاه کرد و با خود گفت: «آیا این زن حقیقتاً بشوهرش علاقمند است؟»

روزا از روی دیوان بلند شد و آمد جلو عکس راجرا استاد مدتی بآن خیره شد و مانند کسی که با خودش حرف می‌زند گفت:

- برای هشت سال او تصور می‌کرد که من مرد دام. یکوقتی من در سان فرانسیسکو سخت بیمار شدم و روزنامه‌ها اشتباه‌ها خبر مرگ مرا منتشر کردند. منم بعدها در صدد تصحیح این اشتباه بر نیامدم. بالاخره من و راجرا کاری بکار هم نداشتیم. من از او خسته شده بودم ولی خیال داشتم که ناگهان مانند اجل معلق بر سرش فرود بیایم. تا اینکه در نیویورک برادرش بد نمایش آمده بود و مرا شناخت و به راجرا گفتند بود. بیچاره راجرا نزدیک بود دیوانه بشود.

دو نقطه ارفوانی روی گونه‌های کاتی شعله می‌کشید. از اینکه از اعتماد و ندانستگی این زن سوءاستفاده می‌کرد وجدانش ناراحت بود ولی...

کاتی مثل اینکه تنه‌هاست و با خودش حرف می‌زند گفت:

- و اگر این آقا مجدراً ازدواج کرده بود؟... بالاخره هشت سال یک عمر است! و اگر شما را همچنان مرده تصور می‌کرد و زن می‌گرفت؟...

روزا شاند بالا انداخت و گفت:

- من هر جا که بودم بدون اطلاع راجرا مواظب اوضاع و احوال بودم. بالاخره ما هم بنجده خودم خیلی باو خوبی کردم و مزاحمش نشدم، چه بسا

زنها که شاید دائم او را میدوشیدند و تا آخرین شاهی پول او را بالا میکشیدند
ولی من هرگز اینکار را نکردم، من هر عیبی دارم افلا پول دوست نیستم.
- راست است.

آتش از سر کاتی بیرون میجست. اگر واقعاً این داستان حقیقت داشت
چقدر همه چیز برای سیسیلی تفاوت میکرد... ولی چه فایده؟ هر چند که قضیه
روشن میشد، هر چند که دلیل رفتار راجر نسبت به سیسیلی معلوم میگشت. راجر
و سیسیلی فرسنگها از هم دور بودند و هرگز نمیتوانستند زن و شوهر باشند. این
زن عجیب و غریب، این زیبای چشم مخملی بین آنها حائل بود و تا مادامی که
زنده بود بین آنها تفرقه میبنداخت.

کاتی بر خود لرزید و فکر کرد آیا این داستان غم انگیز را نباید تراژدی
و انتقام نام گذاشت!

نظری بهرقاصه انداخت و باخود اندیشید «کدام سنگدلی ممکن است
آرزوی مرگ این زن زیبارا داشته باشد؟» او جوان بود و زیبا و تمام لذات
زندگی در مقابلش گسترده و تازه قدم بنردبان ترقی گذاشته بود و باوجود این
سعادت سیسیلی فقط با مرگ او تأمین میشد!

کاتی میدانست که یک چیزی بنام طلاق وجود دارد ولی آنچه درباره
آن میدانست رسوائیهائی بود که در روزنامهها توأم با طلاق مینوشتند و اگر،
از کاتی راجع بان سئوالی میکردند زنی با فکر ساده و مبتدی خود میگفت که
یک آدم حسابی و شریف هرگز طلاق نمیگیرد و نام طلاق را همراه با اسم
سیسیلی باراجر ذکر کردن بنظر او اهانتی بزرگ محسوب میشد.

کاتی همچنان دستها را درهم قفل کرده و بجلو خیره شده بود، میخواست

کاتی با انگشتانی ناراحت و با عجله دستکشهای پنبه‌ای را بدست کرد.
روزا با صورت برافروخته و چشمانی تب‌آور باو نگاه میکرد. کاتی با تردید
پرسید :

- اجازه میدهید که باز هم بدیدن شما بیایم ؟

روزا خندید و گفت :

- اگر میل داشته باشی ، خوش آمدی ، من در زندگی هیچ دوست
ندارم هر کس نزد من بیاید مقصود و منظوری دارد .

سپس با کاتی تادم در همراهی کرد و گفت :

- لابد شما فکر میکنید من زن پستی هستم .

کاتی ایستاد با ناراحتی فریاد زد :

- ابداً ، هرگز ، خواهش میکنم چنین حرفی نزنید و دست بطرف

روزا دراز کرد .

روزا دست او را گرفت و گفت :

- خواهش میکنم هر وقت خواستی بدیدن من بیا ، من خیلی از تو

خوشم آمده .

روزا ناگهان صورت زیبایی خود را نزدیک برد و گونه پیرنگ کاتی را

بوسید . کاتی با سر گیجه بخیا بان رسید و عادت يك عمر صرفه‌جوئی را بکناری

زد و يك تا کسی صدا کرد و آنگاه دريك گوشه تا کسی کز کرد و چشم‌ها را

محکم بست . کاتی هنوز هم فکر میکرد که بزودی بیدار میشود و می‌بیند که

همه این قضایا در خواب بوده است . تا کسی جلو بیمارستان توقف کرد و

کاتی در موقع پیاده‌شدن کمی تلوتلو خورد و مثل که می‌که زیر پایش خالی است

داخل عمارت شد .

وظیفه کاتی چه بود؟ صحیح ترین راهها کدام بود؟ کاتی آرزو داشت که بیکتفر مورد اعتماد مراجعه کند و از او مشورت نماید ، سیسیلی تنها فردی بود که کاتی در موقع سختی همیشه با و روی میآورد و در اینموقع حتی الامکان میبایستی موضوع را از او پوشیده نگاهدارد .

کاتی آنشب چشم بر هم نگذاشت و روز بعد سرش به شدت درد میکرد . وی بغاطر میآورد که چگونه بایب ادبی بر اجر بی اعتنائی کرده و اظهار آشنائی نموده است و از این یادآوری شرمند میشد .

چرا بوکانان حقیقت را بسیسیلی ن گفته بود؟ بعقیده کاتی با حقیقت رو برو شدن بصلاح هر دوی آنها بود و اگر کاتی بجای سیسیلی بود ، تحمل حقیقت برایش هزار بار آسان تر از این بود که راجر با ساختن این داستان بر وی تحميل کرده بود . چقدر خود راجر بایستی رنج کشیده باشد ! چقدر در آن دو هفته در نیو کی راجر شاد و خرم بنظر میآمد !

از روز اولیکه سیسیلی چگونگی پایان عشق خود را برای کاتی شرح داده بود کاتی در اعماق قلبش چنین احساس میکرد که باید موضوع دیگری غیر از آنچه ظاهر امر نشان میداد در بین باشد و همیشه میخواست آن دلیل را بیابد و راجر را تبرئه کند . کاتی دلش میخواست راجر را به بیند و برای بی ادبی آنروز عنبر خواهی کند و بخشایش بطلبد ولی آدرس راجر را نمیدانست ، از سیسیلی هم نمیتوانست بپرسد برای یکروز تمام کاتی با دودلی نقشه میکشید ولی بعد از اینکه سه دفعه نامه ای نوشت و آنرا پاره کرد بالاخره نامه ای نوشت و با آدرس فیلیپ فرستاد . کاتی منتهای کوشش را بکار برد که خط پشت پاکت

دستمال خیسی را محکم در دست گرفته فشار میداد .

کاتی باقیافه‌ای خجالت‌زده بر اجر نگاه کرد و گفت :

- خیلی معذرت می‌خواهم، من نمی‌خواستم گریه کنم، لابد فکر میکنید

من دیوانه شده‌ام ...

بوکانان یاتبسم گفت :

- هرگز چنین خیالی نمی‌کنم ، گاهی خودم آرزو میکنم که کاش

میتوانستم باسانی اشك بریزم ... شما روی آن صندلی راحت هستید ؟ ...

مثل اینکه خیلی به بخاری نزدیک است .. نه ؟ ... بسیار خوب ... الآن جای

می‌آورند ... من از دریافت نامه شما خیلی خوشحال شدم ... خیلی لطف کردید

که بدیدن من آمدید .

چشمهای کاتی مجدداً از اشك لبریز شد و با صدائیکه می‌لرزید گفت:

- من آمدم از شما معذرت بخواهم و از حرکت آنروز خودم پخشایش

بطلبم، من آنوقت، نمیدانستم ، هیچگونه اطلاعی نداشتم . آه آقای بوکانان

چرا شما حقیقت را بسیبیلی نگفتید ؟

لحن کاتی تضرع آمیز بود، آنقدر تهییج شده بود که ترس و عصبانیت

خود را فراموش کرد کمی بجلوخم شد و دست روی بازوی بوکانان گذاشت.

بوکانان مانند مجسمه بیحرکت ایستاده بود . نور کم رنگ آتش

بصورت وی تابیده و او را بیمارتر نشان میداد و با صدائی بیروح و خفه پرسید:

- حقیقت را بگویم ، چه حقیقتی ؟

- یعنی که بگوئید متأهل هستید ... زن دارید ... این بمراتب بهتر

بود تا اینکه بگذارید سیسلی تصور کند که او را دوست ندارید و همه تظاهر
 بوده است ...

کاتی حرف خود را نیمه تمام گذاشت و راجر با عجله پرسید:

- شما از کجا فهمیدید؟ کی بشما گفت؟

راجر با خستگی خود را روی صندلی پهلوی کاتی انداخت، دستها را
 درهم کرد و با آتش بخاری خیره شد.
 کاتی جواب داد،

- زن شما، زنتان بمن گفت.

راجر با نفرت گفت:

- زن، زن من؟ نه، نگوئید زن من، من حاملش را ندارم.

- ولی آخر او زن شما است، میخواهید همه داستان را برایتان

بگویم؟

راجر سری باثبات تکان داد و کاتی داستان را موبمو و کلمه بکلمه
 شرح داد. در تمام وقتیکه کاتی حرف میزد راجر بیحرکت نشسته بود
 همیکه حرف کاتی با آخر رسید راجر بالحنی خسته و بدون علاقه پرسید:

- حالا میخواهید من چه بکنم؟

کاتی قرص و محکم جواب داد:

- میخواهم حقیقت را سیسلی بگوئید.

راجر یکدفعه سر راست کرد چشمش با چشم کاتی تلافی کرد و گفت:

- مردن برای من آسانتر از این است که این موضوع را بگویم.

راجر بلند شد و در حالیکه در اطاق بالا پائین میرفت گفت:

- من یقین دارم چنین چیزی نیست ؟
- ولی سیسیلی خودش اینخبر را بمن داد.
- اگر چنین چیزی گفته باشد شوخی کرده برای اینکه سیسیلی خودش
میگفت ...

کاتی حرفش را ناتمام گذاشت و لب خود را گزید و باخود اندیشید که
نباید اسرار سیسیلی را بروز بدهد.

شعله‌ای صورت بیجان را جر را روشن کرد و باعلاقمندی پرسید:

- سیسیلی بشما چه گفت ؟

کاتی قطعه کیکی را که میخواست دندان بزند بزمین گذاشت و گفت:
- آه آقای بوکانان شما خودتان باید بدانید که همچو چیزی نمیتواند
حقیقت داشته باشد ، مقصودم موضوع بیسیلی و آرمیتاژ است، سیسیلی از آن
نوع دخترهائی نیست که بدین زودی کسی را فراموش کند و باین سادگی
با... با...

راجر بطرف کاتی خم شد و آرنج خود را روی دسته صندلی وی گذاشت
و دست را سایبان چشم قرار داد گوئی آتش بخاری او را ناراحت میکرد و
پرسید :

- راجع به آنروز صبح در نیو کی سیسیلی بشما چه گفت؟ و وقتی که به-
لندن برگشتید چه شد؟

من راجع به برگشتن پدر سیسیلی از خارجه وفوت ناگهانی او و تمولی
که برای سیسیلی گذاشته زمزمه‌هائی شنیده‌ام اما درست و بتفصیل نمیدانم.
کاتی قسمت اول سؤال را جر را بلاجواب گذاشت ولی در جواب بقیه

مطالب آنچه را میدانست برای راجر شرح داد و آخر سر آهی کشید و اضافه کرد:

- پدر سیسیلی بمن خیلی محبت کرد، با کمک او بود که من توانستم به آموزشگاه پرستاری بروم و گرنه حالا همچنان در مغازه های بریکستن بودم، همه اینها بداستان بیشتر شباهت دارد. البته وقتیکه پدر سیسیلی پیدا شد سیسیلی خیلی سخت بیمار بود.

- بله، همان شب که ما از نیو کی بر گشتیم سیسیلی حالتش بهم خورد. وقتیکه کاتی قیافه نگران و ناراحت را جررا دید فوری اضافه کرد:

- چیز مهمی نبود دکتر میگفت باید استراحت کند. منم نگذاشتم حرکت بکند تا وقتیکه پدرش پیدا شد آنوقت دیگر همه چیز در اختیار سیسیلی بود ولی طولی نکشید که در یک تصادف اتومبیل همانطور که گفتم کشته شد آنوقت...

کاتی نفس عمیقی کشید و چنین ادامه داد:

... آنوقت سیسیلی بمنزل خانم بوکانان رفت.

کاتی مردد ماند و آخر سر با تردید جواب داد:

- سیسیلی صلاح خودش را بهتر میداند. ولی من شخصاً اینکار را نپسندیدم،

من از خانم بوکانان خوشم نمیآید.

- راست است، شما هیچوقت او را دوست نداشتید.

- بله همینطور است و... آقای بوکانان خواهش میکنم حقیقت را به-

سیسیلی بگوئید، یا اجازه بدهید من باو بگویم، نظریه سیسیلی راجع بشما

همه اشتباه است، وی دائم بخودش تلقین میکند که از شما متنفر است، بیزار

است و دلش میخواهد شما را رنج بدهد برای همین منظور بمنزل برادر شما

صدای کانی بالاخره بلند شد و مانند کسی که نفس نفس میزند گفت :

- و با وجود بر این شما نمیخواهید بمسیلی چیزی بگوئیا؟

راجر سرش را بلند کرد و گفت :

- نه !

کانی به پشت صندلی تکیه داد. وی احساس ضعف و سر گیجه میکرد

ولی آهنگ صدایش محکم و مصمم بود و گفت :

- در این صورت من باو خواهم گفت :

تا سالها بعد کاتی بارها میگفت که هر گز در عمرش مثل آن روز تا این حد اراده خود را بکار نبرده بود کاتی معمولاً زود در مباحثه مغلوب میشد و مطیع طرف میگشت بنظر او آسانترین راه این بود که انسان حرف دیگری را قبول کند و مباحثه را تمام نماید ولی در حقیقت دلیل اصلی خوش قلبی، تواضع و فروتنی وی بود که او را تسلیم میل دیگران میکرد. کاتی از خود راضی نبود و معتقد بود که دیگران بهتر از او میفهمند، اما در آن روز در مقابل بوکانان مقاومت کرد و هر چه راجر دلیل میآورد، التماس میکرد ولی عقیده کاتی تغییر ناپذیر بود و آخر سر راجر فریاد زد:

- بنظر من راه صحیح همین است هیچکس فکر مرا نمیکند، آدمی که پایش لب گوز است... فکر کنید اگر من حقیقت را بیسیلی بگویم و آنوقت بدانم که... که بیسیلی... فکر کنم که او مرا... راجر نتوانست حرفش را تمام کند و باخشم گفت:

- باید قول بدهید که مطابق میل من رفتار کنید و کلمه‌ای بسیسیلی نگویید، قول بدهید.

- نه. این کار درست نیست، بسیسیلی باید بداند، منم هیچگونه قولی نمیدهم.

کاتی بر اجر نگاه کرد و چشمهایش از اشک لبریز شد و گفت:

- آیا متوجه نیستید و نمی‌بینید که شما بسیسیلی را از آخرین خوشی و سعادت و امید محروم میکنید. شما خیال میکنید که فداکاری میکنید ولی در حقیقت این خودخواهی است، ظلم نسبت بسیسیلی است.

- سعادت و خوشی؟ چه سعادت، چه خوشی برای بسیسیلی یا برای هر دوی ما دیگر میتواند وجود داشته باشد؟ اگر فرضاً هنوز کوچکترین علاقه‌ای نسبت بمن داشته باشد وقتی بداند که دکتر چه بمن گفته دلش میشکند و ناراحت میشود، شما خیال میکنید من میتوانم اشک بسیسیلی را ببینم؟

- این حرفها برای من ارزش ندارد. حرف همانست که گفتم وقتی من از شما خدا حافظی کردم یگراست نزد بسیسیلی خواهم رفت و آنچه بین ما گذشته برای او خواهم گفت.

- و من تمام اظهارات شمارا تکذیب خواهم کرد، بسیسیلی هم حرف شمارا باور نمیکند.

- من در تمام عمرم يك کلمه بسیسیلی دروغ نگفتم و او میداند که هیچ چیز و هیچکس را نمیتواند وادار کند که باو دروغ بگویم، شاید اگر وضع حال شما اینطور نبود من حرفی نداشتم اما حالا ... دانه‌های درشت اشک

از چشمان کاتی سر ا زیر شد و با دلسوزی بر اجر نگاه میکرد و با صدائی لرزان گفت :

- آیا یقین دارید که د کتر اشتباه نمیکند ؟ بهتر این است که بد کتر دیگری مراجعه کنید ؟ شما متمولید و میتوانید با بهترین پزشکان مشورت کنید .

راجر تبسم کرد و گفت :

- من اینکار را کرده‌ام و بشما قول میدهم که د کترها برای استفاده خودشان هم که باشد مرا میخواهند زنده نگاهدارند. در این یکسال گذشته دوسه نفرشان بقدر يك سرمایه از من پول گرفته‌اند. راجر دست روی شانداکاتی گذاشت و گفت :

- کاتی گریه نکن ...

هیچکدام متوجه نشدند که راجر اسم کوچک کاتی را بکار برد، و راجر چنین ادامه داد :

- بالاخره مرك من گره از کارها میکشاید و بطرفی راحت میشویم . خواهش میکنم گریه نکنی .

ولی کاتی با صدای بلند گریه میکرد، فکر مردن راجر، این مرد نازنین در عین جوانی غم انگیز و غیر قابل قبول بود . بوکانان بدون اینکه حرف بزنند ساکت پهلوی کاتی ایستاده بود ، خوش قلبی و ادب بوی اجازه نمیداد که نشان دهد تا چه حد صدای حق کاتی اعصابش را میکشد و ناراحتش میکند و همینکه کاتی آرام شد و چشمها را پاک کرد راجر نفس راحتی کشید و گفت :

- آهان ، حالا بهتر شد ، دیگر گریه نکن کمی بخند و خوش باش

دختر کم . باز هم بدیدن من میآئی ؟ میل داری ترا با اتومبیل بگردش یا
تئاتر ببرم ؟

- خیلی متشکرم ، خیلی دلم میخواهد ولی اول باید باسیسیلی حرف

بزنم .

مثل اینکه قرارمان بر این شد که چیزی نگوئی .

- شما اینطور خواستید ولی منکه قبول نکردم .

دوباره مباحثه شروع شد ، ابتدا راجر با ملایمت خواهش و تمنی میکرد

و آخر سر عصبانی شد ولی کاتی مصمم بود و گفت :

- از اینکه می بینم شما را عصبانی کرده ام متأسفم ولی میدانم که کار

صحیحی میکنم و امیدوارم شما از من بدتان نیاید ولی بدانید که عقیده من

خلل ناپذیر است .

کاتی از جای بلند شد و شروع کرد دستکشهایش را بدست کشیدن ولی .

راجر سر راه بر او گرفت و گفت :

- کاتی فکر میکردم تو دوست صدیقی برای من خواهی بود ..

کاتی با صدای گرفته گفت :

- علت اینکه میخواهم باسیسیلی بگویم فقط بخاطر اینست که دوست

و علاقمند بشما هستم .

راجر با بیحوصله گی گفت :

- ایطور نیست ، شما مصراً برخلاف میل من رفتار میکنید . من

نمیگذارم شما از این در بیرون بروید تا بمن قول بدهید که يك کلمه

باسیسیلی نخواهید گفت .

در اینجا نوبت کاتی بود که التماس کند ولی راجر بایکندگی سرنگان
 میداد. قیافه ملایم و مهربان وی در هر فته و خشن شده بود. آخر سر ناگهان
 باخشم از جلو در کنار رفت و گفت:
 - دلیل و برهان برای تو يك ذره ارزش ندارد، هر کار دلت خواست
 بکن.

بمجردیکه این حرف از دهان راجر بیرون آمد پشیمان شد و میخواست
 مجدداً جلو کاتی را بگیرد ولی کاتی از موقعیت استفاده کرد و از در بیرون پرید
 و از پله‌ها سرازیر شد و قتیکه بمنزل فیلیپ رسید باو گفتند که سیسیلی از
 منزل بیرون رفته است. این خبر مانند دوش آب سرد هیجان کاتی را فرو
 نشانید و با ناامیدی به سر پیشخدمت خیره شد و بایچارگی فقط گفت:
 - آه!

سر پیشخدمت از دیدن قیافه ناامید کاتی دلش سوخت و بخاطر آورد که
 این دختر پرستار را با سیسیلی دیده‌است لذا بکاتی گفت که اگر چند دقیقه
 صبر کند او تحقیق خواهد کرد که چه وقت میس وانستن بر میگرددند. کاتی
 بسالز رفت و در را آهسته از پشت بست.

بنظر کاتی مراجعت سر پیشخدمت قرنی بطول انجامید ولی بالاخره
 آمد و گفت:

- اگر چند دقیقه منتظر بشوید میس وانستن مراجعت میکنند.

- خیلی متشکرم، صبر میکنم.

کاتی مصمم روی صندلی نشست، مثل اینکه حاضر است تمام شب را
 آنجا بنشیند تا مقصد خود را انجام دهد. همه‌جا را سکوت فرا گرفته بود،

یواش یواش آرامش از کاتی رخت بر بست، جرئت و شہامتش قطره قطره کوئی از نوک انگشتانش خارج میشد و با خود فکر میکرد وقتی که سیسیلی آمد چگونه حرفم را شروع کنم و کم کم شك پیدا میکرد که آیا حق بجانب بوکانان نبود؟ آیا بایستی سیسیلی گفت؟ آیا بوکانان عاقلتر نبود...؟

ولی کاتی لبها را رویهم فشرده و دستها را محکم درهم گرفته بود و در دل تکرار میکرد «حق با من است، حق با من است» اگر راجر و بعدها سیسیلی بفهمد، هرگز مرا نخواهد بخشید.

اتومبیلی جلو عمارت توقف کرد، کاتی از جای پرید و بطرف پنجره دوید ولی بموقع نرسید و ندید که چه کسی وارد منزل شد. لذا مجدداً خود را روی صندلی انداخت و قلبش سخت طپیدن گرفت، در همان موقع صدای پای چند نفر را در سرسرا شنید و در سالن باز و سیسیلی وارد شد و همینکه چشمش بکاتی افتاد با خوشحالی بطرف وی دوید و گفت:

- آه کاتی جان، کاتی عزیزم.

بی اختیار کاتی را بغل گرفت و پرسید:

- چرا قبلاً آمدت را خبر ندادی تا من از منزل بیرون نروم، چقدر

خوشحالم که آمدی.

سیسیلی خیلی خوب لباس پوشیده بود، لوئیز لطف کرده و او را نزد خیاط خودش برده بود. پارچه ابریشم طبیعی خاکستری رنگ کوئی بپدن سیسیلی نقاشی شده بود بطوریکه تمام برازندگی و رعنائی او را جلوه گز ساخته بود. رودوشی پوست روباه آبی بایقیدی روی شانهاش افتاده و کلاه کوچک سیاهی بالای انبوه موهای نرم و خوش رنگش گذاشته شده بود.

ولی کاتی حوصله لباس ابریشمی و پوست روباه نداشت و بوسه رفیقش را هم جواب نداد و صورت جدی وی رنگ پریده و منقبض بود. میخواست فوری صحبت خود را شروع کند که ناگهان متوجه شد که تنها نیستند و جوان بالابلند و خوش قیافه‌ای پشت سر سیسیلی ایستاده است.

وقتی که سیسیلی متوجه نگاه تعجب آمیز کاتی شد خندید و گفت:
- دنالد. این کاتی دوست من است. کاتی با آقای آرمیتاز آشنا بشو. شما هر دو از گفته‌های من یکدیگر را میشناسید، امیدوارم با هم دوست بشوید. جوان سری بطرف کاتی خم کرد و گفت که امیدوار است چنین باشد. بعقیده کاتی این جوان غریبه‌ای بود که خودش را موی دماغ کرده بود. بچه جرتی سیسیلی این جوان را با اسم کوچکش صدا میکرد؟ بیاد بوکانان، قیافه لاغر و خسته و چشمهای آرزومند وی افتاد قلبش از ناراحتی لبریز گشت و دست سیسیلی را گرفت و گفت:

- من میخواهم ترا تنها به بینم، موضوع خیلی مهم و جدی است.
تبسم از لبهای سیسیلی پرید و رو بدنالد آرمیتاز کرد و گفت:
- خیلی متأسفم دنالد ولی مثل اینکه باید ترا بیرون کنم، کاتی موضوع مهمی را میخواهد مطرح کند، امشب ترا می بینم.

سیسیلی دست بطرف دنالد دراز کرد و جوان با حرارت آنرا بوسید.
همینکه در سالن بسته شد کاتی منفجر گشت و گفت:

- بچه مناسب است این مرد دست ترا میبوسد؟ و تو چرا چنین اجازه‌ای

میدهی؟

سیسیلی حیرت زده فقط گفت:

- کاتی !

- عزیزم اوقات تلخ نشود، میدانی چه اتفاق بدی افتاده، من حواسم را نمیفهمم آخر او طوری دست ترا بوسید مثل اینکه تو با او تعلق داری و این امر مرا از کوره بدر کرد و میخواستم او را بکشم ، سیسیلی مگر تو بدین زودی نیوکی را فراموش کرده‌ای ...

سیسیلی دست خود را از دست کاتی بیرون کشید و گفت :

- اگر تو میخواهی از این مقوله صحبت کنی من اصلاً گوش نمیدهم، من میخواهم گذشته را فراموش کنم ، میخواهم فقط به آینده امیدوار باشم .
آینده ، فهمیدی ؟

لابد برای منم درزندگی سهمی از خوشی و سعادت باقیمانده است ، سعادت که بتواند لکه و یادبود آن دو هفته جهنمی را بشوید و پاک کند .

سیسیلی با حرارت حرف میزد و از چشمانش آتش میبارید .

کاتی دوباره دست او را محکم گرفت و گفت :

- سیسیلی نمیدانم چگونه حرفها شروع کنم، تو که میدانی من چندین بار حرف میزنم بنا بر این تو بمن کمک کن سعی کن حرفهای مرا بفهمی . من ، بعد از ظهری برای صرف چای بنزد آقای ... آقای بوکانان رفته بودم ...
سیسیلی با تعجب پرسید .

- تو برای صرف چای ؟ . منزل بوکانان ! اما تو همین دوروز پیش همینجا

با او اظهار آشنائی نکردی ... با تو همین کردی !

- میدانم ، و بسیار متأسفم و برای همین رفته بودم عنبر خواهی کنم و بگویم متأسفم ... آه سیسیلی سعی کن بفهمی که من چه میخواهم بگویم .

سیسیلی با سردی جواب داد :

- خیلی خوب میفهمم، تو خیلی زود عقیده‌ات را نسبت باشخاص تغییر میدهی کاتی. ولی بهر حال چرا بیخود وقت تلف کنیم و راجع بکسی حرف بزنیم که بمن مربوط نیست ؟

اشک در چشمهای کاتی دوید و گفت :

- ولی بتو مربوط است. بخدا بتو مربوط است. برای همین است که من باینجا آمده‌ام. میخواهم حقایق را برای تو آشکار کنم؛ راجع به نیوکی و رفتار بوکانان باتو.

رنک سیسیلی پریدوئی قیافه‌اش همچنان بیحرکت و آرام بود و گفت:
- من نمیفهمم کاتی، توجه میتوانی بگوئی، این مرد مرا مسخره کرد، اهانت کرد و من نمیخواهم دیگر چیزی راجع باد بشنوم و اگر تو خودت را دوست من میدانی منتهای بی لطفی است که اسم نیوکی را نزد من ببری من از نام نیوکی و نام راجر بوکانان هر دو متنفر و بیزارم.

انگشتان لاغر کاتی باخشونت دست سیسیلی را گرفت و گفت :

- سیسیلی! تو باید بحرفهای من گوش کنی تا من آنچه را میخواهم، بتو بگویم، علت رفتار اهانت آمیز آقای بوکانان نسبت بتو این بود که او آزاد نبود تا ترا دوست بدارد باتو عشق به زرد ویا باتو عروسی کند، البته شبی که از تو خواستگاری کرد خبر نداشت و تصور میکرد که «او» مرده اما «او» زنده بود و همینکه این خبر به آقای بوکانان رسید پیش خود تصور کرد که بهترین طریقه برای اینکه تو ناراحت نشوی و رنج نکشی اینست که آنطوری رفتار کند. البته این اشتباه بزرگی بود ولی آقای بوکانان نمیخواست که چیزی

راجع «باه» بتو بگوید خجالت میکشید بعلاوه بینهایت بتو علاقمند بود .
بخدا سیسیلی آقای بو کاناں قلبش بخاطر تو و عشق تو شکسته شده است .
سکوت خیره کننده ای حکم فرما شد صورت سیسیلی مثل گچ سفید
شده بود و با چشمانی خیره و دهانی باز باو نگاه میکرد و آخر سر گفت :
- من اصلاً سر از حرفهای تو در نمیآورم؛ فکر میکنم تو دیوانه شده ای
مقصودت از اینکه آزاد نبود چیست؟ خیال میکرد «او» مرده چه معنی دارد؟
«او» کیست؟

کاتی ناله ای کرد و گفت :

- زنش، زنش !

سیسیلی عین حرف کاتی را با تعجب تکرار کرد .

- زنش ؟

آنوقت کاتی با شتاب هر چه تمامتر شروع کرد و گفت :

- آقای بو کاناں ۱۹ ساله بود که با این زن ازدواج کرد ، البته این
زن لیاقت او را نداشت و خانواده بو کاناں همه با اینکار مخالف بودند، بعد
از مدتی کوتاه نتوانستند باهم بسازند وزن بو کاناں را ترك گفت ، پس از مدتی
خبر مرگ او را در روزنامه منتشر کردند و راجر آنرا خواند ولی خبر اشتباه بود
وزن هم عمداً راجر بو کاناں را در اشتباه گذاشت تا اینکه ناگهان سرو کله
زن تابستان گذشته در نیوکی پیدا شد و راجر بچشم خود دید که زنش زنده
است بنابراین چاره ای جز عقب نشینی نداشت ، بقیه را هم خودت میدانی ...
سیسیلی اینطون نگاه نکن آخر يك چیزی بگو .

قیافه سیسیلی ترحم آور بود و آهسته گفت :

- حتماً تو دیوانه شده‌ای ، اصلاً آنقدر بدشرح و تفسیر میدهی که من چیزی نمیفهمم، تو میگویی آقای بوکانان متأهل و زنش در قید حیات است ، پس ... پس زنش کجا است ، کی است ؟

- روزادسموند رفاصه !

سیسیلی مثل کسیکه بینائی خود را ناگهان از دست داده باشد چشمها را بست و کورمال کورمال یکصندلی پیدا کرد و روی آن افتاد. قیافه اش مانند طفل مظلومی که او را سیلی زده باشند قابل ترحم بود کاتی جلو پاهای او برانو افتاد و گفت :

- آه سیسیلی ، عزیزم اینطور نگاه نکن ، حرف بزن ، همه اینهاراست است ، عین حقیقت است میدانم که من خیلی بد حرف میزنم ولی بگذار بقیه حرفها بزنم ، آبروز که من منزل روزا بجای دعوت داشتم تا بلوبرگر کی از آقای بوکانان آنجا بود و من البته فوراً او را شناختم و روزا گفت که این عکس شوهرش میباشد .

سیسیلی لب خود را چنان گزید که خون از آن جاری شد و با خود اندیشید که نباید غش کند ، نباید ضعف نشان بدهد البته همه این حرفها در عالم رؤیا است و حقیقت ندارد و او بزودی بیدار خواهد شد .

سیسیلی چشمها را باز کرد و کاتی را دید که زانوزده واشک مانند سیل از چشمانش جاری است ولی سیسیلی او را بکناری زد و گفت :

- مرا تنها بگذار ، آه محض رضای خدا مرا تنها بگذار .

قیافه روزا در نظر سیسیلی مجسم شده بود ، آن چشمهای جادوی مخملی ، بازوهای سفید ، پاهای کوچک ! بیادش افتاد رفیق دنالد را جررا در اطاق روزا

دیده بود. قلب سیسیلی از حسد لبریز شد و درز گهایش بجزریان افتاد و بعد از چند لحظه مثل اینکه همه خونش را کشیده باشند بدانش سرد و بیحس گشت و با کوشش فراوان از جای بلند شد و خنده‌ای کرد و گفت :

- من نمیدانم تو برای چه با این عجله می‌آئی و این خبر خوش را برای من می‌آوری ؟ این حرفها بدرد من نمیخورد و اگر من بکبار خر شدم و خیال کردم که راجر را دوست دارم ...

سیسیلی مانند کسیکه میخواهد خفه بشود نفس نفس میزد . دو نقطه ارغوانی روی گونه‌های پریده رنگش پیدا شده بود و ناگهان مثل بمب ترکید و با غضب فریاد زد :

- برای چه می‌آئی اینجا این حرفها را می‌زنی، من اصلا نمیخواهم اینها را بشنوم ، اصلا نمیخواهم گوش بدهم ، هزار بار گفتم که من از راجر و هر چه مربوط با او است بیزارم ، من میخواهم با دنالد عروسی کنم، لااقل او مرا دوست دارد و دل مرا نمیشکند ، زندگي در آتیه نمیکند، او حاضر است بمیرد و اشک مرا نبیند، من چه اهمیت میدهم که راجر بو کاناان چه میکرد و چه خواهد کرد. کاتی دستم را ول کن بگذار بروم، ول کن .

سیسیلی کوشش کرد دستش را از دست کاتی بیرون بکشد ولی کاتی آنرا محکم گرفته بود و گفت :

- سیسیلی، اگر بحرف من گوش نکنی مادام‌العمر پشیمان و متأسف خواهی بود ، اگر با دنالد آرمیتاز عروسی کنی بکمر افسوس خواهی خورد تو باید آقای بو کاناان را ببخشی باید باو بگویی که از او کینه در دل نداری. يك خنده عصبی که بیشتر بدجیق شباهت داشت تمام بدن سیسیلی را تکان داد و گفت :

- او را ببخشم و بگویم که از او کینه‌ای در دل ندارم ! محض رضای خدا
برای چه ؟ چرا ؟
کاتی دست سیسلی را رها کرد و نگاه ملالت‌باری بصورت او انداخت
و گفت :
- خیلی دلت میخواهد بدانی برای چه ؟ برای اینکه بو کاناں بزودی
خواهد مرد .

۳۰

راجر بوکانان درصندلی راحتی پهلوی بخاری خوابش برده بود. در دفعه پیشخدمت آمد که بگوید شام حاضر است و هر دو دفعه آهسته و با نوك ینچه بر گشت ، هوا کاملاً تاریک شده بود و تنها آتش بخاری بود که کمی اطاق را روشن میکرد. بیرون وسائط نقلیه بسرعت عبور میکردند. روزنامه فروشان با فریاد اخبار روزنامه‌های عصر را اعلام میکردند.

تا یک ساعت بعد از رفتن کانی بوکانان بیحرکت درصندلی نشسته و در رویای دور و درازی فرورفته بود و نمیدانست که چه خواهد شد. باور نمیکرد که دکاتی چنانچه گفته بود بسیلی چیزی بگوید و تصور میکرد که بعد از کانه تفکر کانی مطابق گفته راجر عمل خواهد کرد. حالا دیگر چه فایده داشت که بسیلی حقیقت را بداند؛ باز هم گودال عمیقی بین آنها فاصله بود، باز هم امیدی برای آینده آنها نبود.

بوکانان از مرگ بیم نداشت و هنگامی که دکتر وضع مزاجی ویرا شرح

داد و گفت آمیدی بزندگی وی نیست زاجر یکه‌ای خورد و مدتی مبهوت و متحیر چیزی نگفت ولی بعداً فتوای مرگ خود را با خونسردی قبول کرد. بالاخره زندگی فعلی را چره لطفی داشت. وی هرگز بتمول و ثروت اهمیت نمیداد و بدین خوشی‌های یکه با پول بدست می‌آمد علاقمند نبود و همینکه دفتر زندگی خود را ورق میزد تنها یاد بود ماجرای دو هفته اقامت در نیو کی با خطوط طلائی و بطور برجسته در آن خود نمائی میکرد. زاجر فقط سیسیلی را میخواست بقیه دیگر قابل فکر و ذکر نبود. اگر سیسیلی را بر اجر میدادند وی حاضر بود تا آخرین دینار دارائی خود را با طیب خاطر به لوئیز و پسرش و یا روزا دسموند به بخشد. ولی این آرزو مانند آرزوی طفلی بود که با گریه ماه آسمان را بخواند، سیسیلی از او متنفر بود و اگر یک روزی هم بر اجر علاقمند بوده ولی حالا بکلی از او بیزار شده بود.

بوکانان در صندلی راحتی تکیه داد و چشمها را بست و سعی کرد نسیم فرحبخش در باره روی صورت خود و صدای برخورد امواج را روی صخره‌ها و نغمه مرغان را در آسمان پیش خود مجسم کند. میخواست بخود تلقین کند که اگر چشم بگشاید سیسیلی را بالباس سفید و ژاکت آبی در کنار خود خواهد دید. ولی قلباً میدانست که اینها تصورات واهی و رؤیای فریب دهنده‌ای بیش نیست.

بالاخره خواب طبیعی و رؤیاهای تخیلی با هم مخلوط شدند و زاجر خوابش برد و نفهمید که مستخدم سه‌دفعه با طاق آمد و بانگرانی روی صندلی خم شد که ببیند چرا آقای او بلند نمیشود.

زاجر در خواب میدید که کنار دریای آبی دراز کشیده و آفتاب درخشان

بصورتش تابیده وزن محبوبش در کنار او نشسته است. بقدری این تخیل برای راجر زنده شده بود که حتی دستهای نرم سیسیلی را روی دست خود احساس میکرد. این لمس دست اعصاب خسته و منقبض راجر و قلب دردناکش را آسوده میساخت. فکر میکرد اگر چشم باز کنم سیسیلی را در کنارم خواهم دید. آن سماه عذاب و ناراحتی جزء او هام بود. حقیقت همان دو هفته باشکوه نیوکی بود و بس.

نفس عمیقی که بنالد بیستر شبیه بود از سینهراجر بر آمد، چشمها را باز کرد و راست نشست و بفاصله یکقدم در روشنائی آتش بخاری سیسیلی را دید. برای یکدقیقه با چشمانی پر آرزو خیره خیره باین موجود خیالی نگاه کرد. ناگهان متوجه شد که این سیسیلی لباس سفید و ژاکت آبی ندارد بلکه مطابق آخرین مدلندن لباس پوشیده. مثل دوستان لوئیز که لباسهای شبک و خیره کننده و جواهرات گرانبها داشتند. اما سیسیلی مثل آنها نبود، سیسیلی فقیر و بی پول دلی پاک و بی غل و غش و خواستنی بود. ولی چقدر این موجود شبیه سیسیلی بود. راجر دست دراز کرد و گفت :

— سیسیلی!

ناگهان دست راجر با دست آن موجود خیالی تماس پیدا کرد و انگشتانش روی دست گرم و لطیف جاننداری قرار گرفت. بی اختیار از جای پرید و فریادی از تعجب کشید. با طراف نگاه کرد. در اطاق خودش درلندن بود. صدای وسائط نقلیه مثل همیشه از خیابان شنیده میشد. آتش بخاری شعله کشیده بود. اشیاء و اناجید آشنا بودند پس این حقیقت بود. خواب و تصور و رؤیا نبود!

راجر نفس عمیقی کشید و بخاطر آورد که پس از رفتن کاتی روی صندلی

بخواب رفته و خواب دیده بود ، سبیلی اینجا چکار میکرد؟ بالاخره صدای راجر بلند شد و گفت :

- به بخشید، متوجه آمدن شما نشدم. لوئیزیا فیلیپ باشما نیستند؟
آیا راجر درست میدید ، چشمهای سبیلی پر از اشک بود؟ نه، نباید.
شاید هنوز درست بیدار نشده بود. ولی نه اینها اشک بود؟ اشک حقیقی، اشکی
که نه تنها روی گونه‌ها میغلطید بلکه وقتی سبیلی حرف زد در آهنگ
صدایش هم موج میزد.

- نه کسی با من نیست. من تنها آمدم. کاتی مرا فرستاد.

- کاتی شما را فرستاد؟

نا کهان سر کیچه شدیدی راجر را از پای در آورد و مجدداً روی صندلی
افتاد و سر را بین دستها گرفت و گفت :

- معذرت میخواهم، اه به بخشید، مثل اینکه من هنوز درست بیدار نیستم.
بله حتماً خواب میدید برای اینکه بازوان نرم و لطیفی اطرافشانه‌اش
حلقه شد و گونه از اشک خیس شده‌ای به دستهای راجر فشرده شد و صدای
سبیلی ، همانطور که در نیو کی شنیده بود در گوشش زمزمه میکرد ، نه با
خشونت و سردی ، مثل آنروز در منزل فیلیپ ، یا آنشب در رستوران، بلکه با
لحنی شیرین و لطیف، همانگونه که زنی با مردی که دوست دارد صحبت می-
کند .

- آه راجر آیا هنوز دوستم داری؟

بوکانان سرش را بلند کرد ، بی اختیار میخواست جواب نفی بدهد ولی
چشمش بچشمهای نازنین و پر از اشک سبیلی افتاد گفت :

– با تمام قوا و از صمیم دل و جان دوستت دارم.

مدتی بدون حرف بیکدیگر خیره شدند، همه تلخی‌ها، زنجبها و بیچارگی‌ها فراموش شد آنوقت راجر سیسیلی را کنار زد و برپای خواست و با صدائی گرفته پرسید:

– کانی همه چیز را گفتند؟

راجر آرنج را روی سر بخاری گذاشت و سرش را روی دست تکیه داد و بدون اینکه سیسیلی نگاه کند گفت:

– من از کاتی تقاضا کردم که چیزی نگوید، حالا چه نتیجه‌ای گرفته شد؟ من امیدوار بودم که تو مرا فراموش کرده باشی، من میخواستم که تو مرا فراموش کنی. نه، نه، این راست نیست، خدا میداند که هیچ نمیخواستم که فراموش بشوم، سیسیلی زمینی را که توفدم بگذاری من میپرستم و حاضرم بیست سال از عمرم را ...

راجر یکدفعه حرفش را برید. بیست سال از عمرش را! کدام عمر؟ او که آفتاب عمرش بلب بام رسیده بود. بیست سال از عمرش! او که روزهای زندگیش به انتها رسیده بود!

سیسیلی با چشمهای نگران و بیطاعت بر اجر نگاه میکرد، افکارش را حدس میزد و درک میکرد و میدانست که حواس راجر متوجه آن کلمه وحشتناکی است که تصورش هر فرد زنده‌ای را میلرزاند «مرگ»!

سیسیلی با قدمهای تند خود را بر اجر رسانید و بالحنی تضرع آمیز در

حالیکه لبهایش میلرزید گفت :

- راجر من تو را دوست دارم و اگر تو هم مرا دوست داشته باشی هیچ قدرتی نمیتواند ما را از هم جدا کند من بیش از این طاقت و تحمل رنج کشیدن ندارم. اگر تو مرا از خود برانی ...

سیسیلی میدانست که با وجود ضعف و بیحالی قوه اراده راجر قوی است و میدید که شخصیت بزرگ و انسانیت راجر مانع از این شد که سیسیلی را در آغوش بگیرد، مردی که مقید بزندگی باشد ولی قلبش در گرو محبت دیگری، اگر آن مرد شریف باشد هرگز بخود اجازه نمیدهد که بزنی مورد علاقه اش دست بزند .

راجر جواب نداد و سیسیلی با بیچارگی گفت :

- اگر آنچه بمن گفته اند حقیقت داشته باشد و پزشکان گفته اند که بیماری تو علاج ندارد آیا کسی میتواند ما را ملامت کند و بر ما گناه بگیرد که به خواهیم از عشق یکدیگر برخوردار شویم. من آنقدر رنج کشیده ام که دیگر ظرفیت بیشتری ندارم. آیا تو نمیخواهی یادگاری برای من باقی بگذاری که بقیه عمر بیاد آن دلخوش باشم؟ راجر، اگر تو یک کمی مرا دوست داشته باشی آنوقت ...

بغض گلوی سیسیلی را فشار میداد ولی دندانها را رویهم فشرد و فکر کرد که نباید گریه کند؛ نباید راجر را ناراحت نماید، او که يك عمر بخاطر ناکامی بایستی غم بخورد و اشک بریزد آیا کافی نبود؛ ولی حالا نمیبایستی این دقایق گرانبها را از دست داد، راجر چیزی نمیگفت و سیسیلی ادامه داد :

- راجر عزیزم ، ما آنقدر حرف داریم بزنیم ، تو خیلی چیزها باید

برای من بگوئی، خیلی چیزها که من دلم میخواهد بدانم، عشق من و تو آنقدر ساده است که ضرر بکسی نمیرساند، دلم میخواهد بمن بگوئی که از آنروز صبح لبدریا تا کنون تمام وقت بیاد من بوده‌ای، دلم میخواهد بمن بگوئی که هزار مرتبه بیش از ... بیش از هر زن دیگری - اگر یکوقتی دوست میداشته‌ای - مرا دوست داری .

سیسیلی نمیخواست اسم روزا را ببرد و بازوی راجر را گرفت و گونه اشک آلودش را روی آستین وی گذاشت و با صدائی خفه با التماس گفت :
 - بگذار نزد تو بمانم، ترا بخدا ! چه اهمیت دارد که مردم چه میگویند، برای من جز تو مردی در دنیا وجود ندارد، من کوشش کردم ترا فراموش کنم، کوشش کردم که از تو نفرت داشته باشم تو خیلی بمن رنج دادی، خسته شده‌ام، دیگر طاقت ندارم، نمیتوانم !
 سیسیلی دست لاغر و کم خون راجر را گرفت و لبها را بر آن گذاشت و وبا هیجان بوسید .

بیچاره سیسیلی ! عشق و ندامت دست بهم داده قلبش را میفشرد . بیاد می‌آورد که چگونه افکار تلخ و ناگوار هستی او را احاطه کرده بود، بخود تلقین کرده بود که مرد دیگری میتواند جای بوکانان را در قلب وی بگیرد. سیسیلی میدانست با همه عشق و شدتیکه راجر او را دوست داشت، قادر بود بخاطر فیودا اجتماعی ویرا از خود براند. دلش میخواست در بزایر راجر زانو بزند و تقاضا کند که اجازه دهد نزد او بماند . راجر آنقدر سیسیلی را دوست داشت که بخاطر حفظ حیثیت او حاضر بود بدون اوزندگی کند و بدون او بمیرد. سیسیلی نمیتوانست زن راجر باشد بنابراین باید از زندگی راجر خارج شود. يك اشاره راجر

کافی بود که دیواری آهنین بین او و سیسیلی برای همیشه جدائی بیاندازد، آنوقت اگر راجر میمرد برای همه عمر سیسیلی باید با قلبی شکسته و خونین تکوتنها بماند.

راجر ناگهان بازوانش را دورشانه سیسیلی گذاشت و او را بطرف خود کشید؛ بطوریکه سر سیسیلی زوی شانه راجر قرار گرفت و با کلماتی شمرده مثل اینکه میخواست سیسیلی آنها را بخاطر بسپارد گفت:

- من هرگز درزندگی زنی را بجز تو دوست نداشته‌ام، آن دیگری هیچ بود، در برابر عشقی که من بتو دارم هیچ، هیچ بود. اگر امکان داشت من جانم را فدا می‌کردم که تو زن من باشی ولی افسوس عزیزم که اینکار میسر نیست، توجوانی و میتوانی مرا فراموش کنی، بنابراین سیسیلی محبوبم تو بمن کمک کن که این چندروز آخر را با شرافت و سربلندی طی کنم.

راجر سیسیلی را بخود فشار داد و اضافه کرد:

- من دلم نمیخواهد تو فراموش کنی، ولی نمیخواهم که تو ناراحت باشی و رنج ببری. و بخاطر داشته باش که با تمام قوا، با هر نفسی که میکشم ترا از چشمم و از جانم بیشتر دوست دارم، و قتیکه تو بدون خدا حافظی از من جدا شدی و رفتی نزدیک بود دیوانه بشوم، میخواستم بمیرم... ولی بهتر است این چیزها را فراموش کنیم فقط بیاد داشته باشیم که در نیوی کی چقدر سعادتمند بودیم آیا اولین باری که ترا بوسیدم بخاطر داری؟ چقدر اوقات تلخ شد. و آخرین بار در کتابخانه فیلیپ؟ آه سیسیلی من هیچ منظوری نداشتم، هر چه کردم برای این بود که بتو کمک کنم تا تو تصور کنی دوست ندارم و زودتر فراموش کنی، آه جان شیرینم سیسیلی، اگر ترا رنج دادم مرا ببخش: من میخواستم ناراحتی

ترا کم کنم و بدتر ترا رنج دادم، ولی فکر کن خودم چه کشیدم، درجه جهنمی
بودم، تو خیال میکنی آسان بود؟

سیسیلی با حرارت گفت:

- اگر مرا از خودت دور کنی میمیرم، اگر من بدین موضوع اهمیت

نمیدهم نمیدانم تو چرا ...

سیسیلی زانوزد و پاهای راجر را در بغل گرفت و متضرعانه گفت:

- آه ترا بخدا بگذار من اینجا بمانم، ترا بخدا ...

برای چند لحظه قط صدای حق سیسیلی سکوت ترا در هم میشکست،

بوکانان ویرا در آغوش کشید و بوسه‌ای محکم و طولانی که بخدا حافظی بیشتر

شبه بود از لبهایش بر گرفت و سپس سیسیلی را آهسته بکنار زد.

در اینموقع یک نفر انگشت بند زد و پس از لحظه‌ای تأمل در باز شد و

فیلیپ در آستانه در ظاهر شد اطاق در تاریکی فرو رفته بود. فیلیپ سویج را

فشار داد و از دیدن آن دو نفر بر جای خشک شد و خیره بآنها نگاه کرد.

راجر یک قدم بطرف برادرش برداشت رنگش پریده و قیافه‌اش بمرده

شبهت داشت. بادست اشاره سیسیلی کرد و با صدای خفه گفت:

- او را از اینجا ببرید، آه محض رضای خدا او را ببرید!

همینکه کانی آخرین تیر را از ترکسرها کرد و آنچه را که باید بگوید و نظریه پزشکان را ارجع به راجر سیسیلی گفت، کف نفس وی تمام شد و یکباره قوای خود را از دست داد و از پای درآمد و زار زار گریه را سرداد و دست بهم میمالید و همینکه رنگ پریده و چشمهای پر از وحشت و قیافه پر از رنج سیسیلی را دید از نتیجه اقدامی که کرده بود بشک افتاد و کوشش کرد سیسیلی را در آغوش بگیرد ولی سیسیلی با خشموت خود را کنار کشید و در حالیکه با چشمانی خشک و آتشبار بجلو خیره شده بود گفت :

- ولم کن، آه کانی دست بمن نزن.

یادآوری آخرین جملات تلخ و کشنده‌ای که بر ارجر گفته بود قلبش را می‌گذاخت. راجر مرد تنی بود! راجر، راجر محبوب داشت می‌مرد و خبر نداشت که سیسیلی تا چه حد او را دوست دارد و می‌پرستد، او می‌مرد و سیسیلی باو گفته بود که نمیخواهد هیچوقت قیافه‌اش را ببیند!

سیسیلی بایک حرکت ناگهانی باشتاب از اطاق بیرون رفت، خودش هم نمیدانست چه میخواهد بکند تنها یک فکر داشت نزد بوکانان برود و یوزش بطلبند و باو بگویند که تا چه حد خودش رنج کشیده است میخواست از دهان راجر بشنود که سیسیلی را دوست دارد .

کاتی مانع رفتن سیسیلی نگشت و بتنهائی در آن اطاق بزرگ نشست و تانفس داشت اشک ریخت ، قلباً از اینکه باعث ناراحتی سیسیلی گشته و این ماجرا را بپا کرده بود وحشت داشت. کاتی همچنان در عمق مبل بزرگی خزیده بود و گریه میکرد که فیلیپ وارد شد و همینکه کاتی را بدین حال دید بی اختیار گفت :

— خدایا ! چه شده ؟

کاتی سرش را بلند کرد و صورت اشک آلود و قیافه درهم رفته‌ی نمودار شد. فیلیپ مجدداً با نگرانی پرسید :

— خدایا ! آخر بگویند چه اتفاق افتاده ، شما ... شما دوست سیسیلی

هستید ، نه ؟

وقتی که لحن ملایم و محبت آمیز فیلیپ را شنید بخاطر آورد که وی همیشه در نیوکی با تبسم و خوشروئی با آنها روبرو میشد . کاتی با حق هم همه ماجرا را برای فیلیپ تعریف کرد . فیلیپ با نگرانی تا آخر بحرفهای کاتی گوش داد و آخر سر صوت طولانی کشید و گفت :

— پس طفلك سیسیلی از همه چیز خبر دارد ؟

فیلیپ متوجه شد که موضوع غم انگیزتر از آنست که انتظارش را داشت ، باطراف نگاه کرد و پرسید :

- حالا سیسلی کجا است ؟

- نمیدانم، باشتاب از اینجا بیرون رفت ، مبادا خودش را بکشد ؟

- نه تصور نمیکنم حتماً نزد راجر رفته است ، بیچاه راجر .

کاتی اشکهایش را خشک کرد و گفت :

- در این صورت شما هم از عقب سیسلی بروید ، من اگر مجبور بودم

به بیمارستان بروم خودم اینکار را می‌کردم ولی متأسفانه نمیتوانم ، الان هم

دیر شده .

کاتی از جای بلند شد ، دستکشهای کذائی را بدست کرد فیلیپ گفت

من شما را به بیمارستان می‌رسانم و از آنجا بمنزل فیلیپ می‌روم، اگر سیسلی

آنجا رفته باشد جای امنی است . راجر از مردان شریف روزگار است !

کاتی گوشه اتومبیل کز کرده بود و اشک می‌ریخت و یکدفعه گفت :

- ایکاش آقای بوکانان آزاد بود، اما این آرزو هرگز برآورده نمیشود.

نه اینکه خدای نکرده من بدی زنت را بخواهم ، اما .

- خاطر جمع باش روزا دسموند سر همراه خواهد خورد، مخصوصاً راجر .

بشرطیکه سالها بعد از راجر زنده باشد . میدانید که پزشکان از بهبود راجر

ناامید هستند ؟

کاتی با ناله گفت :

- میدانم . میدانم .

- من خودم بتنهائی نزد همه دکترها رفتم و پرسیدم . میگویند اصلاً

اراده زنده کی از راجر سلب شده خودش میخواهد که بمیرد . در ماه اگست حال

راجر خیلی بهتر بود . و حالا... بیمارستان همینجا است ؟

- بله .

کاتی با فیلیپ دست داد و گفت:

- خواهش میکنم مرا بی اطلاع نگذارید . اگر سیسیلی بمن احتیاج داشت فوری بمن خبر بدهید . هر چه میخواهند در بیمارستان بگویند ، بالاخره سیسیلی تنها دوست و امید زندگی من است . من فقط او را دارم .

فیلیپ با اینکه خودش خیلی اندوهگین و قلبش گرفته بود از اتومبیل

بیاده شد و پهلوی کاتی ایستاد و گفت :

- غصه نخورید .

فیلیپ نگاهی بدیوارهای خاکستری رنگ بیمارستان انداخت ، فیلیپ از بیمارستان بیزار بود . در همین موقع دو نفر برانکاری را حمل میکردند که روی آن هیكلی پیدا بود که رویش را کشیده بودند . حاملین برانکار را بطرف آمبولانسی که در چند قدمی بیمارستان توقف کرده بود بردند فیلیپ احساس لرزشی در پشت کرد و گفت :

- بیچاره ، خدا بیامرزش .

کاتی گفت :

- هر روز چندین نفر تلفات داریم .

سپس دست فیلیپ را فشرد و خدا حافظی کرد و رفت .

فیلیپ متفکر سوار شد و بطرف خانه راجر حرکت کرد . وی برای اجازه و سیسیلی خیلی نگران بود و احساس دلسوزی میکرد . زندگی چه چیز مهملی است !

فیلیپ مجدداً آن روز صبح بالوئیز دعوا کرده بود ، لوئیز بوی گفته بود

که از او خسته شده و دیگر نمیخواهد ریختش را ببیند. وی بارها اینحرف را بفیلیپ گفته بود و فیلیپ با خوش قلبی که داشت اینحرف را حمل بر شوخی و اوقات تلخی موقتی میکرد، تازه در این اواخر بود که شعاعی مغز کند و دیر فهم ویرا روشن کرده بود و با خود می اندیشید از کجا معلوم که لوئیز راست نگوید؟ و باخود تصمیم گرفت که اگر اتفاقی برای راجر رخ بدهد فیلیپ لوئیز را بحال خود بگذارد و پی کار خود برود. و باخود میگفت که برای چند ماهی لوئیز مانند بیوه‌ها زندگی کند ضرر ندارد غافل از اینکه منتهم آرزوی لوئیز همین بود که مانند بیوه‌های خودسرزندگی کند.

وقتی که فیلیپ پشت در اطاق راجر رسید انگشت بدرزد و منتظر شد ولی جوابی نیامد. فیلیپ کمی گوش فراداد ولی صدائی نشنید لذا در را باز کرد. اطاق تاریک بود و فیلیپ سویچ را زد. و چشمش که بر اجرافتاد بر جای خشک شد. راجر رو بفیلیپ کرد و با صدائی که بسختی شنیده میشد گفت :

- اورا از اینجا ببرید، آه محض رضای خدا اورا ببرید!

فیلیپ بطرف سیسیلی رفت و بازویش را برادرانه دورشانه وی گذاشت و در حالیکه بفض کلوش را فشار میداد گفت :

- دخترک معصوم، طفل بیچاره ام شجاع باش. برای راجر خیلی مشکلتراست. بگذار ترا بخانه ببرم.

وقتی که فیلیپ دست سیسیلی را گرفت و بطرف در برد وی کوچکترین مقاومتی نکرد، کوئی اهمیت ندارد که اورا کجا ببرند و چه بر سر وی بیاورند. در بین راه فیلیپ با یکدست اتومبیل میراند و با دیگری دست سیسیلی را گرفته

بود و مانند کسیکه با طفلی حرف میزند با ملایمت و محبت با او صحبت میکرد. فیلیپ میگفت که یقین دارد آخر سر همه چیز درست خواهد شد و سیسیلی جواب داد:

- هرگز، هرگز چطور ممکن است؟

فیلیپ میدانست که سیسیلی صحیح میگوید و بش از آن درصدد تسلی دادن وی بر نیامد و با خود اندیشید که نباید بیهوده او را امیدوار کند. وقتیکه بمنزل رسیدند سیسیلی از فیلیپ خواست کرد که سفارش کند کسی مزاحم وی نشود و همینکه چشمان نگران فیلیپ را دید گفت:

- بیخود نگران نباشید خیال ندارم خودم را بکشم ولی میخواهم تنها باشم.

پاین پله ها فیلیپ خم شد و کونه سیسیلی را بوسید و قول داد که سفارش کند کسی مزاحم او نشود و با بیچارگی افزود:

- ایکاش کاری از دست من ساخته بود. من حاضرم جانم را بدهم و شما دو نفر را سعادتمند بینم.

سیسیلی با طاق خوابش رفت در را از داخل بست و خود را روی تخت خواب انداخت ولی گریه نکرد چشمهایش خشک و داغ بود...

... بالاخره همه چیز پایان یافت، او دیگر راجرا نخواهد دید. از این بیعد، روز بعد از روز باید بزور چیز بخورد. کوشش کند که بخواب برود، تبسم کند، تظاهر کند تا بالاخره بکروز بکنفر شاید فیلیپ با چشمهای اشکبار بیاید و باو خبر بدهد که «راجر مرده است» آنوقت دیگر قلب سیسیلی نخواهد زد. اگر هم چشمش زنده بماند ولی روحش میمیرد.

فکر سیسلی دیگری نمی‌کرد فقط يك نکته با سماجت در نظرش بود که می‌آیند و باو می‌گویند که «راجر مرده».

گاهگاهی از بیرون سرو صدای منزل حواسش را پرت می‌کرد، گاهی صدای پائی تاپشت در اطاق می‌آمد، یکبار هم یکنفر انگشت بدر زد. سیسلی شروع کرد بگریه کردن. چرا او را راحت نمی‌گذاشتند مگر نه فیلیپ قول داد که کسی مزاحم وی نخواهد شد، پس بوعده خود وفات کرده بود و فکر مرگ راجر مانند چرخ آتشین لاینقطع در مغز سیسلی می‌چرخید. «راجر مرده» «راجر مرده».

یکروزی این خبر را باو میدادند، شاید نه بدین زودی، شاید چند ماه دیگر ولی بالاخره چنین روزی فرامیرسید آنوقت دیگر آفتاب تمیذ خشید و دنیا در تاریکی فرو میرفت.

«سیسلی! سیسلی!» این صدای کانی بود، چرا وی را تنها نمی‌گذاشتند، سیسلی دست روی گوشهایش گذاشت و فشار داد که صداها را نشنود، چند لحظه صبر کرد و قتیکه مجدداً گوش فراداد همه جا را سکوت گرفته بود. اطاق کاملاً تاریک بود، از خیابان صدای آمد و رفت اتومبیلها بگوش میرسید، نور زرد رنگ چراغ خیابان از پنجره بداخل تابیده بود.

«سیسلی!» این فیلیپ بود؟ شاید هم دنالد آرمیتاز، صدای مرد بود. بیچاره دنالد، باید سیسلی هر چه زودتر باو بگوید که نامزدیشان بهم خورده است.

«سیسلی!»

این دفعه صدا بلندتر بود. یکنفر دسته در را می‌چرخانید. سیسلی سرش را روی بالش گردانید و خیال کرد که دارد فریاد می‌زند

«برویدا، دور شوید!» ولی صدا از گلویش خارج نمیشد، چقدر سرش داغ شده بود!

ولی از پشت در همچنان صدای حرف می‌آمد، چه می‌گویند؟ چرا نمیروند جای دیگر صحبت کنند خانه باین بزرگی، چرا باید پشت در اطاق او باین بلندی حرف بزنند... آهان... این صدای لوئیز است، چقدر جیق میکشد، کاملاً عصبانی است.

- یکنفر باید در را بشکنند... چه رسوائی اگر در اینجا اتفاقی بیفتد؟ تو همیشه احمق بودی فیلیپ! نباید این دختر را تنها بگذاری. سیسیلی سعی کرد حرف‌ها را بشنود و با خود فکر میکرد «چه می‌گویند مقصودشان چیست؟»

ولی صدا مبهم‌شد و چرخ آتشین دوباره شروع کرد بچرخیدن «راجر مرده» «راجر مرده» اگر این چرخ همین‌طور بچرخد سیسیلی دیوانه خواهد شد، فریاد خواهد زد!!

ناگهان در با صدای گوش‌خراشی شکست و برای يك لحظه چرخي که در مغز سیسیلی می‌چرخید از کار افتاد و او در تاریکی از جای پرید و دیوانه وار فریاد میکشید:

- چه شده چه خبر است؟

در شکسته یک‌کوری بلولا آویزان بود. نور کور کننده‌ای یکباره اطاق را روشن کرده بود.

سیسیلی بطور مبهم عده‌ای را میدید. مردی که قد بلند داشت و پشت بنور ایستاده بود با قدم‌های سریع بطرف وی آمد، سیسیلی او را شناخت، فیلیپ بود.

آه باین زودی آمده اند باو بگویند «راجر مرده» الان خواهند گفت... اگر این جمله از ذهن فلیپ بیرون بیاید سیسیلی دیوانه خواهد شد. یک دفعه سیسیلی مانند کسی که بخواهد از فرود آمدن ضربه‌ای حذر کند دستها را بالا برد و بعد روی سر گذاشت و با حق فریاد زد:

- نگوئید، شمارا بخدا نگوئید، خودم میدانم، اما شما آنرا بزبان نیاورید. اگر بگوئید که او، مرده منم میمیرم.

صدائی لرزان و پرهیجان گفت:

- آه عزیزم، محبوبم، امید ژند گانیم.

سیسیلی نفهمید چه شد گوینده از کجا آمد، چشمهای سیسیلی نمیدید نور قرمزی بینائی او را از بین برده بود فقط فهمید که بازوانی دور کمروشانه او حلقه شد، سرداغش روی سینه پرطپشی قرار گرفت و لبهای لرزانی بوسه بر سر و چشم و موی او میزد.

چه رؤیای فریبنده‌ای! چه خواب لذتبخشی! که بزودی محو و نابود میگشت و جز حسرت و ناکامی چیزی بر جای نمیگذاشت و باز سیسیلی با روح تشنه و قلب رنج دیده‌اش تنها میماند.

وی نباید تسلیم چنین خوابهای پر کول وریا بشود مانند کسی که در حال اغما بسر میبرد کوشش کرد بازوانی که ویرا محکم گرفته بود دور کند. و لبهایش را از زیر بوسه‌ها بزدرد. باناله گفت:

- راجر! آه راجر.

ویکبار دیگر صدائی که گوئی از فضای خالی میآید جواب داد.
- منم سیسیلی، من هستم که ترا در آغوش گرفته‌ام دیگر ترا هرگز

ترك نخواهم كرد بمن نگاه كن جان شیرینم، چشمهایت را باز كن، عشق من
سیسیلی محبوبم .

اطاق خیلی روشن بود يك روشنائی قوی که چشمهای سیسیلی را آزار
میداد . یکنفر دستمال خنك و سردی را به پیشانی سیسیلی میکشید. دیگری
دستهایش را در دست گرفته بود باملايمت فشار می داد .

سیسیلی بزحمت چشمها را از هم کشود ، سرش بشدت دوار داشت ،
راجر بوکانان را دید که بارنگ پریده بروی وی خم شده است .

البته سیسیلی خوابیدید ، چگونه ممکن بود در بیداری چنین چیزی
حقیقت داشته باشد . برای يك لحظه بوسه ای طولانی روی لبهای خود احساس
کرد و ابرهای سیاه او را زرم گرفت و بدنای اغما و بیهوشی برد .

نمیگذاشتند سیسلی حرف بزند ، نمیگذاشتند هزار و یک سوال که
از مغزش عبور میکرد بزبان بیاورد . دائم باو میگفتند ، آرام باش سعی کن
بلکه بخوابی . سیسلی ضعیف و ناتوان در حالیکه اشک در چشمهایش موج
میزد بالتماس میگفت :

- نمیتوانم بخوابم، خوابم نمیبرد. فقط بمن بگوئید چه شده ، آنقدر
مرا در شك و تردید نگاه ندارید .

کاتی پاك و تمیز با کلاه و اینفرم آهارزده در حالیکه اشک شوق در چشمانش
برق میزد روی تختخواب سیسلی خم شد و آهسته گفت :

- هیس! هیچ جای نگرانی نیست عزیزم مثل داستان پریان بحمداله
همه چیز باخوشی تمام خواهند شد، فقط تو سخت بیمار بوده ای بطوریکه همه
مارا گرفتار وحشت کردی .

چشمهای خا کستری سیسلی که در صورت بی رنگش درشت تر از معمول

بنظر می‌آید بانگرانی به کاتی خیره شد و با تعجب گفت :

- بیمار؟ چطور خیلی بیمار بوده‌ام، مگر دیشب نبود که ...

یادآوری گذشته سیسیلی را که خیلی ضعیف شده بود بی‌حال کرد و کاتی

پهلوی وی نشست، دستش را در دست گرفت و گفت:

- امروز اول دسامبر است و تقریباً یکماه است تو مریض بوده‌ای.

چشمهای سیسیلی گشاد شد و گفت :

- یکماه! ... پس ...؟ پس راجر؟ آه کاتی بگو به بینم راجر چطور

است؟

- حال آقای بوکانان بسیار خوب است. یا لا اقل وقتی که تو خوب

شدی و ایشان را برای تغییر آب و هوا بردی بکلی خوب خواهد شد. عجب جفت

پهلوانی! بنظر من باید، بیایم و از هر دوی شما پرستاری کنم.

دانه‌های درشت اشک روی گونه‌های پریده رنگ سیسیلی جاری گشت

و گفت :

- کاتی تو که هیچوقت بیرحم نبودی. چطور می‌توانی اینطور شوخی

کنی در حالیکه میدانی ...

قیافه کاتی تغییر کرد و تبسم روی لبش خشکید و باناراحتی فریاد زد:

- وای خاک بر سرم، سیسیلی جان، من خیال کردم تو میدانی، آنشب،

آخر آقای بوکانان حالا دیگر آزاد است، وای عزیزم مرا ببخش، چقدر من

بد حرف می‌زنم ... آخر همه چیز پشت سر هم و ناگهانی ... یادت هست که

آقای فیلیپ آنشب ترا بمنزل آوردند؟ و تو در اطاق را از داخل قفل کردی؟

تو از همان موقع مریض و در حال اغماز بودی، و هر چه در اطاق را کوبیدند و

ترا صدا کردند حتی بنهیم جواب ندادی. خیلی همه وحشت کردیم، خیال می کردیم بلائی بسرت آمده و یا مرده‌ای.

در اینجا کاتی خم شد و بامهربانی دست سیسلی را که در دستش بود بوسید و چنین ادامه داد:

- ما میخواستیم بتو بگوئیم که چه اتفاق افتاده، میخواستیم بتو مرده بدهیم که رنجهای تو پایان رسیده، سیسلی همانشب روزا دسموند آتش گرفت و مرد.

کاتی از یاد آوری چشمهای مخملی و اندام ظریف و زیبای روزا دسموند بگریه افتاد و گفت:

- زن بیچاره، همانشب در اطاق توالتش پشت صحنه تئاتر حریر و شیفونهایی که برای زخ می پوشید آتش گرفته بود. میگویند زن بیچاره از ترس در راهروها شروع بدویدن کرده و بالنتیجه لباسش بیشتر شعله‌ور شده و گرنه نجاتش میدادند. گرچه اگر هم زنده میماند دیگر اثری از زیبائیش باقی نمی ماند. آن قیافه ملوس و زیبا ...

کاتی یکدفعه حرفش را قطع کرد و پس از چند لحظه چنین ادامه داد:

- ما میخواستیم این موضوع را بتو بگوئیم و از پشت در فریاد کشیدیم. داد زدیم ولی تو جواب ندادی و وقتیکه در را شکستند تو دیگر هوش و حواس نداشتی. ساعت يك بعد از نصف شب بود و ما نمی دانستیم چه بکنیم. حتی وقتیکه آقاسی بوکانان ترا در آغوش گرفت هیچ آثار حیاتی در تو نبود. آه سیسلی نمیدانی چقدر بهمه بد گذشت و وحشت کردیم. از آنشب تا بحال من اینجا مانده و از تو پرستاری کرده‌ام. و حالا عزیزم تو باید همه قوایترا

بگلر ببری وزود بهبود یابی، نمیدانی در اینمدت چه بمن گذشته . من طاقت
نداشتم ترا آنطور به بینم که بیحال و بیجان افتاده وهذیان بگوئی .
کاتی اشکهایی را که بی اختیار فرومیر یخت پاک کرد .
سیسیلی تبسمی کرد و گفت :

- پس من هنوز منزل لوئیز هستم ؟ بیچاره لوئیز چقدر باید از این
بساط عصبانی باشد .

- خدا عمرت بدهد! لوئیز مدتهاست از اینجارفته . درجنوب فرانسه،
ریوریا، یا نمیدانیم کجا؟ باپسرك لوس ونتر خود کیف میکند، من هیچوقت
چشم دیدن این زن را نداشتهام . گو اینکه عنقریب جاری یا همعروس تو
خواهد شد .

لبهای سیسیلی بی اختیار لرزید وبابی حالی گفت :

- نکو . کاتی جان نکو !

کاتی خم شد اورا بوسید و گفت :

- من اصلا موقع شناس نیستم ونمیدانم چطور حرف بزنم . دیگر چیزی

نمی گویم . اصلا من چه پرستار بدی هستم تو باید حالا بخوابی .

کاتی بوسه دیگری بر گونه سیسیلی زد ، ملاقه اش را صاف کرد و با

سرینجه از اطاق بیرون رفت .

گرچه سیسیلی چرت هم نزد ولی تمام بعد از ظهر وبعد از اینکه هوا
تاریک شد استراحت کرده بود و خوابهای طلائی میدید . سرشب کاتی آهسته
باطاق آمد ، آتش بخاری را مرتب کرد و هر چند دقیقه یکبار به تختخواب
نزدیک میشد وبافروزر به بیماری که تحت توجه او بود واو زحمت پرستارش

را کشیده بود نگاه میکرد .

سیسیلی ناگهان باشیطنت گفت :

- من اصلا خوابم نبرده !

شعله‌های آتش بدیوار و سقف اطاق سایه انداخته بود . سیسیلی آرام و راحت دراز کشیده و بانعکاس شعله ها نگاه میکرد . چه خوب و لذتبخش است که آدم خاطرش جمع باشد و بداند که یکروزی آرزوهایش صورت حقیقت بخود می گیرد چه خوب است که بداند راجر ...

کاتی بسیسیلی چشم دوخته بود و گوئی افکار ویرا میخواند و همینکه نام راجر بمنز سیسیلی خطور کرد کاتی گفت :

- عزیزم ... فکرمی کنی آنقدر قوی هستی ... آه نمی دانی چقدر دلش میخواهد ترا به بیند . من سفارش میکنم يك دقیقه بیشتر توقف نکند . حقیقت اینست که اجازه ندارد يك لحظه هم نزد تو بیاید . اما خیلی انتظار کشیده ، خیلی صبر و حوصله بخرج داده . آه سیسیلی چقدر این راجر تو مرد نازنینی است .

کاتی منتظر جواب نشد و سر پنجه‌ای از اطاق بیرون رفت و سیسیلی در حالیکه نور آتش صورتش را روشن میکرد دراز کشیده بود و ثانیه هارا با ضربان قلبش می‌شمرد . صدای پاهای راجر را نزدیک در اطاق شنید و چشمها را بی اختیار بر هم گذاشت . در اطاق باز بسته شد ، راجر پهلوی تخت ایستاده بود و سیسیلی احساس میکرد که از شوق نزدیکی وی قلبش دارد از کار می افتد . میخواست حرف بزند ولی جمله‌ای پیدا نمیکرد ، میخواست چشمهایش را بکشاید ولی پلکهایش سنگین شده بود ناگهان صدائی آهسته گفت :

- سیسیلی ۱

راجر جلو تختخواب زانو زد و سیسیلی را در آغوش کشید، باور کردنی نبود که پس از یکماه نگرانی و وحشت اینک سیسیلی را صحیح و سالم در آغوش گرفته باشد و سرش را بسینه بقشارد و کونه‌اش را بگونه وی بساید. مدتی بدون ادای کلمه در سکوت محض بهمین حالت ماندند. سپس راجر سر سیسیلی را بر گردانید و در روشنائی آتش چشم‌هایش نگاه کرد و با صدائی لرزان پرسید - مرا بخشیده‌ای؟

سیسیلی دست لرزانش را به پشت سر راجر گذاشت و با همه ضعفی که داشت سر وی را بیاین کشید تا وقتیکه لبهای آنها رویهم قرار گرفت. پس از يك بوسه طولانی راجر گفت:

- هیچ امید نداشتم که یکبار دیگر ترا ببوسم. آنشب وقتیکه فلیپ ترا از اطاق من برد دیگر دنیا بر اینم باخر رسیده بود. سیسیلی ... تو آرمیتاژ را دوست نمیداشتی نه؟ من آدم بیشرافی هستم که چنین سؤالی میکنم ولی تصور اینکه حتی برای يك لحظه تو ...

سیسیلی انگشت روی لبهای راجر گذاشت و گفت:

- من او را دوست نداشتم ولی او بمن محبت میکرد و خدا میداند چقدر محتاج مهر و محبت بودم. تنها بودم، دلشکسته بودم، حتی پدرم هم که آنقدر بمن محبت میکرد و دوستم داشت باین زودی از دستم رفت. دلم از دست تو آتش گرفته بود. با همه اینها وقتیکه با هم بودیم اغلب من چشمهایم را می‌بستم و چنین تظاهر میکردم که تو پهلویم نشسته‌ای. ولی افسوس تو کجا و آرمیتاژ کجا؟

بوکانان دست نرم ولطیف سیسیلی را بوسید و تبسم کرد و گفت:
- بالاخره وضع تو بهتر از من بود عزیزم . من فقط خاطرات گذشته
را داشتم و وقتیکه پزشکان گفتند که ...

سیسیلی بی اختیار فریاد کوچکی زد و گفت :

- راجر تو دیگر نباید مرا ترك کنی و تنها بگذاری . نه نه ما باهم
بخارجیم می رویم ، هر کجا که د کتر ما صلاح بدانند و من پروانهوار دورت
میگردم . جانمرا نثار می کنم ، نه تو حتماً خوب خواهی شد .

سیسیلی با صدائی ضعیف و با بیحالی شروع کرد به حق کردن .

راجر چشم وموی ویرا کراراً بوسید و گفت:

- گریه نکن عزیزم بهترین دارو برای هر دردی خوشبختی وسعادت
است ومن الآن سعادت مندم . ما هر دو برای بازگشت سلامتی من کوشش و
مبارزه خواهیم کرد وامید بخدا پیروز خواهیم شد و... سیسیلی !

راجر با اوقات تلخی مصنوعی گفت :

- اگر بخواهی همینطور گریه بکنی باید کاتی را صدا بزنی و او هم
مسلماً با من دعوا میکند و مرا از اطاق بیرون میفرستد .

سیسیلی فوراً آرام شد و راجر خندید و گفت :

- میدانستم که این تهدید کافی است .

سیسیلی میخواست بخندد ولی آرام آرام اشک مانند سیل از گونه اش
سرازیر بود و باعتر خواهی گفت :

- علت این است که ضعیف شده ام وقوه خودداری ندارم و گرنه معمولاً
من گریه نمیکنم تو که خوب میدانی .

سپس انگشتانش را در موهای راجر فرو برد و گفت :
- صبر کن تا من خوب بشوم آنوقت جناب آقا خواهی دید که چگونه
سلامتی ترا باز میگردانم .
راجر سیسلی را محکمتر بخود فشار داد و بیخ گوشش زمزمه کرد:
- منم بیش از این چیزی نمیخواهم ، جز اینکه ترا زن عزیز خودم
خطاب کنم .

پایان